

سرزمین خیالی من

خاطرات ایزابل آلفده
ترجمه مهوش عزیزی



سرزمین خیالی من

خاطرات ایزابل آنده

ترجمه مهوش عزیزی



شعلی

تهران - ۱۳۸۸

سرشناسه	: آئنده، ایزابل، ۱۹۴۳ -	Allende, Isabel
عنوان و پدیدآور	: سرزمین خیالی من: خاطرات ایزابل آئنده / [ایزابل آئنده] ترجمه مهوش عزیزی.	
مشخصات نشر	: تهران، علم، ۱۳۸۸.	
مشخصات ظاهری	: ۲۶۰ ص.	
شابک	: 978 - 964 - 224 - 015 - 9	
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.	
یادداشت	: عنوان اصلی: My invented country a nostalgic journey through chile, 2003	
موضوع	: آئنده، ایزابل، ۱۹۴۳ -	
موضوع	: نویسندگان شیلیایی -- قرن ۲۰ م. -- سرگذشتنامه.	
موضوع	: شیلی -- تاریخ -- کودتای ۱۹۷۳.	
شناسه افزوده	: عزیزی، مهوش، مترجم.	
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ PQ۸۰۹۸/۱/۹۴۶۵	
رده‌بندی دبیری	: ۸۶۳/۶۴۰۹۲	
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۵۱۲۵۹۲	



نشر علم

سرزمین خیالی من (خاطرات ایزابل آئنده)

ترجمه مهوش عزیزی

چاپ اول، ۱۳۸۸

تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لینوگرافی: کوثر

چاپ: رامین

خیابان انقلاب - بین خیابان فخر رازی و دانشگاه شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹ - ۰۱۵ - ۲۲۴ - ۹۶۴ - ۹۷۸

فهرست

ایزابل آلنده	۵
در مورد نویسنده	۶

سرزمین خیالی من

یک مقدمه کوتاه	۱۷
سرزمین جوهره‌های جغرافیایی	۲۶
دلچه ده لچه، نوازنده ارگان، وکولی‌ها	۳۹
خانه قدیمی جادویی	۴۸
شیرینی هزار لایه	۶۵
افسون‌گرانی که دریا را نظاره می‌کنند	۸۲
دعا	۹۴
تصویر کودکی	۱۰۹
مردمانی جدی و عبوس	۱۲۰
عیب‌ها و فضیلت‌ها	۱۳۳
ریشه‌های نوستالژی	۱۵۲

۱۶۸	 سال‌های سردرگمی جوانی
۱۸۲	 جذابیت نامحسوس بورژوازی
۱۹۳	 مختصری از تاریخ
۲۱۱	 باروت و خون
۲۲۵	 شبلی در قلب من
۲۴۱	 سرزمین درون سر من

تقدیم به خواهرانم، مهناز و فریبا، و به سرزمین خیالی کودکیمن.

ایزابیل آنده

ایزابیل آنده در سال ۱۹۴۲ به دنیا آمد. او عموزاده سالواردور آنده (آینده) است که به عنوان رئیس جمهور منتخب شیلی، که در کودتایی با حمایت سیا در سال ۱۹۷۳ خلع شد، معروف است. ایزابل به عنوان خبرنگار، نمایشنامه‌نویس، و نویسنده کتاب‌های کودکان تا سال ۱۹۷۴ در شیلی و سپس تا ۱۹۸۴ در ونزوئلا زندگی کرد. اولین کتاب او برای بزرگسالان، خانه ارواح، که به صورت نامه‌ای به پدر بزرگ در حال مرگ‌اش آغاز شد، در ۱۹۸۲ به زبان اسپانیایی چاپ شد. این کتاب موفقیتی بین‌المللی داشت و از آن زمان همه کتاب‌های او در ترجمه به زبان‌های بی‌شمار در سراسر جهان، مورد تحسین و ستایش قرار گرفته‌اند.

او نویسنده کتاب‌های «تصویر قدیمی» (در ایران به نام تصویری در سپیا)، «دختر بخت»، «طرح بی‌انتها»، «اوالونا»، «از عشق و سایه‌ها»، «شهر جانوران» و «سرزمین اردهای طلایی» است، هم‌چنین مجموعه داستان‌های کوتاه «داستان‌های اوالونا»، کتاب خاطرات به نام «پائولا» و «آفرودیت: یادنامه حس‌ها». او در کالیفرنیا با همسرش، ویلیام زندگی می‌کند.

در مورد نویسنده

ایزابل آلنده زندگی دوگانه‌ای دارد. نیمی از سال او یک «برون‌گرای اجتماعی» است که در خانه‌اش، در «مارین کانتی» را به روی دوستان، فامیل، فرزندان و نوه‌های‌اش باز می‌کند. انبوه آشنایان به‌خانه او می‌روند تا از آفتاب تابستانی در کنار استخر آب گرم لذت ببرند. «زمان خوشی و شادی. غذا تمام وقت روی میز چیده شده است. به محض آن که کسی از آستانه خانه من وارد می‌شود، من چیزی برای خوردن و نوشیدن به آن‌ها تعارف می‌کنم. اگر جواب رد بدهند، خیلی ناراحت می‌شوم. این عادت بسیار شیلیایی است - کسانی که به‌خانه شما می‌آیند تحت حمایت شما هستند، مثل اعراب بیابانی - باید آن‌ها را شاد و راحت نگه‌داشته و هر چه دارید به‌ایشان تعارف کنید».

نیمه دیگر سال صرف سکوت و تفکر می‌شود. این زمانی است که ایزابل وقف نوشتن می‌کند. او مراسمی را که آغاز ماه‌های کاری‌اش را مشخص می‌کنند، این‌طور شرح می‌دهد: «روز ۸ ژانویه، من خیلی زود از خواب بیدار شده و مدتی مراقبه می‌کنم، بعد مراسم کوچکی برگزار کرده، کمی گیاه خشک شده مریم گلی می‌سوزانم، شمع روشن

می‌کنم، کارهایی از این قبیل، مزخرفات عصر نویی.» ایزابل کار نویسندگی را در یک «کازیتا» انجام می‌دهد، کلبه‌ای کوچک در انتهای باغ خانه‌اش. «من آن جا را تمیز کرده و هر چیزی را که با کتابی که می‌خواهم بنویسم، ارتباطی ندارد، بیرون می‌برم. این کار مثل آن است که جایی برای همه ایده‌های نو و شخصیت‌های جدید و همه ارواحی که قرار است بیایند و به من کمک کنند، باز کنم».

۸ ژانویه روز خوش‌یمنی برای ایزابل است. در ۸ ژانویه سال ۱۹۸۰ وقتی او در ونزوئلا زندگی می‌کرد، شروع به نوشتن نامه‌ای برای پدر بزرگ در حال مرگ‌اش کرد. آن نامه تبدیل به اولین کتاب او «خانه ارواح» شد. از آن زمان، ایزابل همیشه کار خود را در این روز آغاز می‌کند. «من عاشق‌بخش نویسندگی زندگی‌ام هستم، اما احتیاج دارم تنها و در محیطی بی‌سروصدا، گاه ده تا چهارده ساعت در روز کار کنم. من کاملاً در کار خود غرق می‌شوم، زندگی دیگری ندارم و حتی اسم نوه‌هایم را به یاد نمی‌آورم. من همیشه کمی می‌ترسم که شاید این بار موفق نشوم، اما بیست و دو سال است که می‌نویسم و یاد گرفته‌ام که باید صبر داشت. در زندگی، من نسبت به کسانی که دوست‌اشان دارم خیلی صادق و وفادارم. در کارم، من مبالغه کرده و دروغ می‌گویم. من یک داستان سرا هستم».

صبر یکی از صفاتی نبود که ایزابل در جوانی خود از آن برخوردار بود. او اقرار می‌کند که در آن زمان کاملاً تحت تاثیر احساسات‌اش بود، «من حالا قادرم احساسات‌ام را کنترل کنم و خوش‌بختانه هورمون‌هایم کاهش یافته‌اند، در نتیجه قادر به زندگی هستم. قبلاً من

فقط اسیر هیجانات بودم. انواع کارهای احمقانه را کرده‌ام، عاشق آدم‌های اشتباهی شده و بعد از همه چیز دست کشیده‌ام تا به دنبال آن‌ها تا آخر دنیا بروم، یا در ابتدای هفته تصمیم می‌گرفتم مثل یک راهب زندگی کنم و در عرض بیست و چهار ساعت هر چه داشتم را به دیگران می‌بخشیدم. «آخر هفته که می‌رسید او پشیمان می‌شد ولی اموال‌اش مدت‌ها بود که از دست رفته بودند. «مجبور بودم از اول شروع کنم. حالا من کمی صبر می‌کنم، تا آخر هفته صبر می‌کنم تا ببینم هنوز هم همین‌طور فکر می‌کنم». او هنوز هم «تصور» راهب بودایی بودن را بسیار جذاب می‌یابد. «من همیشه در مکان‌های زیبا زندگی کرده‌ام و سعی می‌کنم محیط اطراف‌ام را زیبا کنم، اما این امر دیگر آن قدرها برایم مهم نیست. من می‌توانم، تا زمانی که آزاد باشم، حتی در یک اتاق زندگی کنم».

اگر خانه ایزابل آتش بگیرد، او سعی خواهد کرد انبوه نامه‌ها و برخی عکس‌ها را نجات بدهد «اما اگر این‌ها بسوزند هم اشکالی ندارد. آن‌ها در یاد من هستند. همه چیزهای مهم در یاد من هستند». او بسیار صریح است و هنوز هم به پیروی از احساسات عمل می‌کند، و از کسانی که گله و شکایت می‌کنند منزجر است. او می‌گوید: «من از شکوه‌کنندگان متنفرم. به عقیده من، کسی نباید این جور چیزها را به دیگران تحمیل کند.» او به سادگی عصبانی نمی‌شود ولی وقتی عصبانی شد مثل یک «آتش‌فشان» است. «من سال‌ها است که واقعاً عصبانی نشده‌ام. آخرین بار از دست شوهرم، ویلی عصبانی شدم ولی دلیل آن‌را به یاد نمی‌آورم. او مرد قدبلندی است و فکر نمی‌کنم

انتظار داشت این موش روی او بپرد.» در کتاب سرزمین خیالی من، او شرح می‌دهد چه گونه ویلی را جلب کرد «من خیز زده و مثل بکسوری روی او پریدم.» «اما عامل محبت هم دخالت داشت. وقتی من عصبانی می‌شوم، هیچ محبتی در من نیست تنها میل به کشتن.»

او خود را به عنوان فردی با «خصوصیت‌های خشن و بدون ظرافت» توصیف می‌کند. «من با سیاست نیستم و به خاطر یک شوخی ممکن است باعث ناراحتی کسی بشوم و یا خیلی صریح باشم. ممکن است به دوستی بگویم: آرایش صورتات وحشتناک شده، گونه‌های هیچ آدمی رنگ هلویی ندارد، و بعد از این حرف پشیمان شوم.» علاوه بر آن او وقتی داستانی را تعریف می‌کند، ارزش کمی برای واقعیت قائل است «در زندگی، من نسبت به کسانی که دوست‌اشان دارم خیلی صادق و وفادارم. در کارم، من مبالغه کرده و دروغ می‌گویم. من یک داستان‌سرا هستم.»

نیاز او به داستان‌گویی چنان شدید است که هر نشانه‌ای از عقل و منطق را کنار می‌گذارد تا به جملات خود دست یابد. «من در آشپزی از عقل استفاده می‌کنم، در مورد پول هم عاقل‌ام، اما در زمینه عشق یا طرز زندگی‌ام، عقل و منطق دخالتی ندارد. مثلاً منطق حکم می‌کند صبح‌ها زود از خواب بیدار شده، ورزش کرده و صبحانه کاملی بخورم. اما من از تخت بیرون پریده، صورتم را آرایش کامل می‌کنم و کفش پاشنه بلند می‌پوشم - چون این کفش‌ها به من این احساس را می‌دهند که ۴ سانت بلندترم و وقتی انسان فقط یک متر و پنجاه سانتی‌متر قد دارد، این احساس خوبی است - و بعد به کازیتای خود

می روم و کار می کنم، تمام روز کار می کنم».

کتاب های مورد علاقه:

شعر: اشعار پابلو نرودا

ادبیات: صدسال تنهایی از گابریل گارسیا مارکز

اخته مونث از جرمن گریبر

اطلاعات سری او از فیلیپ پولمن

الف از یورگه لوئیز پولمن

طبل حلبی از گونتر گراس

روشن بینی پارسایان - غرور شکست خوردگان از هنری

تریا

جنگ و صلح از تولستوی

هزار و یک شب

عمه جولیا و سناریست از ماریو وارگاس لوسا

ساندوکان از امیلیو سالگاری

درباره این کتاب

به عنوان یکی از معروف ترین نویسندگان بین المللی در جهان، ایزابل آلنده همواره نقدهای فوق العاده ای دریافت کرده و در مورد کتاب «سرزمین خیالی من» هم همین طور بود. منتقدین از لندن تا لوس آنجلس این کتاب را به فراوانی تحسین کردند. در لندن، نیواستیتز من، آن را «بسیار سرگرم کننده» نامید و «از این دیدار از آن شیلی دیگر، کشور نیمه به خاطر آورده شده تخیل ایزابل آلنده» لذت برد. ایندپندنت گفت: «آلنده قادر نیست داستان بدی بنویسد» و ماری کلر این کتاب را «پرانرژی اما به طرز عجیبی آرامش بخش» توصیف کرد و از آن به عنوان کتابی «هوشمندانه و قوی» نام برد. در اسکاتلند، اسکاتز من آن را «خاطراتی سحرآمیز از یک نویسنده فوق العاده» خواند، گلاسکو هرالد آن را «صادقانه، خنده دار و دوست داشتنی» نامید و ساندی هرالد از آن به عنوان «توصیفی شاد و سرزنده از دوران کودکی در سانتیاگوی سخت گیر بعد از جنگ» نام برد.

ساندی تریبیون ایرلند چنین می گوید «این کتاب بهمنی از مزاح، جذابیت و نیروی ناب شخصیتی قوی را آزاد کرده است.» و در سوی

دیگر اقیانوس کبیر، دو روزنامه از پرنفوذترین روزنامه‌های آمریکا، لوس آنجلس تایمز و نیویورک تایمز از آن به ترتیب به عنوان «بدیع» و «جذاب» نام برده‌اند. در حقیقت، آخرین گفته در این مورد را باید از زبان لوس آنجلس تایمز نقل کرد که نظر خود را چنین به پایان رسانده است: «این کتاب کنجکاوی فرد را تحریک می‌کند و این نقطه‌ای است که همه چیز از آن آغاز می‌شود،» هیچ خواننده یا نویسنده‌ای نمی‌تواند بیش از این انتظار داشته باشد.

چه‌طور نویسنده شدم؟

ایزابل آلنده همیشه عاشق لغات بوده. به عنوان یک کودک خردسال او کاملاً مجذوب خواندن و داستان بود «من هر چیزی را می‌خواندم. در مورد داستان‌ها، لغات، استعاره‌ها، صفات جدید، نوع تازه‌ای از توصیف چیزها حرص و ولع داشتم.» آثار پابلو نرودا او را شیفته کرد «او روغن زیتون را با عبارت (طلای مایع) توصیف می‌کرد و رایحه آن را شرح می‌داد و همه این چیزها برای کودکی مثل من بسیار تازگی داشت و مانند الهام بود» اما این تنها خواندن داستان‌ها نبود که تخیل ایزابل آلنده را تسخیر کرد، او می‌خواست داستان هم تعریف کند. ایزابل به یاد می‌آورد که ناپدری‌اش در مورد جشن تولدی در زمان کودکی او چنین برای‌اش تعریف کرده: «آن‌ها دلقک و شعبده‌باز استخدام کرده بودند که بچه‌ها را سرگرم کنند اما بچه‌ها دور من جمع شده و من برای‌اشان قصه می‌گفتم».

او از سن هفده سالگی، زندگی‌اش را از راه خبرنگاری می‌گذراند «خبرنگاری مرا سخنور و فصیح کرد. این کار، به من زبانی داد برای

ابراز موضوعات زیادی که برایم گنج کننده و مبهم بودند. تا زمانی که در مورد موضوعی نمی‌نوشتم، نمی‌توانستم آن را برای خود تجزیه و تحلیل کنم.» هم چنان که او در کتاب «سرزمین خیالی من» توضیح می‌دهد، یک بحران شخصی ایزابل آلنده را در مسیر داستان‌نویسی قرار داد. او پس از به قدرت رسیدن پینوشه در شیلی، آن کشور را ترک کرد و در ۱۹۸۰ در ونزوئلا در تبعید زندگی می‌کرد. پدر بزرگ او در شیلی در حال مرگ بود و ایزابل شروع به نوشتن نامه‌ای معنوی به او کرد که بسیاری از قصه‌ها و داستان‌هایی را که پدر بزرگ‌اش هنگام زندگی او در سانتیاگو برایش تعریف کرده بود، در برداشت. این نامه تبدیل به کتاب «خانه ارواح» شد و از آن به بعد، ایزابل با رضایت خاطر اعتراف می‌کند که به دست برد از قصه‌های خانوادگی برای استفاده در داستان‌هایش پرداخت. «من هنوز اعضای خانواده‌ام را به عنوان نمونه به کار می‌برم. خوش بختانه من خانواده بزرگی دارم و همه آن‌ها تقریباً دیوانه‌اند. این یکی از عیب‌های نویسندگان است که دوست دارند در مورد افراد جالب داستان بنویسند. مشکل بتوان در مورد آدم‌های منطقی و عاقل داستان نوشت.» او همچنین در مورد داستان‌هایی که دوستان‌اش برای او تعریف می‌کنند، عادت کلاغ‌ها را دارد. «وقتی آن‌ها داستان فوق‌العاده‌ای برای من تعریف می‌کنند، من می‌گویم، چیزی نگو و الا من آن را از تو خواهم دزدید».

خاطرات، روایا، افسانه، و سحر و جادو در تار و پود داستان‌های آلنده درهم بافته شده‌اند - سبکی که اغلب به نام «واقعیت جادویی» نامیده می‌شود - که شامل مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه، شش

نوول، یک افسانه کودکان و سه کتاب واقعی است. او روند نویسندگی را به «باز شدن یک در» تشبیه می‌کند «من از آستانه در گذشته و وارد محیطی تاریک می‌شوم که داستان در آن قرار دارد. کار من آن است که هر روز در برابر کامپیوتر حاضر شده و آن محیط را با استفاده از کلمات، لغت به لغت، روشن کنم تا وقتی که به داستان دست یابم.» سکوت و دقت، این قدرت خلافت را تقویت می‌کنند. «به اعتقاد من، در زندگی ما به اندازه کافی به چیزها توجه نمی‌کنیم. ما همیشه در آینده نزدیک زندگی کرده و هیچ زمانی برای بودن در حال حاضر نداریم. من باید تنها باشم و این تنهایی نوعی خلاء ایجاد می‌کند که به من اجازه می‌دهد رابطه چیزها با یک دیگر را ببینم، ارتباطشان را. در ابتدا شما متوجه این جزئیات نمی‌شوید اما اگر ساکت بمانید، موفق می‌شوید.» او ادامه می‌دهد: «این کار مثل آن است که در یک تار عنکبوت باشید. داستان در مرکز تار قرار دارد اما همه تارهای دیگر، داستان را نگه داشته و حفظ می‌کنند.»

کارهای او با وجود سحر و جادوی آنها، با سیاست و واقعیت‌های اجتماعی نیز پیوند دارند. «برای من مشکل است در مورد افرادی با زندگی عادی داستان بنویسم، کسانی که پیرو مقررات و اصول هستند.» هم دردی او با شخصیت‌های «در حاشیه» است. «افرادی که به جایی آمده و قوانین آن را نمی‌دانند» یا کسانی که «اتفاقی در زندگی‌شان افتاده که آن‌ها را تغییر داده است.» دیدگاه او به عنوان یک تبعیدی، عامل درونی را در داستان‌های‌اش با اهمیت نموده است. «این امر زندگی مرا خدشه‌دار کرد اما من کینه‌ای ندارم.

من مجبور شدم چیزهای زیادی را تغییر دهم و خیلی چیزها را که مورد علاقه‌ام بودند پشت سرگزارده و دوباره از اول شروع کنم. این کار تکان‌دهنده بود، اما مرا قوی‌تر کرد.»

نامه‌هایی که او هر روز به مادرش نوشته هم به او در بهبود و رشد انضباط و کنترل‌اش کمک کرده‌اند. «این کار نوعی تمرین است مثل نوشتن یادداشت‌های روزانه. چون من داستان سرا هستم، عادت دارم همه چیز را تغییر دهم. مثلاً ممکن است وسوسه شوم مطلبی در مورد همسرم، ویلی بنویسم که مبالغه‌آمیز یا نادرست باشد، اما اگر در این مورد نامه‌ای بنویسم، حقیقت در آن نامه وجود دارد. من باید در مورد داستان‌هایی که می‌سازم، مواظب باشم، والا نسخه‌های بیش از اندازه‌ای وجود خواهند داشت. به گفته ویلی، پنجاه روایت مختلف در مورد چگونگی ملاقات ما دو نفر وجود دارد که همه هم حقیقت دارند.» تنها زمانی که ایزابل این انبوه‌نامه‌ها را خواند، زمانی بود که دخترش پائولا مرد «دیگر هیچ‌گاه این کار را نکرده‌ام اما می‌دانم که نامه‌ها آن جا هستند».

او اعتقاد دارد که کتاب‌اش پائولا «مهم‌ترین کتابی است که نوشته‌ام و یا خواهم نوشت و کتابی است که بیش‌ترین واقعیت‌ها را در بردارد.» مانند خانه ارواح، این کتاب نیز به شکل نامه‌ای آغاز شد، نامه‌ای به پائولا، در زمانی که او در اغماء به سر می‌برد، اما تبدیل به یک یادنامه شد. «روزی نمی‌گذرد که من او را به یاد نمی‌آورم. همه چیز مرا به یاد او می‌اندازد. گاه من متوجه فریادی در درونم می‌شوم و می‌دانم که درد و رنجی عظیم در آن جا وجود دارد، اما اکثر مواقع من

خوب‌ام. من می‌دانم او در جایی که هست، راحت‌تر است تا موقعی که فلج در تختی دراز کشیده بود.» مرگ پائولا باعث شد که ایزابل به بررسی دوباره زندگی خود بپردازد «اگر فردا همه چیز در آتش بسوزد، من اهمیتی نمی‌دهم. اموال من کتاب‌های ام هستند که به زبان‌های مختلف چاپ شده‌اند، در نتیجه همیشه به شکلی وجود خواهند داشت».

...به دلائلی من یک تبعیدی هستم. به هر طریق ممکن، کشورم
با من سفر می‌کند و جوهره‌های جغرافیایی کشورم نیز، هر
چند خیلی خیلی دور، همراه من زندگی می‌کنند.
پابلو نرودا ۱۹۷۲

یک مقدمه کوتاه

من در سال‌های آتش و کشتار جنگ جهانی دوم به دنیا آمدم و
بخش اعظم جوانیم در انتظار آن گذشت که فردی بی‌احتیاط با
فشاردن دکمه فعال‌سازی بمب‌های اتمی، کره زمین را منفجر و نابود
کند. در آن زمان هیچ کس انتظار نداشت زیاد عمر کند، ما با شتاب
به این سو و آن سو رفته و قبل از آن که فاجعه پایان دنیا به گرد ما برسد،
هر لحظه از زندگی را با اشتیاق تجربه می‌کردیم. در نتیجه وقتی برای
غور و بررسی ناف‌های خود و یادداشت برداشتن از نتایج آن نداشتیم،
یعنی کاری که مردم امروز می‌کنند. علاوه بر آن من در شهر سانتیاگو در
شیلی بزرگ شدم، جایی که هر گرایشی برای تفکر و بررسی احوال
شخصی، به سرعت در نطفه خفه می‌شود. ضرب‌المثلی نشان دهنده
طرز زندگی این شهر، می‌گوید: «میگوای که به خواب رود،
سرانجام‌اش توی بشقاب غذا است». در جوامع بافرهنگ‌تر مثل
بوینوس آیرس یا نیویورک، رفتن به مطب روان‌پزشک کاری عادی
تلقی می‌شود و محروم کردن خود از این توجهات، نشانه بی‌فرهنگی

یا عقب ماندگی است. اما در شیلی تنها بیماران روانی خطرناک نزد روان پزشک می رفتند و آن وقت هم فقط در یک جلیقه مهار کننده دیوانگان. اما در دهه هفتاد این امر، تغییر کرد در خانواده من، هیچ وقت کسی دست به دامان معالجات روانی نمی شد، هر چند تعداد زیادی از ما نمونه های کلاسیک بیماری های روانی بودیم، چون حتی فکر در میان گذاشتن موضوعات خصوصی خود با یک فرد بیگانه، آن هم بیگانه ای که برای گوش دادن به او پول می دادیم، احمقانه بود. این کار، وظیفه کشیش، عمه و خاله بود.

من با روش تفکر در حال خود آشنایی خیلی کمی دارم اما در هفته های اخیر متوجه شده ام به دفعات به فکر کردن در مورد گذشته ام می پردازم و تعداد این دفعات بقدری زیاد است که تنها می تواند نشانه زوال عقل زودرس باشد. دو رویداد باعث ظهور این بهمن خاطرات گذشته شد. اولی، جمله ای بود که نوه ام، آلیخاندرو، زمانی که مرا جلوی آینه اتاق مشغول بررسی نقشه چین و چروک های صورتم غافل گیر کرد، به زبان آورد. او با همدردی گفت: «مادر بزرگ، نگران نباش، شما حداقل سه سال دیگر عمرخواهی کرد.» من در همان جا به این نتیجه رسیدم که زمان بررسی زندگی ام فرارسیده تا بفهمم دوست دارم این سه سال را که چنین سخاوت مندانه به من اهدا شده، چگونه بگذرانم.

رویداد دوم سوالی بود که در یک کنفرانس سفرنامه نویسان از من شد. من به این کنفرانس دعوت شده بودم تا نطق افتتاحیه را ادا کنم. باید در این جا این نکته را روشن کنم که من جزو آن دسته افراد عجیب

و غریبی نیستم که به مکان‌های دورافتاده سفر کرده، از دست میکرب‌ها جان بدر برده و بعد داستان سفر خود را می‌نویسند تا افراد بی‌احتیاط دیگری را به انجام همین کار تشویق کنند. سفر کردن، به کوششی بسیار نامتناسب با هدف آن نیاز دارد به خصوص اگر به جایی بروید که از سرویس در اتاق هم خبری نباشد. تعطیلات ایده‌آل من، نشستن در یک صندلی زیر چتر در حیاط خلوت خانه‌ام است و خواندن کتاب ماجراهایی که خود من هیچ‌گاه فکر انجام‌اشان را نمی‌کنم، مگر آن که در حال فرار از چیزی باشم.

من از آن جایی می‌آیم که جهان سوم خوانده می‌شود (جهان دوم کدام است؟) و برای اقامت قانونی در جهان اول مجبور شدم شوهری به دام بیندازم. من به هیچ وجه قصد بازگشت به توسعه نیافته‌گی را ندارم مگر آن که دلیل خوبی داشته باشم. با این حال به دلایلی کاملاً خارج از کنترل من، پنج قاره را زیر پا گذاشته و علاوه بر آن یک تبعیدی و مهاجر بوده‌ام. در نتیجه چیزهایی در مورد سفر کردن می‌دانم که دلیل دعوت از من برای صحبت در آن کنفرانس بود.

در پایان نطق کوتاه من، دستی از میان مدعوین به هوا بلند شد و مرد جوانی از من پرسید نوستالژی چه نقشی در داستان‌های من بازی کرده است. من برای لحظاتی ساکت ماندم. نوستالژی... برطبق فرهنگ لغات «نوستالژی احساس حسرت و اشتیاقی تلخ و شیرین برای اشیاء، افراد و یا موقعیت‌های گذشته است.» این سؤال نفس مرا بند آورد چون تا آن لحظه اصلاً متوجه نشده بودم نوشتن برای من حسرت خوردنی دائمی است. من تقریباً تمام عمر در محیط اطراف

خود بیگانه بودم، موقعیتی که آن را قبول می‌کنم چون راه دیگری ندارم. چندین بار در طول زندگیم، مجبور شده‌ام همه چیز و همه کس را رها کرده و پشت سر گذاشته و زندگی جدیدی را در جای دیگری آغاز کنم. من زائری بوده‌ام در جاده‌های بسیار، آن چنان زیاد که دوست ندارم به یاد بیاورم. در نتیجه خدا حافظی‌های بسیار، ریشه‌های من خشک شده‌اند و باید ریشه‌های دیگری پرورانم که به دلیل نبودن مکانی جغرافیایی که در آن پا گیرند، در حافظه‌ام قرار دارند، اما مواظب باشید! مینوتورها^۱ در راهروهای پیچ در پیچ حافظه در انتظارند.

تا مدتی قبل اگر کسی از من می‌پرسید اهل کجا هستم، بدون فکر زیاد، جواب می‌دادم: «هیچ جا» یا «آمریکای لاتین» و یا شاید «در قلبم من شیلیایی هستم». اما امروزه جواب من این است: «من یک آمریکایی هستم». نه فقط بخاطر آن که این چیزی است که در پاسپورت‌ام نوشته شده و یا چون این لغت همه آمریکایی‌ها از شمال تا جنوب را دربرمی‌گیرد، و نه به دلیل آن که همسرم، پسر، نوه‌هایم، بیشتر دوستانم، کتاب‌هایم و خانه‌ام در کالیفرنیا، شمالی قرار دارند، بلکه چون یک حمله تروریستی، برج‌های دوقلوی مرکز تجارت جهانی را نابود کرد و از همان لحظه، تغییرات زیادی پیش آمد. در مواقع بحران کسی نمی‌تواند بی‌طرف باقی بماند. این تراژدی باعث شد من با هویت خود روبرو شوم.

امروزه متوجه‌ام که من یک نفر از جمعیت رنگارنگ آمریکای

۱. مینوتور = گاو / آدم اساطیر یونان (اشاره به چیزهای غیرمنتظره)

شمالی هستم، درست همان طور که قبلاً شیلیایی بودم. دیگر احساس نمی‌کنم در آمریکا بیگانه هستم. وقتی به دیدن فروریختن برج‌ها مشغول بودم، احساس می‌کردم خود، کابوسی تقریباً مشابه را تجربه کرده‌ام. برحسب تصادفی ترسناک - کارمای تاریخی - هواپیماهای ریوده شده اهداف خود را در آمریکا روز سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر مورد حمله قرار دادند، دقیقاً همان روز هفته و ماه، و تقریباً همان ساعت صبح که کودتای نظامی ۱۹۷۳ در شیلی اتفاق افتاد، رویدادی تروریستی که توسط سیا علیه یک دموکراسی تنظیم شده بود. تصاویر ساختمان‌ها در آتش و دود و ترس و وحشت مردم در هر دو مشابه‌اند. آن سه‌شنبه دور در سال ۱۹۷۳ زندگی من به دو نیمه شد، هیچ چیز دیگر مثل قبل نبود و من کشوری را از دست دادم. آن سه‌شنبه سرنوشت‌ساز در ۲۰۰۱ هم لحظه حساسی بود، هیچ چیز دیگر مثل قبل نخواهد بود و من کشوری به دست آوردم.

این دو جمله، همدردی نوه‌ام و سوالی از سوی یک غریبه در یک کنفرانس، موجب به وجود آمدن این کتاب شدند. من از جهت و سویی که این کتاب در پیش خواهد گرفت، مطمئن نیستم. در حال حاضر بدون هدف در حال پرسه زدن هستم، ولی خواهش می‌کنم کمی دیگر صبر کرده و با من بمانید.

من این صفحات را در اتاقی بالای یک تپه و تحت نظر صدها درخت بلوط گره خورده مشرف به خلیج سانفرانسیسکو می‌نویسم، اما خود من از مکانی متفاوت آمده‌ام. نوستالژی عادت بد من است.

نوستالژی احساسی غمناک و زیادی شیرین است مانند عشق. روبرو شدن با این احساسات بدون آن که شخص احساس حماقت کند، تقریباً غیرممکن است اما من سعی خود را خواهم کرد. اگر موفق نشدم و در حالتی سوزناک و احساساتی غرق شدم، چند خط بعد از آن بیرون خواهم آمد. در سن من - من حداقل به اندازه پنی سیلین مصنوعی عمر دارم - فرد چیزهایی را به خاطر می آورد که برای نیم قرن از ذهن اش پاک شده بودند. سال ها است که من در مورد دوران کودکی و یا بلوغم فکر نکرده ام. در حقیقت این دوره های گذشته بسیار دور من، به قدری برایم کم اهمیت هستند که وقتی به آلبوم عکس های مادرم نگاه می کنم هیچ کس را جز یک سگ بولداگ با اسم عجیب «پلوینالوپز - پان» به یاد نمی آورم و تنها دلیل آن که او در خاطرم مانده آن است که ما خیلی شبیه هم بودیم. عکسی از هر دوی ما، وقتی من چند ماهه بودم، وجود دارد که در آن مادرم مجبور شده با یک فلش نشان دهد که کی، کی است. مطمئناً حافظه بد من تا حدودی به دلیل آن است که آن دوران خیلی شاد نبود، اما فکر می کنم برای اکثر انسان ها همین طور است. دوران کودکی خوش و شاد یک افسانه است و برای درک این موضوع، کافی است نگاهی به داستان های کودکان بیندازیم. مثل قصه ای که در آن گرگ، مادر بزرگ دوست داشتنی را می خورد بعد یک هیزم شکن آمده و شکم حیوان بیچاره را پاره کرده، پیرزن را زنده و سالم بیرون می آورد، شکم گرگ را با قلوه سنگ پر می کند و بعد آن را می دوزد، و چنان احساس تشنگی در گرگ به وجود می آورد که برای آب خوردن به سوی رودخانه می دود،

جایی که در اثر وزن زیاد قلوه سنگ‌ها غرق می‌شود. چیزی که من می‌خواهم بدانم آن است که چرا از روش ساده‌تر و انسانی‌تری برای از بین بردن گرگ استفاده نکردند. حتماً به خاطر این که در دنیای کودکی هیچ چیز ساده یا انسانی نیست. در آن روزها چیزی به اسم «کودکان آزار دیده» وجود نداشت. این حقیقتی قبول شده بود که بهترین راه تربیت کودکان آن است که والدین در یک دست شلاق و در دست دیگر صلیب داشته باشند، درست همان‌طور که حق شوهر برای زدن همسرش، اگر مثلاً سوپ‌اش را سرد سر میز غذا می‌آورد، مسلم بود. قبل از مداخله روان‌پزشکان و مقامات دولتی، هیچ کس در اثرات مثبت یک کتک جانانه تردیدی نداشت. مرا مانند برادرانم شلاق نمی‌زدند ولی من هم مثل کودکان دیگری که می‌شناختم، دائماً در این ترس به سر می‌بردم. در مورد من، ناشادی طبیعی دوران کودکی به دلیل تعداد زیاد عقده‌های چنان پیچیده‌ای، تشدید می‌شد که حتی امروز هم قادر به شمردن آن‌ها نیستم. خوش‌بختانه این عقده‌ها هیچ صدمه‌ای برجا نگذاشتند که گذشت زمان قادر به التیامش نباشد. زمانی از یک نویسنده معروف آفریقایی - آمریکایی شنیدم از وقتی او یک دختر کوچک بود در خانواده و شهر محل زندگی‌اش، احساس بیگانه بودن داشت. او اضافه کرد که تقریباً همه نویسندگان این احساس را تجربه کرده‌اند، حتی اگر هیچ‌گاه زادگاهشان را ترک نکرده باشند. او عقیده داشت که این حالتی نهادی در این حرفه است. بدون نگرانی ناشی از احساس متفاوت بودن، او به‌سوی نوشتن کشیده نمی‌شد. نویسندگی، سوای هر چیز دیگر، تلاش برای درک موقعیت

فردی و روشن تر کردن سردرگمی ناشی از زیستن است، از جمله احساس عدم اطمینانی که به افراد عادی دست نمی دهد، بلکه فقط افرادی که به طور جدی قادر به هم رنگ شدن با جماعت نیستند، از آن رنج می برند. افرادی که بسیاری از آنان پس از شکست در حرفه های دیگر، نویسنده می شوند. این تئوری باعث شد که باری از دوش من برداشته شود. من یک هیولا نبودم، کسان دیگری هم مثل من وجود داشتند.

من هیچ وقت با هیچ جا جور نبودم، نه با خانواده ام، یا طبقه اجتماعی ام و یا دینی که سرنوشت نصیب من کرده بود. من عضو دسته های هم محله خود نبودم، که با دو چرخه های اشان در کوچه ها می گشتند، بچه های فامیل مرا در بازی هایشان راه نمی دادند. کم طرفدارترین دختر کلاس بودم، و برای مدتی طولانی، آخرین نفری بودم که در مهمانی ها به رقص دعوت می شد. شکنجه ای که دوست دارم فکر کنم، بیش تر به دلیل خجالتی بودنم بود تا قیافه ام. من غرورم را مانند شنلی به دورم پیچیده، وانمود می کردم که این قضایا برایم مهم نیستند ولی در واقع حاضر بودم روح خود را به شیطان بفروشم تا عضوی از یک گروه باشم، البته در صورتی که شیطان پیشنهاد چنین معامله جالبی را می کرد. ریشه مشکلات من همواره یکسان بوده: قادر نبودن به قبول آن چه به نظر دیگران عادی و طبیعی است و تمایلی غیر قابل مقاومت به ادای عقایدی که هیچ کس مایل به شنیدن اشان نیست، عادتی که بیش از یک خواستگار را فراری داد (دوست ندارم شما را به اشتباه بیندازم، تعداد آن ها زیاد نبود). بعدها، در سال هایی

که به عنوان یک خبرنگار کار می کردم، کنجکاوی و جسارت به دردم خوردند. برای اولین بار بخشی از یک گروه بوده و کاملاً آزاد بودم سوالات جسورانه طرح کرده و عقاید خود را اظهار کنم، اما این دوره با کودتای نظامی سال ۱۹۷۳ ناگهان به پایان رسید، کودتایی که نیروهای غیرقابل کنترلی را آزاد کرد. یک شبه من در کشور خود غریبه شدم، تا بالاخره مجبور به ترک آن جا گشتم چون نمی توانستم در کشوری که وحشت حکم فرما بود و هیچ محلی برای مخالفانی مثل من وجود نداشت، زندگی کرده و فرزندانم را بزرگ کنم. در آن دوران، کنجکاوی و جسارت، با فرمانی غیرقانونی اعلام شدند. در خارج از شیلی، من سال ها منتظر ماندم تا با بازگشت دموکراسی به کشورم برگردم. ولی وقتی این اتفاق افتاد، بازنگشتم چون در آن زمان من با یک تبعه آمریکای شمالی ازدواج کرده و نزدیک سان فرانسیسکو زندگی می کردم. من برای ادامه زندگی به شیلی برگشته ام، کشوری که در واقع کم تر از نیمی از زندگیم را در آن جا گذرانده ام، هر چند مرتب به آن سر می زنم. اما برای جواب به سوالی که آن غریبه درباره نوشتالژی مطرح کرد، باید تقریباً فقط به سال هایی که در شیلی زندگی کرده ام، برگردم، و برای این کار باید در مورد خانواده خود صحبت کنم چون در ذهن من، ملت و خاندان درهم شده اند.

«سرزمین خیالی من»

سرزمین جوهره‌های جغرافیایی

بگذارید از اول شروع کنیم، با کشور شیلی، این سرزمین دورافتاده که افراد کمی قادرند آن را در نقشه، پیدا کنند چون این کشور دورترین نقطه‌ای است که می‌توان به آن رفت بدون آن که از کره زمین به پائین افتاد. یکی از روشنفکران ما، یک بار پرسید: «چرا شیلی را نمی‌فروشیم و جایی نزدیک‌تر به پاریس نمی‌خریم؟» اما هیچ کس، هر چه قدر هم که گم شده باشد، بدون توجه از شیلی نمی‌گذرد، هر چند افراد زیادی پس از دیدار از شیلی تصمیم می‌گیرند برای همیشه آن جا بمانند. این عده عاشق سرزمین و مردم آن می‌شوند. شیلی در انتهای همه جاده‌ها قرار گرفته، نیزه‌ای در جنوب آمریکای جنوبی، چهارهزار و سیصد کیلومتر تپه، دره، دریاچه و دریا. نرودا آن را در شعر پرشور خود چنین توصیف می‌کند:

شب، برف و شن به

سرزمین باریک من شکل می‌دهند،

سکوت در درازای آن قرار گرفته
کف، از ریش دریا شسته آن بیرون می آید،
و ذغال، آن را با بوسه‌هایی اسرارآمیز پر می‌کند.

این سرزمین دراز مانند جزیره‌ای است که از بقیه قاره توسط بیابان
آتاکاما در شمال جدا شده. ساکنان این بیابان آن را خشک‌ترین در تمام
دنیا می‌نامند، هر چند این گفته نمی‌تواند واقعیت داشته باشد چون
در بهار بخش‌هایی از آن خرابه‌های شبیه سطح کره ماه با شنلی از گل
پوشیده می‌شوند، مانند نقاشی اعجاب‌آوری از مونه. در طرف شرق
«کوردیرای» آند قرار گرفته، توده سهمناکی از صخره و برف
همیشگی، و در غرب، ساحل پرشیب اقیانوس آرام. در پائین، طرف
جنوب، سرزمین منزوی قطب جنوب قرار دارد. این کشور با
ویژگی‌های شگرف جغرافیایی و آب و هوای بسیار متفاوت، که جای
جای آن موانع بی‌ثبات قرار دارد و آه‌های هزاران آتش‌فشان آن را
به‌لرزه درمی‌آورد، یک معجزه زمین‌شناسی بین ارتفاعات کوردیرا و
اعماق دریا، از بالا تا پائین با حس ملی‌گرایی سرسختانه ساکنان‌اش،
متحد شده است.

ما شیلیایی‌ها هنوز ارتباط خود با خاک را احساس می‌کنیم، مثل
همان «کامپزینوها» (روستائیان) که زمانی بودیم. اکثر ما رویای
داشتن قطعه زمینی را در سر داریم، حتی اگر در آن فقط چند بوته
کاهوی کرمو بکاریم. مهم‌ترین روزنامه ما «ال‌مرکوریو» ضمیمه‌ای
هفتگی در مورد کشاورزی چاپ می‌کند که عامه را به‌طور کلی از

آخرین آفات کم اهمیتی که در مزارع سیب زمینی پیدا شده و یا بهترین نوع علوفه برای بهبود تولید شیر با اطلاع می کند. خوانندگان این ضمیمه که در اسفالت و بتن زندگی می کنند، آن را با اشتیاق فراوان می خوانند با آن که به عمرشان حتی یک گاو زنده هم ندیده اند.

به طور خیلی کلی می توان گفت که سرزمین دراز و باریک مرا می توان به چهار منطقه خیلی متفاوت تقسیم کرد. شیلی به استان هایی با نام های بسیار زیبا تقسیم شده اما ارتش، شاید چون در به خاطر سپردن این نام ها مشکل داشته، برای شناسایی، شماره هایی اضافه کرده است. من حاضر نیستم این شماره ها را به کار ببرم چون یک ملت شاعر نمی تواند نقشه ای داشته باشد که مثل هذیانی ریاضی جا به جا با شماره مشخص شده است. پس بیائید در مورد چهار منطقه بزرگ صحبت کنیم و با «نورته گرانده»، شمال بزرگ شروع کنیم که یک چهارم کشور را در برمی گیرد. مکانی بد آب و هوا و ناهموار که توسط کوه های بلند حفاظت شده و در درون خود گنجی تمام نشدنی از مواد معدنی پنهان کرده است.

زمانی که بچه بودم به شمال سفر کرده و هیچ گاه این تجربه را فراموش نکردم، هر چند نیم قرن از آن زمان گذشته است. بعدها چند بار فرصت گذشتن از بیابان آتاکاما را به دست آوردم. هر چند این سفرها تجربه هایی شگفت انگیز بودند، خاطرات اولیه من هنوز پررنگ تر هستند. در حافظه من «آنتوفاگاستا» که در زبان کچوا به معنی «شهر زمین های عظیم نمکی» معنی می دهد، همان شهر مدرن امروزی نیست بلکه بندری فلاکت بار و عقب افتاده است که بوی ید

می دهد و جا به جای آن قایق های ماهیگیری ، مرغان دریایی و پلیکان ها جای دارند. در قرن نوزدهم، این شهر به واسطه صنعت تولید نیترات، مانند سرابی از دل بیابان سرکشید، محصولی که چند دهه یکی از اصلی ترین صادرات شیلی بود. بعدها وقتی نیترات مصنوعی اختراع شد، بندر با صادرات مس هم چنان پر فعالیت بود، اما به تدریج که شرکت های نیترات، یکی بعد از دیگری، بسته شدند، پامپا (علف زارها) پر از شهرهای ارواح (متروکه) شد. این دو لغت «شهر ارواح» در آن سفر اول، تخیل مرا به پرواز درآورد.

به یاد می آید که خانواده ام و من، در حالی که دست های امان پر از بار و بنه بود سوارترین شدیم که با سرعت لاک پشت از میان بیابان بد آب و هوای آتاکاما به سوی بولیوی حرکت می کرد. خورشید، صخره های داغ، کیلومترها سکوت و انزوای وهم آور، گاه به گاه قبرستانی متروک، کلبه های مخروبه ای از گل و چوب، گرمای خشکی که حتی پشه ها هم در آن زنده نمی ماندند - تشنگی غیرقابل سیراب شدن بود. ما لیتر لیتر آب نوشیده، پرتقال مک زده و به سختی خود را از شر گردوغبار محافظت می کردیم، گرد و غباری که وارد همه جا می شد. لب های ما چنان خشک شده بود که به خون افتاده، گوش های امان درد می کرد و آب بدن امان را از دست داده بودیم. شب ها سرمایی به سختی شیشه ما را در بر می گرفت، در حالی که ماه مناظر بیرون را با نور آبی رنگ باشکوهی روشن می کرد. سال ها بعد من به شمال شیلی بازگشتم تا از «چاکی کاماتا» دیدن کنم، بزرگترین معدن روباز مس در دنیا. محلی مانند یک آمفی تئاتر عظیم که در آن

هزاران نفر با بدن‌هایی به رنگ خاک، مانند مورچه به کار مشغول بوده و ماده معدنی را از دل سنگ بیرون می‌کشیدند.

ترن به ارتفاعی بیش از چهار هزار متر صعود کرد و درجه حرارت به حدی پائین آمد که آب در لیوان‌های امان یخ می‌زد. ما از معدن نمک خاموش «اویونی» گذشتیم، دریایی سپید از نمک که برفراز آن هیچ پرنده‌ای پرواز نمی‌کند، و محل‌های دیگری که در آن جا فلامینگوهای زیبا را دیدیم. این پرندگان، مانند اثر قلم مویی صورتی در میان بلورهای نمک بودند که مثل جواهرات می‌درخشیدند.

آنچه «نورته چیکو» یا شمال کوچک خوانده می‌شود، که برخی آن را به عنوان یک منطقه قبول ندارند، شمال خشک را از ناحیه سرسبز مرکزی جدا می‌کند. اینجا دره «الکی» قرار دارد، یکی از مراکز معنوی کره زمین که گفته می‌شود جادویی است. نیروهای اسرارآمیز الکی، زائرانی را به خود جذب می‌کنند که برای تماس با نیروی کیهانی کائنات می‌آیند و بسیاری در آن جا باقی می‌مانند تا در جوامعی سری به زندگی ادامه دهند. همه چیز در الکی پیدا می‌شود، مراقبه، مذاهب شرقی، مرشدان از هر نوع. این ناحیه مثل گوشه کوچکی از کالیفرنیا است. در همین الکی است که «پیسکو» هم تولید می‌شود. لیکوری ساخته شده از انگور مسکاتل، شفاف، پرخاصیت و آرامش‌بخش مانند نیرویی که از زمین آن جا بیرون می‌آید. پیسکو ماده اصلی پیسکوی ترش است، نوشیدنی شیرین و گول زننده ملی ما که باید آن را با اطمینان به خود نوشید، هر چند گیلاس دوم لگدی می‌زند که قادر است شجاع‌ترین ما را نیز نقش زمین کند. ما نام این نوشیدنی را

بدون لحظه‌ای تردید، از نام شهر پیسکو در پرو دزدیدیم. اگر هر شرابی که کف دارد را بتوان شامپاین نامید، هرچند نوشابه اصلی تنها متعلق به منطقه شامپاین در فرانسه است، لابد پیسکو ما هم می‌تواند نامی از یک کشور دیگر به قرض بگیرد. نورته چیکو محل «لا سیلا» هم هست، مهم‌ترین رصدخانه در دنیا، چون هوای آن جا به قدری صاف است که هیچ ستاره‌ای - چه مرده باشد و یا هنوز به دنیا نیامده - از چشم تلسکوپ غول آسایش دور نمی‌ماند. در مورد همین رصدخانه، شخصی که سه دهه در آن جا کار کرده، به من گفت که مشهورترین ستاره‌شناسان دنیا سال‌ها منتظر می‌مانند تا نوبت‌اشان برای رویت کائنات فرا رسد. من جواب دادم که کار با دانشمندانی که نگاه‌اشان همیشه متوجه بی‌نهایت است و جدا از مسائل زمینی زندگی می‌کنند باید فوق‌العاده باشد اما او به من گفت که درست برعکس است و ستاره‌شناسان مانند شاعران خیلی کوتاه‌نظر و خرده‌بین هستند. او می‌گوید آن‌ها سرمیز صبحانه سر مربا با هم دعوا می‌کنند. خصوصیات انسانی همیشه موجب شگفتی است.

«واله سنترال» غنی‌ترین ناحیه کشور است، سرزمینی از انگور و سیب، جایی که صنایع متمرکز شده‌اند و یک سوم جمعیت کشور در پایتخت زندگی می‌کنند. سانتیاگو در سال ۱۵۴۱ توسط «پدرو ده والدیویا» به وجود آمد. پس از چند ماه راه پیمودن از میان ناحیه خشک شمالی، این فرد فکر کرد به بهشت رسیده است. در شیلی همه چیز در پایتخت متمرکز شده، با وجود تلاش دولت‌های مختلف که در عرض نیم قرن سعی در توزیع قدرت میان استان‌ها کرده‌اند. اگر

چیزی در سانتیاگو اتفاق نیافتد، مثل آن است که اصلاً اتفاق نیفتاده باشد، هر چند زندگی در بقیه نقاط کشور، هزاران بار آرام‌تر و دلنشین‌تر است.

«زوناسور»، ناحیه جنوبی، از پوئرتو مونت، در ۴۰ درجه عرض جنوبی آغاز می‌شود، محلی جادویی دارای جنگل، دریاچه، رودخانه و آتشفشان. باران و باز هم باران، گیاهان درهم پیچیده جنگل‌ها را سیراب می‌کند. جنگل‌هایی که درختان بومی ما در آن جا سر به بلندا کشیده‌اند. درختانی باستانی و هزارساله که امروزه توسط صنعت چوب‌بری تهدید می‌شوند. با حرکت به سوی جنوب، مسافر از «پامپاهایی» می‌گذرد زیر شلاق باد خشمگین و بعد کشور به تدریج تبدیل به تسبیحی از جزایر متروک و مه شیری رنگ می‌شود. هزارتویی پیچ در پیچ از فیورد (آبدره)، جزایر بسیار کوچک، کانال و آب در هر طرف. آخرین شهر قاره «پونتا آراناس» است، سرزمین مرتفع و برهوت طوفان‌های برفی، زیر ضربات باد، سخت و مغرور. شیلی مالک بخشی از قاره اندک کاوش شده قطب جنوب است، دنیایی از یخ و سکوت، سفیدی بی‌پایان، محلی که افسانه‌ها زاده شده و انسان‌ها می‌میرند. شیلی در قطب جنوب پایان می‌یابد. برای مدتی طولانی، هیچ کس ارزشی برای قطب جنوب قائل نبود اما امروزه می‌دانیم چه ذخیره عظیمی از مواد معدنی در دل آن جای گرفته، علاوه بر آن که بهشتی برای زندگی موجودات دریایی است. در نتیجه هیچ کشوری نیست که گوشه چشمی به آن نداشته باشد. در تابستان کشتی‌های تفریحی می‌توانند نسبتاً به آسانی از این منطقه

دیدن کنند اما بهای چنین سفری به گرانی جواهر است و در حال حاضر تنها جهانگردان ثروت مند و زیست شناسان بی پول ولی مصمم قادرند به این سفر بروند.

در سال ۱۸۸۸ شیلی جزیره «ایلا ده پاسکوا» را ضمیمه خود کرد، جزیره اسرارآمیز «ایستر»، ناف جهان، یا «راپانوی» اسمی که بومی های آن منطقه به آن داده اند. این جزیره در عظمت اقیانوس آرام گم شده است، به فاصله حدود ۴۰۰۰ کیلومتر از سرزمین شیلی، و تقریباً ۶ ساعت با هواپیما از والپریزو یا تاهیتی. من مطمئن نیستم این جزیره به چه دلیلی به ما تعلق دارد. در زمان های قدیم، ناخدای یک کشتی پرچمی در خاک فرو می کرد و بخشی از کره زمین قانوناً متعلق به شما می شد، بدون توجه به این که ساکنین آن جا از این امر خرسندند یا نه - در این مورد پلینزی های صلح دوست. این روش ملت های اروپایی بود و شیلی هم نباید از آن ها عقب می ماند. ارتباط با آمریکای جنوبی برای ساکنان جزیره مرگ آور بود. در اواسط قرن نوزده، اکثر ساکنان مذکر جزیره به پرو برده شدند تا به عنوان برده در معادن «گوانو» به کار گرفته شوند، در حالی که شیلی نسبت به سرنوشت این تبعه های فراموش شده خود بی اعتنا بود. رفتاری که با این بیچارگان شد چنان بد بود که موجب اعتراض بین المللی در اروپا شد و پس از یک مبارزه دیپلماتیک طولانی، آخرین بازمانده ها که ۱۵ نفر بودند به خانواده های اشان برگشت داده شدند. این عده قلیل مبتلا به بیماری آبله بودند و در مدت کوتاهی این بیماری هشتاد درصد بومیان جزیره را تلف کرد. سرنوشت بازماندگان نیز خیلی بهتر نبود. گوسفندانی که

به جزیره صادر شده بودند، گیاهان را خورده و جزیره را به صورت سرزمینی برهوت از گدازه‌های آتشفشانی درآوردند و بی توجهی مقامات - در این مورد نیروی دریایی شیلی - ساکنان جزیره را گرفتار فقر کرد. تنها در دو دهه اخیر، جهانگردی و توجه جامعه جهانی علوم باعث نجات راپانوی شده است.

در جزیره ایستر مجسمه‌های عظیمی از سنگ آتشفشانی پراکنده‌اند که برخی بیش از بیست تن وزن دارند. این «موای» ها قرن‌ها است که موجب شگفتی کارشناسان‌اند. ساختن آن‌ها در دامنه آتشفشان‌ها و بعد حمل‌اشان در زمین‌های ناهموار و جای دادن در محل‌های اغلب غیرقابل دسترسی و بالاخره قرار دادن کلاه‌هایی از سنگ قرمز روی سر آن‌ها، کاری است که تنها از عهده غول‌ها برمی‌آید. چه‌طور این کار انجام شد؟ هیچ اثری از یک تمدن پیش‌رفته در این جا وجود ندارد که قادر به توضیح چنین کار عظیمی باشد. دو گروه متفاوت ساکنان جزیره را تشکیل می‌دهند. براساس افسانه‌ها، یکی از این دو گروه، «آریکی‌ها»، دارای نیروی ذهنی خارق‌العاده‌ای بودند که از آن برای به‌هوا بلند کردن موای‌ها و حمل آن‌ها به صورت معلق در هوا به محراب‌های‌اشان در دامنه‌های پرشیب استفاده می‌کردند. چه حیف که این روش فراموش شده و جهان قادر به استفاده از آن نیست! در ۱۹۴۰ مردم‌شناس نروژی، تور هایدال، کلکی از چوب بالسا ساخت که نامش را «کن تیکی» گذارد و با آن از آمریکای جنوبی به جزیره ایستر سفر کرد تا ثابت کند بین اینکاها و جزیره‌نشینان ایستر ارتباط وجود داشته است.

من در تابستان ۱۹۷۴ به جزیره ایستر سفر کردم. در آن زمان تنها یک پرواز در هفته به این محل انجام می شد و جهانگردی تقریباً اصلاً وجود نداشت. من مجذوب آن جا شده و سه هفته بیش از آن چه در نظر داشتم، در جزیره ماندم. در نتیجه زمانی که پخش نخستین برنامه تلویزیونی در جزیره با دیدار ژنرال پینوشه جشن گرفته شد، آن جا بودم. ژنرال پینوشه رهبر گروه کودتاچیان که چندماه پیش از آن، جایگزین دموکراسی در شیلی شده بودند. از آمدن تلویزیون به جزیره با شادمانی بیش تری استقبال شد تا دیدار دیکتاتور جدید. اقامت ژنرال در جزیره بسیار جالب و شنیدنی است اما حالا وقت پرداختن به جزئیات آن نیست. کافی است بگویم یک ابر کوچولوی شیطان هربار ژنرال می خواست نطق عمومی ایراد کند، بالای سرش قرار می گرفت و در نتیجه هربار او را مانند کهنه تری، سرتا پا خیس و شل و ول می کرد. ژنرال برای اعطای سند مالکیت به جزیره نشینان به آن جا آمده بود، اما کسی علاقه زیادی به دریافت این اسناد نداشت، چون از زمان های بسیار دور همه دقیقاً از مقدار زمین متعلق به هر کس اطلاع داشتند. جزیره نشینان نگران بودند، و حق هم داشتند، که تنها مورد استفاده این تکه کاغذ دولتی، پیچیده کردن زندگی آنان باشد.

شیلی هم چنین مالک جزیره «خوان فرناندز» است، محلی که ملوان اسکاتلندی «الکساندر سلکرک»، الهام بخش داستان دانیل دفو به نام رابینسون کروزو، به دستور ناخدایش در سال ۱۷۰۴ رها شد. سلکرک بیش از چهار سال در این جزیره زندگی کرد - بدون یک طوطی رام شده و یا هم نشین بومی ای به نام جمعه، هم چنان که در

داستان آمده است - تا بالاخره توسط ناخدای دیگری نجات یافته و به انگلستان برده شد. اما در این کشور هم سرنوشت او بهتر نشد. جهانگرد مصممی که پس از یک پرواز نا آرام در هواپیمایی کوچک و یا سفری تمام نشدنی با قایق به جزیره می‌رسد، می‌تواند از غاری که مرد اسکاتلندی در آن به سر برده و با خوردن سبزیجات و ماهی زندگی می‌کرد، دیدار کند.

دور بودن از همه چیز، به ما شیلیایی‌ها ذهنیتی جزیره‌ای داده و زیبایی پرشکوه سرزمین امان باعث شده به خود مغرور شویم. ما اعتقاد داریم شیلی مرکز جهان است - بنظر ما گرینیچ باید در سانتیاگو قرار می‌گرفت - ما به بقیه آمریکای جنوبی بی‌اعتنا بوده و همیشه خود را با اروپایی‌ها مقایسه می‌کنیم. ما خیلی خودخواه هستیم، بقیه دنیا تنها برای نوشیدن شراب‌های ما و ایجاد تیم‌های فوتبالی که ما شکست دهیم، وجود دارند.

توصیه من به بازدیدکنندگان از شیلی آن است که شگفتی‌هایی را که در مورد کشور، شراب‌ها و زنان‌اش می‌شنوند، مورد سوال قرار ندهند، چون خارجیان حق انتقاد ندارند - برای این منظور ما بیش از پانزده میلیون نفر جمعیت داریم که تمام وقت مشغول این کار هستند. اگر مارکوپولو پس از سی سال سفر پرحادثه در آسیا، در سواحل ما پیاده می‌شد، اولین چیزی که می‌شنید آن بود که «امپانادا»های ما از همه غذاهای سفره امپراتوری آسمانی خوشمزه‌تر است. (آهان، این هم یکی دیگر از خصوصیات ما است، اظهاراتی می‌کنیم که هیچ پایه و اساسی ندارند ولی این اظهارات را چنان با اطمینان می‌گوئیم که

هیچ کس در درستی آن شک نمی کند). من هم اعتراف می کنم که مبتلا به این میهن پرستی افراطی هستم. اولین باری که از سان فرانسیسکو دیدار کرده و آن تپه های طلایی، جنگل های شکوه مند و آینه سبز خلیج را دیدم، تنها اظهار نظر من آن بود که این مناظر خیلی شبیه سواحل شیلی هستند. بعدها متوجه شدم که گواراترین میوه ها، دلپذیرترین شراب ها و بهترین ماهیان از شیلی وارد می شوند. طبیعتاً! برای دیدن کشور من با قلب خود، فرد باید اشعار پابلو نرودا را بخواند، شاعر ملی ما که در سروده هایش، مناظر تأثیرگذار، روایح و غروب های خورشید، باران سمج و فقر و الامنشانه، مناعت طبع و مهمان نوازی شیلی را جاودانه کرد. این سرزمینی است که موجب ایجاد احساس دل تنگی در من می شود، سرزمینی که در تنهایی خود مجسم می کنم، سرزمینی که زمینه بسیاری از داستان های من است، سرزمینی که در خواب های ام می بینم. البته چهره های دیگری هم از شیلی وجود دارد: چهره مادی گرا و پرتفرعن، چهره ببری که زندگیش را به شمردن نوارهای سیاه پوست خود و تمیز کردن سبیل های اش می گذراند، چهره دیگری که افسرده و از زخم های بی رحمانه گذشته، نشان دارد، چهره ای که صورتی خندان به جهانگردان و بانک داران نشان می دهد و چهره ای که با حالت تسلیم، فاجعه زمین شناسی یا سیاسی بعدی را انتظار می کشد. شیلی از هر چیز، اندکی دارد.

دلچه ده لچه، نوازنده ارگان، و کولی ها

خانواده من اهل سانتیاگو هستند ولی این مسئله ضربات روحی

مرا توجیه نمی‌کند. جاهای بدتری هم در دنیا وجود دارند. من در این شهر بزرگ شدم ولی حالا به زحمت آن را می‌شناسم و در کوچه‌های اش گم می‌شوم. پایتخت براساس طرح کلاسیک شهرهای اسپانیایی در آن زمان به وجود آمد: یک «پلازا ده آرماس» در مرکز، که کوچه‌های موازی و عمودی از آن منشعب می‌شدند. از این طرح چیزی جز یک خاطره باقی نیست. سانتیاگو مثل اختاپوسی دیوانه به اطراف پخش شده و بازوان مشتاق خود را در هر جهتی پیش برده است. امروزه بیش از پنج و نیم میلیون نفر ساکن این شهرند و به هر طریق ممکن سعی می‌کنند زنده بمانند. سانتیاگو می‌توانست شهر زیبایی باشد، چون از آن به خوبی نگهداری شده و تمیز و پر از باغ است، در صورتی که زیرکلاهی تیره از آلودگی هوا قرار نگرفته بود. این آلودگی در زمستان، نوزادان را در گهواره‌های‌اشان، سال‌مندان را در آسایش‌گاه‌ها و پرندگان را در هوا از پای درمی‌آورد. سانتیاگویی‌ها عادت کرده‌اند شاخص روزانه آلودگی هوا را با همان جدیتی دنبال کنند که بازار بورس یا نتایج مسابقات فوتبال را. روزهایی که این شاخص خیلی بالا می‌رود، تعداد ماشین‌هایی که اجازه آمدن در شهر را دارند بسته به نمره پلاکشان، محدود می‌شوند، بچه‌ها در مدرسه ورزش نمی‌کنند، و بقیه جمعیت شهر سعی می‌کنند تا حد امکان، کم‌تر نفس بکشند. اولین باران سال، کثافت هوا را شسته و مثل اسید روی شهر فرود می‌آید. اگر در این هنگام بدون چتر بیرون روید، احساس می‌کنید در چشم‌تان آب لیموترش پاشیده‌اند، اما نگران نباشید، هنوز کسی از این باران کور نشده است. همه روزها این‌طور

نیستند. بعضی وقت‌ها روز با آسمانی صاف آغاز می‌شود و می‌توان منظره باشکوه کوه‌های پربرف را تحسین کرد.

شهرهایی وجود دارند، مثل کاراکاس یا مکزیکوسیتی که در آن دارا و ندار کنار هم زندگی می‌کنند اما در سانتیاگو، خطوط جداکننده واضح‌اند. فاصله بین خانه‌های اعیانی پول‌دارها در کوه پایه‌های کوردیرا، با نگهبانانی جلوی دروازه ورودی و گاراژهایی با محل پارک برای چهار ماشین، و آلونک‌های کارگران و رنجبران که در آن پانزده نفر در دو اتاق بدون دست‌شویی با هم زندگی می‌کنند، عظیم است. هر بار من به سانتیاگو می‌روم متوجه می‌شوم آن قسمت شهر به رنگ سیاه و سفید بوده و بخش دیگر تکنی کالر (رنگارنگ) است. در مرکز شهر و در محله‌های کارگری، همه چیز به نظر خاکستری می‌رسد. درخت‌های اندکی که وجود دارند خسته و فرسوده‌اند، رنگ دیوارها پریده و لباس‌های ساکنان رنگ و رو رفته است. حتی سگ‌هایی هم که در بین سطل‌های زباله می‌گردند، سگان پست نژادی بدون رنگ مشخص هستند. در محله‌های طبقه متوسط درخت‌ها پربرگ و خانه‌ها ساده‌اند اما خوب نگهداری شده‌اند. در محل‌هایی که پولداران زندگی می‌کنند، تنها می‌توان از منظره گیاهان و درخت‌ها لذت برد. خانه‌های اعیانی پشت دیوارهایی غیرقابل نفوذ پنهانند، هیچ کس در خیابان‌ها قدم نمی‌زند و سگ‌های نگهبان که در شب برای حفاظت از خانه‌ها رها می‌شوند، عظیم‌الجثه‌اند.

تابستان در پایتخت، طولانی و داغ است. در این ماه‌ها، خاکی نرم و زردرنگ روی شهر را می‌پوشاند. گرمای خورشید اسفالت را نرم

کرده و براخلاق ساکنان شهر اثر می‌گذارد، در نتیجه هرکسی که می‌تواند سعی می‌کند در این مدت از شهر بیرون رود. زمانی که دختر کوچکی بودم، خانواده‌ام عادت داشت برای دو ماه به کنار دریا برود، سفری واقعی در اتومبیل پدر بزرگم، با کوهی از بار و بنه روی باربند و سه کودک حال بهم خورده داخل آن. در آن زمان وضعیت جاده‌ها وحشتناک و راه بالا رفتن و پائین آمدن از تپه‌ها مارپیچ بود، که به اتومبیل تا حد خراب شدن، فشار وارد می‌کرد. ما همیشه مجبور می‌شدیم لاستیک‌ها را یک یا دو بار عوض کنیم، کاری که مستلزم پائین آوردن همه بار روی باربند بود. در هنگام رانندگی، پدر بزرگم تپانچه قدیمی بزرگی روی پاهای اش می‌گذاشت، از آن تپانچه‌های متعلق به دورانی که مردان هنوز دوئل می‌کردند، چون فکر می‌کرد راهزنان در تپه‌های «کورا کاوی» پرسه می‌زنند، تپه‌ای که نام بامسمای گورستان را داشت. اگر هم راهزنانی وجود داشتند، احتمالاً ولگردانی بودند که با صدای شلیک اولین گلوله فرار می‌کردند، اما به هر حال ما در حالی که از کنار تپه‌ها می‌گذشتیم، دعا می‌خواندیم - که مسلماً محافظی قابل اطمینان در برابر حمله راهزنان بود - چون ما هیچ وقت «بندیدو»های معروف را ندیدیم. امروزه، چنین چیزهایی اصلاً وجود ندارند. حالا می‌توان با استفاده از بزرگ راه‌های عالی در سراسر راه در کم‌تر از دو ساعت با ماشین به کنار دریا رفت. تا هم این اواخر، تنها جاده‌های بد، آن‌هایی بودند که به محل‌های گذراندن تابستان پول‌داران می‌رفتند، و این بخشی از مبارزه آنان برای حفاظت از پلاژهای خصوصی‌شان بود. این افراد وقتی اتوبوس‌های حامل عوام

را می‌بینند که آخر هفته‌ها با بچه‌های قهوه‌ای رنگ خود، هندوانه و جوجه سرخ کرده و رادیو و ضبط صوت‌های قابل حمل که آهنگ‌های عامه‌پسند را فریاد می‌زنند، وارد می‌شوند، وحشت می‌کنند. به‌همین خاطر آن‌ها جاده‌های خاکی را در بدترین وضعیت ممکن نگه می‌دارند. این هم تغییر کرده است. هم آن‌طور که یک سناتور دست راستی اظهار فضل کرد: «وقتی دموکراسی دموکرات می‌شود، بکلی بی‌فایده است». کشور توسط شاهراهی اصلی، شاه‌راه‌های پان آمریکن و آسترالو و شبکه وسیعی از جاده‌های اسفالتی و بسیار امن به‌هم وصل می‌شود. برخلاف سایر کشورهای آمریکای لاتین که از ما جالب توجه‌تر هستند، در شیلی هیچ پارتیزانی در کمین نیست که کسی را به گروگان بگیرد، یا گروه‌های قاچاقچیان مواد مخدر که به‌نگهبانی از قلمرو خود مشغول‌اند، و یا پلیس فاسدی که در جست‌وجوی رشوه است. احتمال این‌که در قلب شهر مورد سرقت مسلحانه قرار بگیرید بیش‌تر است تا در جاده‌ای خلوت در حومه آن.

تقریباً به‌محض آن‌که از سانتیاگو خارج می‌شوید، مناظر اطراف طبیعی و روستایی می‌شوند، مراتعی با درخت‌های تبریزی در حاشیه و تپه و تاکستان. من به‌بازدیدکنندگان توصیه می‌کنم توقف کرده و از دست‌فروش‌های حاشیه بزرگ راه، میوه و سبزیجات بخرند، یا از راه اصلی منحرف شده و سری به‌دهکده‌ها بزنند و دنبال خانه‌ای بگردند که پارچه سفیدی کنارش در اهتزاز است. در این خانه‌ها نان‌های خانگی، عسل و تخم‌مرغ‌هایی به‌رنگ طلا فروخته می‌شوند.

در کنار راه ساحلی، پلاژها، دهکده‌های کوچک تماشایی و خلیج‌هایی وجود دارند که ماهی‌گیران قایق‌های خود را در آن جا متوقف کرده و تورهای‌اشان را پهن می‌کنند. در این مکان شما گنجینه‌های شگفت غذایی ما را پیدا خواهید کرد: اول از همه «کانگر»، شاه دریا، با جلیقه‌ای که از فلس‌هایی جواهر مانند پوشیده شده، بعد «کربینا»، با گوشت سفید خوشمزه‌اش، همراه با صدها ماهی به عنوان درباریان خود که کم ادعایتر ولی به همان اندازه خوشمزه‌اند. بعد نوبت گروه جانوران سخت پوست می‌رسد: خرچنگ عنکبوتی، صدف‌های کوچک و بزرگ، ماسل، آبالون، لنگوستین، توتیای دریایی، و بسیاری انواع دیگر از جمله برخی با ظاهری چنان عجیب که هیچ خارجی ای جرئت امتحان کردن‌اشان را ندارد، مانند «پیکوروکو»، ید و نمک، جوهره ناب دریا ماهی‌های ما به قدری خوشمزه‌اند که برای آماده کردن‌اشان لازم نیست حتی آشپزی بلد باشید. کافی است بستری از پیاز خرد شده در کف ظرفی گلی یا پیرکس آماده کرده، ماهی تازه را با تکه‌های کره، نمک و فلفل و غرق در آب لیمو روی آن بگذارید. سپس آن را در فر داغ بپزید تا زمانی که حاضر شود - ولی بیش از حد نپزید، چون خشک می‌شود. این غذا را با یکی از شراب‌های سفید سرد شده ما همراه با دوستان نزدیک خود صرف کنید.

هر سال در ماه دسامبر، ما با پدر بزرگم برای خرید بوقلمون کریسمس می‌رفتیم که «کامپزینو»ها برای این عید پرورش می‌دادند. هنوز هم می‌توانم این مرد پیر را ببینم که با پای رنجور، لنگ لنگان دور

مزرعه می‌دوید تا بوقلمون مورد نظرش را بگیرد. او باید پرش‌های خود را کاملاً تنظیم می‌کرد تا بتواند روی بوقلمون افتاده، آن را به زمین چسبانده و نگه دارد تا یکی از ما موفق به بستن پاهای بوقلمون با ریسمانی بشویم. بعد به کامپزینو انعامی می‌داد که بوقلمون را دور از چشم ما بچه‌ها بکشد، در غیر این صورت ما حاضر نبودیم وقتی بوقلمون پخته می‌شد، حتی به آن لب بزنیم. بریدن گلوی جانوری که با آن ارتباطی نزدیک برقرار کرده‌اید، بسیار مشکل است. شاهد آن، زمانی است که پدر بزرگم یک بزغاله کوچک خرید تا در حیاط خلوت خانه‌امان پروار کرده و برای روز تولدش، سرخ کند - این بز از کھولت سن مرد. بعد که بزغاله بزرگ‌تر شد، معلوم شد که بز ماده نبوده و نر است و به محض این‌که شاخ‌های اش درآمد با اشتیاق شروع به حمله به ما کرد.

سانتیاگوی دوران کودکی من تظاهر می‌کرد شهر بزرگی است اما روح یک دهکده را داشت. همه کس از همه چیز با خبر بود. آیا کسی به مراسم کلیسا در روز یکشنبه نیامد؟ این خبر به سرعت منتشر می‌شد و چهارشنبه، کشیش محله به در خانه گناه کار می‌آمد تا دلیل آن را بپرسد. مردان از زیادی پماد موی سر، آهار و افاده شق و رق بودند، زنان در کلاه خود سنجاق کلاه فرو برده و دستکش چرمی می‌پوشیدند. استفاده از لباس‌های مرتب و شیک در هنگام رفتن به «شهر» یا سینما - که مردم در آن زمان هنوز فیلم ناطق می‌نامیدند - الزامی بود. خانه‌های کمی دارای یخچال بودند - در این مورد خانه پدر بزرگ من خیلی مدرن محسوب می‌شد - و هر روز مرد گورپشتی

قالب‌های یخ را در خاک اره می‌آورد که برای یخدان‌ها خریداری می‌شد. یخچال ما که چهل سال بدون هیچ تعمیری کار کرد، موتوری داشت که مانند یک زیردریایی صدا می‌کرد، و گاه‌به‌گاه خانه را با صدای سرفه‌های اش می‌لرزاند. آشپزمان مجبور بود برای بیرون آوردن جنازه گربه‌های برق گرفته زیر یخچال از جارو استفاده کند. این گربه‌ها برای گرم شدن آن جا می‌رفتند. در دراز مدت، این روش کنترل موالید موثری بود چون گربه‌های زیادی روی پشت‌بام خانه متولد می‌شدند و اگر برخی از آن‌ها توسط یخچال نابود نمی‌شدند، ما غرق در گربه می‌شدیم.

در خانه ما، مانند همه خانه‌های شیلیایی، جانورانی وجود داشت. سگ‌ها به طرق مختلفی به دست می‌آمدند: به صورت ارثیه، هدیه، وقتی ماشین زیرشان کرده ولی نمرده بودند، و یا چون بچه‌ای را از مدرسه به خانه دنبال می‌کردند، که در این مواقع هیچ شانس برای بیرون کردن آن‌ها وجود نداشت. این رویه همیشه وجود داشته و امیدوارم هیچ وقت هم عوض نشود. من هیچ شیلیایی عادی را نمی‌شناسم که سگی خریداری کرده باشد. تنها کسانی که این کار را می‌کنند، افراطی‌های کلوپ صاحبان سگ هستند، ولی هیچ‌کس آن‌ها را جدی نمی‌گیرد. تقریباً تمام سگ‌ها در شیلی، بلکی (سیاه)، خوانده می‌شوند، بدون توجه به رنگ‌اشان و گربه‌ها اسم عمومی پوس (ملوس) یا کیتی (پیشی) را دارند. اما جانورهای خانواده ما همیشه نام‌هایی از کتاب مقدس داشتند: باراباس، سالومه، کین (قابیل)، به جز در مورد سگی از نژاد مجهول که ما به او اسم «آبله‌مرغان» دادیم چون

در زمان یکی از موارد شیوع این بیماری ظاهر شد. سگ‌های بدون صاحب در شهرها و دهکده‌های کشور من به‌طور گروهی می‌گردند. البته نه به‌صورت دسته‌های رنجور و گرسنه‌ای که در سایر نقاط جهان دیده می‌شوند، بلکه برعکس، به‌صورت جوامعی مرتب و منظم. این حیوانات، بسیار آرام و از وضع اجتماعی خود راضی هستند، کمی هم بی‌حال‌اند. زمانی من تحقیقی خواندم که در آن نویسنده ادعا کرده بود اگر همه سگ‌های دنیا از هر نوع، آزادانه با هم بیامیزند، در عرض تنها چند نسل، به‌صورت یک نوع مشخص درخواهند آمد: جانوری قوی و زیرک، در اندازه متوسط، با موی کوتاه و زبر، پوزه‌ای دراز و دم‌ی خودسر، این یعنی نمونه سگ ولگرد شیلیایی. فکر می‌کنم به آن جا هم خواهیم رسید و در عین حال امیدوارم با گذشت زمان ما قادر به آمیختن همه نژادهای انسانی شویم. نتیجه این کار، فردی تقریباً کوتاه قد با رنگ پوستی غیرمشخص، انعطاف‌پذیر، سازگار و شکیبا در مقابل خوب و بد زندگی خواهد بود، مانند ما شیلیایی‌ها.

آن روزها، ما دوبار در روز برای خرید نان به‌نانوایی نبش خیابان رفته و نان را پیچیده در پارچه سفیدی به‌خانه می‌آوردیم. بوی خوش آن نان تازه از تنور نانوایی درآمده و هنوز گرم، یکی از پابرجاترین خاطرات کودکی من است. شیرخامه مانند و سفید از ظرف حلبی بزرگی فروخته می‌شد. زنگ کوچکی که از گردن اسب آویخته بود و رایحه اسطبل که کوچه را در برمی‌گرفت، رسیدن گاری شیر فروش را اعلام می‌کرد. کلفت‌ها با کاسه‌ها و سطل‌های‌شان صف بسته و مقدار شیر لازم را به‌تعداد لیوان‌هایی که شیرفروش اندازه می‌کرد،

می خریدند. شیرفروش بازوی پرموی خود را تا زیر بغل وارد ظرف های بزرگ حلبی می کرد که همیشه در اطراف اشان مگس وول می زد. برخی اوقات چندین لیتر شیر اضافه خریداری می شد تا برای درست کردن «مانژار بلانکو» استفاده شود. اسم دیگر آن «دلچه دو لچه» بود و نوعی بلانک مانژ (دسری از شیر و نشاسته) بود که در خنکای تاریک سرداب چندین ماه سالم می ماند، همان جایی که شیشه های شراب خانگی نیز نگه داری می شد. اول آتشی از ذغال و تراشه چوب در حیاط خلوت درست می شد. سه پایه فلزی ای روی آن قرار می گرفت که دیزی آهنی سیاه و سوخته ای از آن آویزان بود. مواد لازم را به نسبت چهار لیوان شیر به یک لیوان شکر در دیزی ریخته با دو دانه وانیل و پوست یک لیموترش به آن طعم مطلوب داده و بعد با صبر و حوصله ساعت ها جوشانده و گاه به گاه با یک قاشق چوبی دسته بلند آن را هم می زدند.

ما بچه ها از دور به این مراسم نگریسته و منتظر پایان آن می شدیم تا مخلوط سرد شده و ما بتوانیم باقی مانده آن را که در دیزی مانده بود، بلیسیم. در مدت پخت این مخلوط ما اجازه نداشتیم به آن نزدیک شویم. هر بار قصه غم انگیز پسر بچه پر خوری را برای امان تعریف می کردند که در دیزی افتاد و بر طبق قصه «چنان در شیر جوشان حل شد که حتی استخوان هایش نیز باقی نماند». وقتی شیر پاستوریزه در بطری اختراع شد، خانم های خانه دار بهترین لباس های خود را پوشیدند تا مثل عکس های هالیوودی، در کنار وانت های سفیدی عکس بگیرند که جای گاری های غیر بهداشتی را می گرفتند. امروزه نه

تنها شیرخامه دار، کم چربی و با طعم های مختلف وجود دارد، بلکه شما می توانید حتی مانژار بلانکو را در بطری بخرید. دیگر کسی آن را در خانه درست نمی کند.

در تابستان، بچه های کوچک عادت داشتند با سبدهای دستی مملو از تمشک و کیسه های به، به خانه ها سرزده و محصول خود را برای تهیه مربا بفروشنند. گروازو لانکیمی پهلوان هم به خانه ها سر می زد تا فنرهای آهنی تختخواب ها را چک کرده و دشک های پشمی را بشوید. کاری که سه چهار روز طول می کشید چون پشم ها باید در آفتاب خشک شده و بعد از شانه شدن با دست، دوباره داخل دشک ها شوند. گفته می شد گروازو لانکیمی یک بار به جرم بریدن گلوی رقیب اش به زندان افتاده بود، شایعه ای که به او شهرت و اعتباری بی گفتم و گو می داد. کلفت ها همیشه به او برای فرونشاندن عطش اش، نوشیدنی خنک و برای خشک کردن عرق اش، حوله تعارف می کردند.

نوازنده ارگان دستی ای، همیشه یک نفر ثابت، هم در کوچه های محله ما بود، تا وقتی که یکی از دایی های من ارگ دستی و طوطی مفلوکش را خرید و در حال نواختن موسیقی به اطراف می رفت در حالی که طوطی تکه کاغذهایی پخش می کرد که خوش شانسی می آوردند. کاری که باعث وحشت پدر بزرگ و سایر افراد خانواده شد. تا آن جا که من خبر دارم هدف دایی من از این کارها دل بردن از یکی از دخترهای فامیل بود، اما نقشه اش با موفقیت روبرو نشد. دخترک به سرعت هر چه تمام تر با کس دیگری ازدواج کرد و تا حد

ممکن از آن منطقه دور شد. عاقبت دائم، آلت موسیقی را به دیگری بخشید اما طوطی را نگه داشت. این جانور خیلی بد اخلاق بود و به محض غفلت کسی که زیادی نزدیک قفس اش می شد، به سرعت قطعه ای از انگشت او را با نوک خود می کند. اما دایی من از این جانور خوشش می آمد چون مثل یک راهزن اهل کرس بد و بیراه می گفت. این طوطی مدت سی سال با او زندگی کرد و کسی نمی داند چند سال قبل از آن به دنیا آمده بود، متوشالچی^۱ پر دار. زنان کولی نیز از محله ما گذر کرده، آدم های نا آگاه را با اسپانیایی شکسته بسته و چشمان غیر قابل مقاومت خود اغفال می کردند. چشمانی که سرزمین های بسیاری را دیده بود. آن ها همیشه در دسته های دو یا سه نفره می آمدند، با شش هفت بچه دماغو که به دامن شان آویخته بودند. ما از آن ها می ترسیدیم چون مردم می گفتند آن ها بچه های کوچک را دزدیده و در قفس حبس می کنند تا کج و کوله و ناقص بزرگ شوند و بعد به عنوان آدم های عجیب الخلقه به سیرک می فروشند. آن ها هر کسی را که پول به شان نمی داد چشم می زدند. مردم عقیده داشتند این کولی ها دارای قدرت سحر و جادو هستند. می توانند بدون دست زدن به جواهرات، باعث ناپدید شدن شان بشوند، و بلای شپش، زگیل، کچلی و دندان های پوسیده را نازل کنند. با این وجود، ما قادر به مقاومت در برابر این وسوسه نبودیم که آن ها سرنوشت امان را از روی کف دست امان بخوانند. کولی ها همیشه به من یک چیز می گفتند: مردی سبزه و سبیل دار که مرا به جای دوری می برد. از آن جا

۱. از فرزندان حضرت آدم که به روایت تورات، نهصد و شصت و نه سال عمر کرد.

که من به خاطر نمی آورم حتی یکی از مردان مورد علاقه من چنین مشخصاتی داشته باشد، باید فرض کنم که مقصود آن‌ها ناپدری من بود که سبیلی مثل فیل دریایی داشت و در سفرهای اش به عنوان یک دیپلمات مرا به سرزمین‌های متعددی برد.

خانه قدیمی جادویی

اولین خاطره من از شیلی، خانه‌ای است که هیچ وقت آن را ندیدم. قهرمان اولین کتاب من، خانه ارواح، که در آن به صورت خانه بزرگی ظاهر می‌شود که مسکن خاندان تروبا است. آن خاندان تخیلی شباهت عجیبی به خانواده مادر من دارد. من هیچ وقت نمی‌توانستم چنین خانواده‌ای را در تخیل خود پیروم. در حقیقت این کار لازم هم نبود چون با خانواده‌ای مثل خانواده من، احتیاجی به قوه تخیل نیست. ایده «خانه قدیمی بزرگ نبش کوچه» که بخش مهمی از داستان را تشکیل می‌دهد، برگرفته از خانه واقع در «کاله کوتو» بود، جایی که مادرم به دنیا آمد و پدر بزرگم چنان به کرات از آن یادآوری می‌کرد که در ذهنم، در آن خانه زندگی کرده بودم. امروزه خانه‌ای شبیه آن در سانتیاگو باقی نمانده است. همه آن‌ها طعمه بساز و بفروش‌ها و رشد جمعیت شده‌اند اما در شهرستان‌ها هنوز چنین خانه‌هایی وجود دارند. هنوز می‌توانم آنرا ببینم: وسیع و بی‌سر و صدا، کهنه از استفاده و سوءاستفاده طولانی، با سقف‌های بلند و پنجره‌های باریک و سه حیاط خلوت، اولی با درختان پرتقال و یاسمین و یک فواره نغمه‌خوان، دومی با باغچه‌ای پر از علف هرزه، و

سومی مخلوطی از وسایل لباس شویی، سگدانی، لانه مرغ، و اتاق‌هایی غیربهداشتی برای کلفت‌ها مثل سلول‌های سیاه‌چال. برای رفتن به دست‌شویی در شب باید به کمک چراغ قوه به سفری کوتاه بروید - در هوای سرد و با وجود عنکبوت‌ها - و گوش خود را به روی صداها، غرغر چوب و موش‌هایی که از جلو راهتان فرار می‌کردند، ببندید. آن خانه قدیمی وسیع با درهای ورودی در دو کوچه، در یک طبقه با شیروانی شیب‌دار ساخته شده و مأمّن قبیله‌ای از جد و جده‌ها، عمه‌ها و خاله‌های شوهر نکرده، فرزندان عمو و دایی و عمه و خاله، خدمت‌کاران، بستگان بی‌پول و بازدیدکنندگانی بود که ساکنین دائمی خانه می‌شدند. هیچ کس سعی در بیرون کردن آن‌ها نداشت چون در شیلی، «بازدیدکننده‌ها» توسط سنت و عرف مقدس مهمان‌نوازی، محافظت می‌شوند. در این خانه گاه روحی یافت می‌شد که در واقعیت وجودی‌اش همیشه تردید وجود داشت و امثال آن در خانواده من به فراوانی یافت می‌شدند. برخی قسم می‌خوردند ارواحی در رنج و عذاب درون این اتاق‌ها پرسه می‌زنند ولی یکی از خویشان مسن‌تر به من اعتراف کرد وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود اونیفورم بسیار قدیمی‌ای به تن کرد تا «تیا کوپرتینا» را بترساند. این خانم مجرد بیچاره هیچ شکی نداشت که مهمان شبانه او، روح «دن خوزه میگوئل کاررا» یکی از پدران ملت است که برای درخواست پول جهت خواندن دعا برای نجات روحش براو ظاهر می‌شود.

خاله‌ها و دایی‌های من، خانواده بارو، از دوازده خواهر و برادر نسبتاً غیرعادی تشکیل می‌شدند، هر چند که هیچ کدام دیوانه لاعلاج

نبودند. وقتی آن‌ها ازدواج کردند، برخی با همسران و فرزندان‌شان در آن خانه کاله کوتو باقی ماندند. این همان کاری است که مادر بزرگم ایزابل وقتی با پدر بزرگم آگوستین ازدواج کرد، انجام داد. این زوج نه تنها در آن مرغ دانی پر از خویشان عجیب و غریب زندگی کرد، بلکه پس از مرگ جد و جده مادری‌ام خانه را خریده و برای سال‌ها چهار فرزند خود را در آن بزرگ کردند. پدر بزرگم خانه را مدرن کرد اما همسرش به دلیل نمدار بودن خانه گرفتار آسم بود. علاوه بر آن فقرا به خانه‌های دیگر در آن کوچه نقل مکان کرده و «بهترین خانواده‌ها» به طور دسته جمعی از آن محل به بخش شرقی شهر مهاجرت کردند. پدر بزرگم در مقابل فشارهای اجتماعی تسلیم شد و خانه‌ای مدرن در محله «پروودنسیا» ساخت و هر چند این محل در آن زمان جزو حومه شهر به حساب می‌آمد، پیش‌بینی کرد که رونق خواهد گرفت. او بصیرت زیادی داشت چون در عرض چند سال، پروودنسیا شیک‌ترین محله مسکونی پایتخت شد. هر چند این امتیاز مدت‌ها پیش، وقتی طبقه متوسط به تدریج از تپه‌ها بالا آمده و پول‌داران هر چه بیشتر از دامنه کوردیرا به بالا رفتند - جایی که کرکس‌ها لانه می‌کنند - از بین رفت. امروزه پروودنسیا ملمقه‌ای از ترافیک، تجارت، دفاتر کاری و رستوران‌ها است، جایی که تنها پیران در آپارتمان‌های بسیار قدیمی زندگی می‌کنند. اما در آن زمان این ناحیه با دشت‌های باز احاطه شده بود، محل مزرعه‌های تابستانی خانواده‌های پول‌دار، مکانی با هوای سالم و زندگی روستایی. بعداً در مورد این خانه باز هم صحبت خواهم کرد ولی فعلاً بهتر است به موضوع خانواده‌ام

برگردیم.

شیلی کشوری مدرن با پانزده میلیون سکنه است اما باقی مانده‌های ذهنیتی قبیله‌ای هنوز در آن وجود دارد. با وجود انفجار جمعیت، تغییرات زیادی به وجود نیامده است، بخصوص در شهرستان‌ها، جایی که هر خانواده در حلقه تنگ بزرگ یا کوچک خود باقی می‌ماند. ما به گروه‌هایی تقسیم شده‌ایم که علاقه یا مکتبی مشترک دارند و اعضای‌شان شبیه یکدیگر بوده، لباس‌های مشابه‌ای پوشیده و مثل نسخه‌های یک شکل فکر کرده و عمل می‌کنند، و البته از یکدیگر حمایت کرده، هر کسی را که جزو گروه نباشد به میان خود راه نمی‌دهند. به عنوان مثال می‌توانم از گروه‌های زمین‌داران کشاورز (مقصود من مالکین زمین است نه دهقانان بی‌مدعا)، دکترها، سیاست‌مدارها (بدون توجه به حزب سیاسی‌شان)، سرمایه‌داران، سربازان، رانندگان کامیون، و بقیه نام ببرم. بالاتر از گروه، خانواده قرار دارد، غیرقابل تجاوز و مقدس، هیچ کس نمی‌تواند از وظیفه‌اش نسبت به خانواده سرباز زند. مثلاً، ناپدری من، «تیو رامون»، گاه به گاه تلفن می‌زند تا به من خبر دهد که دایی بسیار بسیار دوری که من هیچ وقت ندیده‌ام، فوت کرده و دخترش را در موقعیت دشوار مالی به جا گذاشته است. دخترک مایل به تحصیل در رشته پرستاری است اما پول لازم برای این کار را ندارد. در نتیجه این وظیفه تیو رامون به عنوان بزرگ طایفه است که با هر کسی که ارتباط خونی با متوفی دارد، از اقوام نزدیک گرفته تا دایی و عمه‌زاده‌های دور، تماس بگیرد تا زمینه مالی تحصیل پرستار آینده را فراهم آورد. امتناع از کمک کردن

به قدری ناپسند است که برای چندین نسل در تاریخچه‌های خانواده نوشته خواهد شد. با در نظر گرفتن اهمیت خانواده برای ما، من خانواده خود را به عنوان رشته‌ای که این کتاب را به هم مرتبط می‌کند، انتخاب کرده‌ام، در نتیجه اگر در مورد یکی از اعضای طایفه خود شرح زیادی می‌دهم، دلیل خوبی برای این کار دارم - هر چند در مواقعی این دلیل چیزی بیش از آرزوی من برای از دست ندادن آن ارتباطات خونی است که مرا نیز به کشورم پیوند می‌دهد. خویشان من برای نشان دادن برخی نقطه‌های قوت و ضعف شخصیت شیلیایی‌ها بدرد می‌خورند. به عنوان یک روش علمی، شاید این راهی سوال برانگیز باشد، اما از نظر ادبی مزایای خود را دارد.

پدر بزرگ من، از خانواده‌ای کوچک که با مرگ زودهنگام پدر نابود شد، عاشق دختری به نام رزا بارا شد که به دلیل زیبایی‌اش معروف بود. اما دختر قبل از ازدواج این دو، به طرز اسرارآمیزی مرد. تنها اثر باقی مانده از او، دو عکس قدیمی به رنگ قهوه‌ای سیر و روشن است که در مه گذشت ایام محو شده و در آن جزئیات صورت او به سختی قابل تشخیص‌اند. سال‌ها بعد، پدر بزرگم با ایزابل، خواهر کوچک‌تر رزا، ازدواج کرد. در سانتیاگوی آن روز، همه افراد متعلق به یک طبقه اجتماعی بخصوص، هم دیگر را می‌شناختند، در نتیجه ازدواج‌ها بین خانواده‌ها انجام می‌شدند، هر چند مثل هند از قبل ترتیب یافته نبودند. در نتیجه برای پدر بزرگ من منطقی بود که چون از سوی خانواده بارو به عنوان خواستگار یکی از دخترانشان، قبول شده، دلیلی وجود ندارد که از دختر دیگر آن‌ها درخواست ازدواج نکند.

پدر بزرگم، آگوستین، در جوانی مردی لاغر بود با بینی ای بسیار عقابی و روحیه ای جدی و مغرور. او کت و شلواری سیاه به تن می کرد که از کوچک کردن یکی از کت و شلوارهای پدر مرحوم اش درست شده بود. او از خانواده ای قدیمی با اصلی اسپانیایی / باسکی، ولی برخلاف اقوام اش فقیر بود. خانواده او موضوعات زیادی برای صحبت و غیبت عرضه نمی کردند غیر از عموی ام «تیو خورگه»، که مثل یک شاهزاده شیک و خوش قیافه بود. او آینده درخشانی در پیش رو داشت و مورد علاقه همه سینیوریتاهای آماده ازدواج بود. اما به سرنوشت بدی دچار شد و عاشق زنی از طبقه «دو مدیو پلو» شد، نامی که شیلیایی ها به افراد طبقه متوسط پائین داده اند. در هر کشور دیگری این دو ممکن بود بدون فرجامی بد به عشق خود ادامه دهند اما در دنیایی که آن ها در آن زندگی می کردند محکوم به طرد شدن بودند. این زن برای پنجاه سال تیو خورگه مرا پرستش می کرد، اما شال پوست روباه بیدزده ای روی شانه می انداخت، موهای اش را به رنگ نارنجی رنگ می کرد، سیگار زیاد می کشید و آبجو را از بطری می نوشید. دلایلی که برای جده بزرگم، استر، کافی بود تا به او اعلام جنگ داده و پسرش را از بردن نام معشوق در حضور مادر منع کند. تیو خورگه بدون حرفی این اوامر را قبول کرد اما روز بعد از مرگ این سالار زن، او با معشوق اش ازدواج کرد. در آن زمان این شخص، زنی جافتاده با مشکلات ریوی اما هنوز جذاب بود. در میانه فقر، این دو به پرستش یک دیگر ادامه داده و هیچ کس قادر به جدا کردن آن ها نبود. دو روز پس از آن که تیو خورگه در اثر حمله قلبی فوت کرد، این زن را

در تخت خواب‌اش مرده یافتند در حالی که حوله پالتویی کهنه همسرش را به دور خود پیچیده بود.

در این جا، اجازه دهید در مورد این جده بزرگ، استر، سخنی بگویم چون به اعتقاد من نفوذ قوی او، برخی خصوصیات نواده‌های‌اش را توضیح می‌دهد و به مقدار زیادی، او نمونه سالار زن آشتی‌ناپذیری است که در فرهنگ ما بسیار عادی بوده و هست. در کشور ما، نماد مادر، ابعادی افسانه‌ای دارد، در نتیجه در نظر من اطاعت تیو خورگه از مادرش عجیب نمی‌آید. مادران یهودی و ایتالیایی در مقایسه با مادر شیلیایی، آماتورهایی بیش نیستند. من تازگی‌ها به طور تصادفی کشف کرده‌ام که شوهر استر، مغز کاری نداشت و زمین‌ها و ثروتی را که به ارث برده بود، از کف داد. به نظر می‌آید که طلب‌کاران او، برادرهای‌اش بودند. زمانی که این فرد متوجه ورشکسته‌گی و نابودی خود شد، به خانه بیلاقی‌اش رفته و با تفنگ شکاری به سینه‌اش شلیک کرد. گفتم من به تازگی متوجه این امر شدم چون برای مدت یک صد سال، خانواده این ماجرا را پنهان کرده و هنوز هم به صورت درگوشی در مورد آن صحبت می‌کنند. خودکشی، گناهی ننگ‌آور به حساب می‌آمد چون جنازه خودکشی‌کننده را نمی‌شد در خاک مقدس گورستان کاتولیک دفن کرد. برای فرار از این ننگ، اقوام جد بزرگم، به جنازه او کت و شلوار و کلاه رسمی پوشانده، او را در کالسکه چند اسبه نشانده و به سانتیاگو بردند. جایی که امکان دفن به روش مسیحی وجود داشت چون همه، حتی خود کشیش، وانمود کردند از واقعیت قضیه اطلاعی ندارند. این رویداد موجب

اختلاف بین نواده‌های مستقیم او، که قسم می‌خورند جریان خودکشی افتراپی بیش نیست، و نواده‌های برادرانش شد که ثروت او را به دست آوردند. در هر حال، بیوه او گرفتار غم و فلاکت شد. او زنی شاد و زیبا و پیانوزنی با استعداد بود، اما با مرگ همسرش، لباس‌های سیاه عزا پوشیده، در پیانو را قفل کرد و از آن روز به بعد تنها برای رفتن به مراسم دعای روزانه در کلیسا، خانه‌اش را ترک می‌کرد. با مرور زمان، آرتروز و چاقی، او را به شکل مجسمه تنومندی درآورد که در چهار دیواری خانه‌اش حبس شده بود. هفته‌ای یک بار، کشیش محله در خانه او به انجام مراسم دعا و عشای ربانی می‌پرداخت. این بیوه مغموم، در فرزندان‌اش این اعتقاد را به جا گذاشت که دنیا تنها محل اشک و زاری است و ما به دنیا می‌آییم تا رنج بکشیم. او مثل یک زندانی در صندلی چرخ‌دار خود، در مورد زندگی دیگران قضاوت کرده و کمتر چیزی از چشمان ریز عقاب مانند و پیش‌گویی‌های‌اش خلاصی داشت. در زمان درست کردن فیلم «خانه ارواح»، برای ایفای این نقش مجبور شدند هنرپیشه‌ای به اندازه یک نهنک را از انگلیس به استودیوی فیلم‌سازی در کپنهاگ بیاورند. این کار مستلزم برداشتن چندین صندلی هواپیما بود تا جا برای فریخی غیرقابل باور او باز شود. او در فیلم تنها برای لحظه‌ای ظاهر می‌شود اما تأثیری فراموش نشدنی به جا می‌گذارد.

برخلاف دونا استر و نوادگان این قدر جدی و عبوس‌اش، اقوام مادری من خوش‌خیال، شاد، ولخرج و زن‌باره بودند و برای شرط‌بندی روی اسب، نواختن موزیک و رقص پولکا هیچ تردیدی

نمی‌کردند. البته رقصیدن عادت معمول شیلیایی‌ها نیست که به‌طور عادی هیچ درکی از ریتم و آهنگ ندارند. یکی از بزرگ‌ترین کشفیات من در ونزوئلا، که در سال ۱۹۷۵ برای زندگی به آن جا رفتم، قدرت درمان‌کننده رقص بود. اگر سه ونزوئلایی را دور هم جمع کنید، یکی به‌نواختن گیتار یا زدن طبل پرداخته و دو نفر دیگر مشغول رقص می‌شوند. هیچ ناراحتی‌ای وجود ندارد که در مقابل این درمان مقاومت کند. برعکس، مهمانی‌های ما مثل مراسم عزا هستند. مردان در یک گوشه جمع شده و در مورد کار صحبت می‌کنند و زن‌ها از کسالت به‌حال مرگ می‌افتند. فقط جوان‌ها که توسط موسیقی آمریکای شمالی اغوا شده‌اند، می‌رقصند، اما آن‌ها هم به محض این‌که ازدواج کردند مثل والدینشان جدی و عبوس می‌شوند.

بیش‌تر حکایات و شخصیت‌های کتاب‌های من از این خانواده بی‌نظیر ریشه گرفته‌اند. زنان این خانواده ظریف و حساس، معنوی‌گرا و سرگرم‌کننده و مردان بلندقد، خوش‌قیافه و همیشه آماده جنگ با مشته‌های‌اشان بودند. آن‌ها «چینرو» هم بودند، اسمی که به مشتریان دائمی فاحشه‌خانه‌ها داده می‌شود، و بیش از یک نفر از آن‌ها در اثر «بیماری تشخیص داده نشده‌ای» فوت کرده است. لابد فرهنگ فاحشه‌خانه در شیلی اهمیت دارد چون این موضوع بارها در ادبیات ظاهر می‌شود، مانند آن که نویسندگان مجذوب آن هستند. هر چند من خود را کارشناس این موضوع به حساب نمی‌آورم، اما خود من هم فاحشه‌ای با قلب طلایی خلق کرده‌ام. این شخصیت در اولین کتابم، نام «تزانزیتو سوتو» را دارد.

من خاله‌ای یک صد ساله دارم که برای رسیدن به قدیسیت تلاش می‌کند و تنها آرزوی‌اش، رفتن به یک صومعه است. اما هیچ فرقه‌ای، حتی «خواهران کوچک خیر» نیز بیش از چند هفته قادر به تحمل او نیست، در نتیجه خانواده مجبور به نگه‌داری از او شده است. باور کنید هیچ چیز غیرقابل تحمل‌تر از یک قدیس نیست. من چنین کسی را حتی در حق بدترین دشمن‌ام هم آرزو نمی‌کنم. در ناهارهای روز یکشنبه در خانه پدر بزرگ‌ام، دایی‌های من به نقشه‌کشی برای قتل این خاله می‌پرداختند اما او همیشه بدون کوچک‌ترین صدمه‌ای جان به در می‌برد و تا امروز هم زنده است. این زن در جوانی جامه راهبانه من درآوردی‌ای پوشیده، ساعت‌ها با صدای فرشته‌آسای خود آوازهای مذهبی خوانده و هر زمان کسی متوجه نبود، از خانه بیرون خزیده و به «کاله مایپو» می‌رفت تا با فریاد برای «زنان شب» طلب آمرزش کند. این زنان هم با بارانی از سبزی‌های گندیده از او استقبال می‌کردند. در همین کوچه، «تیو خیمه» من، پسر عموی مادرم، با نواختن آکوردئون در «خانه‌های بدن‌ام» برای تحصیلات پزشکی‌اش پول به دست می‌آورد. سحرگاه او با صدای بلند، آوازهای جنجالی می‌خواند. این کار او چنان اغتشاشی ایجاد می‌کرد که خواهران روحانی برای اعتراض از صومعه‌اشان بیرون می‌آمدند. آن روزها، کتاب‌هایی مانند «کنت مونت کریستو» در لیست سیاه کلیسای کاتولیک قرار داشتند. بعدها، خیمه معروف‌ترین و محبوب‌ترین پزشک کشور شد، تماشایی‌ترین سیاست‌مدار - کسی که اغلب سخن‌رانی‌های خود در مجلس سنا را با قافیه ادا می‌کرد - و تندروترین

فرد فامیل من، کمونیستی چپ‌تر از مائو، وقتی مائو هنوز پوشک می‌بست. امروزه او پیرمردی خوش‌قیافه و روشن ذهن است که به عنوان نشانی از عقاید سیاسی‌اش، جوراب‌های قرمز تندی می‌پوشد. یکی دیگر از اقوام من عادت داشت شلوار خود را در خیابان از پا درآورد تا به فقرا بدهد و عکسی از او در زیرشلواری همراه با کلاه، کت و کراوات، بیش از یک بار در روزنامه‌ها چاپ شده است.

من در لیما متولد شدم، محلی که پدرم یکی از دبیران سفارت بود. دلیل آن که در خانه پدر بزرگام در سانتیاگو بزرگ شدم آن است که ازدواج والدین من از ابتدا فاجعه‌ای بیش نبود. یک روز وقتی من چهار سال داشتم، پدرم برای خریدن سیگار از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. واقعیت آن است که او، آن‌طور که همه می‌گویند، برای سیگار خریدن از خانه خارج نشد بلکه به شکل یک زن سرخ پوست پرویی با زیردامنی‌های پفی رنگارنگ و کلاه گیسی با گیس‌های بافته به خوش‌گذرانی طولانی‌ای پرداخت.

او مادرم را در لیما، با انبوهی از صورت حساب‌های پرداخت نشده و سه فرزند، که کوچک‌ترین‌شان نوازدی تازه به دنیا آمده بود، تنها گذاشت. تصور می‌کنم رها کردن من در آن سن کم، به روان‌ام آسیب رسانده چون در کتاب‌های ام به قدری کودکان رها شده وجود دارند که می‌توانم یک پرورشگاه تاسیس کنم. پدران این شخصیت‌های من مرده یا ناپدید شده‌اند و یا به قدری فاصله گرفته و مستبد هستند که فرقی با آن ندارد که در سیاره دیگری زندگی کنند. زمانی که مادرم متوجه شد بدون همسر و تنها در یک کشور بیگانه رها

شده، مجبور شد برغرور فوق العاده اش که بخشی از تربیت او بود، غلبه کرده و به خانه پدر بزرگام پناه برده و با او زندگی کند. اولین سال های زندگی من در لیما در مه فراموشی ناپدید شده و تمام خاطرات من از دوران کودکی به شیلی مربوط می شوند. من در خانواده ای پدر سالار بزرگ شدم که در آن پدر بزرگام خدایی به حساب می آمد، خطاناپذیر، قادر به همه کار و آگاه از همه چیز. خانه او در محله پروودنسیا شباهتی به خانه جده های من در کوچه کوتو نداشت اما برای من در آن سال های اول زندگی تمام دنیایم محسوب می شد.

چندی قبل خبرنگاری ژاپنی به سانتیاگو رفت تا از «خانه بزرگ نبش خیابان» که در کتاب اول ظاهر شده بود عکس بگیرد. توضیح دادن به او که این خانه خیالی است بی نتیجه بود. در پایان این سفر دراز، مرد بیچاره شدیداً ناامید و سرخورده شد. سانتیاگو بارها خراب و دوباره ساخته شده است. هیچ چیز در این شهر دوام ندارد. خانه ای که پدر بزرگام ساخته بود، امروز دیسکو تکی بدقواره است، مخلوطی کسالت بار از پلاستیک سیاه و نورهای رنگارنگ. خانه کوچه کوتو سال ها قبل خراب شده و به جای اش برج های آپارتمانی مدرنی برای افراد کم درآمد ساخته شده است. برج هایی که در میان انبوهی ساختمان های مشابه غیر قابل تشخیص اند.

در این جا اجازه دهید در مورد این خراب کردن کمی احساساتی شده و حرفی بزنم. یک روز ماشین های پیشرفت با ماموریت پودر کردن خانه بزرگ اجدادی من از راه رسیدند و این دایناسورهای

سیری ناپذیر، هفته‌های متمادی با پنجه‌های عظیم‌اشان به ساختمان جنگ انداختند. وقتی طوفان‌های گرد و غبار بالاخره فرو نشست، عابرین با تعجب دیدند چند درخت نخل بدون هیچ صدمه‌ای، سالم باقی مانده‌اند. این درختان تنها، عربان با یال‌های آشفته و ظاهری چون گدایان آلوده به خاکستر، منتظر سرانجام خود شدند. اما به جای جلاد، کارگران غرق در عرق با بیل و کلنگ آمده و مانند ارتشی از مورچه‌ها به کار پرداختند. آن‌ها گودال‌هایی دور هر درخت کنده و آن‌ها را از ریشه در آوردند. این درختان باریک و بلند، در ریشه‌های تار مانند خود مشت مشت خاک داشتند. جرثقیل این غول‌های زخمی را به گودال‌های عمیقی برد که باغبان‌ها در محل دیگری کنده بودند و در آن جا این درختان دوباره در خاک کاشته شدند. تنه‌های درختان به آرامی ناله کرده، برگ‌های‌اشان زرد شد و ریخت. مدتی چنین به نظر می‌آمد که هیچ چیز نمی‌تواند آن‌ها را از درد و رنج‌اشان خلاص کند، اما این درختان جان سخت بودند. جریانی انقلابی آهسته در زیرزمین، برای حفظ زندگی جنگید. بازوان گیاهی به اطراف گسترده شده و توده‌های خاک کوچه کوته را با خاک جدید درهم آمیختند. با رسیدن اجتناب‌ناپذیر بهار، این درختان نخل از خواب بیدار شده، به حرکت در آمده، موهای‌اشان را تکانی داده و با وجود شوک وارده، زندگی را از سر گرفتند.

اغلب وقتی من به سرنوشت‌ام به عنوان مهاجری دور از وطن می‌اندیشم، تصویر این درختان خانه اجدادی‌ام به ذهنم می‌رسد. سرنوشت من آن است که از محلی به محل دیگر رفته و خود را

به خاک‌های جدید عادت دهم. به اعتقاد من، دلیل قادر بودن من به این کار آن است که چند مشت از خاک شیلی در ریشه‌های ام باقی مانده، خاکی که همیشه با خود دارم.

در هر حال، خبرنگار ژاپنی که به آخر دنیا سفر کرده بود تا از خانه‌ای که در یک کتاب توصیف شده، عکس بگیرد، با دست خالی به خانه بازگشت. خانه پدر بزرگ من مثل خانه دایی‌های ام و خانواده‌هایی در موقعیتی شبیه به ما بود. خلاقیت و نوآوری یکی از خصوصیات بارز شیلیایی‌ها نیست. درون خانه آن‌ها همه کم و بیش شکل هم است. شنیده‌ام این روزها ثروت‌مندان از طراحان داخلی استفاده کرده و وسایل حمام و دست‌شویی را از خارج می‌خرند اما آن روزها کسی اسم طراح داخلی را هم نشنیده بود. در اتاق نشیمن که همیشه در معرض کوران‌های هوای غیرقابل توضیحی قرار داشت، پرده‌های ضخیم به رنگ خون، چهل چراغ‌هایی با آویزهای اشک مانند، پیانوهای بزرگ کوک نشده و بد صدا و ساعت‌های چوبی بزرگ و دراز سیاه‌رنگی مثل تابوت وجود داشت که با صدایی مرثیه‌وار، آغاز ساعات را اعلام می‌کرد. هم‌چنین دو مجسمه چینی فرانسوی وحشتناک از دوشیزگانی با کلاه گیس‌های پودر زده و آقایانی با کفش‌های پاشنه‌دار بود. دایی‌های من از این مجسمه‌ها برای پرورش و مهارت واکنش‌های خود استفاده می‌کردند. آن‌ها این مجسمه‌ها را به‌سوی یک دیگر می‌انداختند با این امید واهی که شاید به‌زمین افتاده و هزار تکه شوند. این خانه، مسکن انسان‌هایی عجیب، جانوران خانگی نیمه وحشی و یاران روح مانند مادر بزرگ‌ام بود که

به دنبال او از خانه کوچه کوتو به آن جا آمده و حتی پس از مرگ اش هم در اتاق های خانه پرسه می زدند.

پدر بزرگ آگوستین مثل یک جنگ جو قوی بود، هر چند با پایي کوتاه تر از پای دیگر به دنیا آمده بود. هیچ وقت به فکر او نرسید که در مورد این مشکل خود با پزشکی مشورت کند، بلکه ترجیح داد به یک «شکسته بند» مراجعه کند. این شخص مرد نابینایی بود که در باشگاه اسب سواری، پای اسب های صدمه دیده را معالجه می کرد و بیش از یک جراح ارتوپد در مورد استخوان ها اطلاع داشت. با گذشت زمان لنگی پای پدر بزرگ ام بدتر شد، آرتروز به وجود آمد و ستون فقرات اش را از حالت صاف خارج کرد به طوری که هر حرکتی باعث درد شدید می شد، اما من هیچ گاه نشنیدم او در مورد درد یا مشکلات اش شکایت کند - هر چند که مثل هر شیلیایی درست و حسابی در مورد هر چیز دیگری شکایت می کرد. پدر بزرگ ام شکنجه استخوان های بیچاره خود را با کمک قرص آسپرین و جرعه های بزرگی از آب تحمل می کرد. بعدها فهمیدم این آب نبوده بلکه مشروب جین بود که او مثل یک دزد دریایی، خالص و بدون آب می نوشید. اما این مشروب بر رفتار یا سلامت او هیچ تاثیری نداشت. پدر بزرگ ام تقریباً یک قرن بدون کوچک ترین اختلالی در حافظه و تفکرش زندگی کرد. دردهای او مانع انجام وظایف اش به عنوان یک نجیب زاده نمی شد و تا روزهای آخر عمرش هم، زمانی که به جز مستی استخوان کهنسال و چرم چیزی از او باقی نمانده بود، با زحمت زیاد از صندلی خود بلند شده و با خانم ها خدا حافظی می کرد.

روی میز من عکسی از پدر بزرگام قرار دارد. چهره او به یک دهقان اهل باسک (اسپانیا) شباهت دارد. عکس از نیم رخ گرفته شده و در آن او کلاه بره سیاهی به سر دارد که بینی برجسته و حالت جدی صورت اش را مشخص تر می کند، صورتی با چین هایی عمیق. پدر بزرگام در حالی پیر شد که هوش او را قوی تر و تجربه مقاوم تر کرده بود. زمانی که او مُرد، سری پوشیده از موهای سفید و چشمانی آبی داشت با نگاهی به همان نافذی زمان جوانی. یک روز وقتی مدتی بود که از درد گرفتار افسردگی شده بود، به من گفت: «مردن چه قدر سخت است». پدر بزرگام در صحبت از ضرب المثل زیاد استفاده می کرد و صدها قصه بلد بود و می توانست اشعار طولانی را از حفظ بخواند. این مرد تحسین برانگیز به من انضباط و عشق به زبان را هدیه داد. بدون آن ها من نمی توانستم امروز خود را وقف نویسندگی کنم. او هم چنین به من آموخت که طبیعت را مطالعه کرده و مناظر طبیعی شیلی را دوست بدارم.

پدر بزرگام همیشه می گفت هم آن طور که ایتالیایی ها در میان ویرانه های تاریخی و فواره ها زندگی کرده ولی آن ها را واقعاً نمی بینند، ما شیلیایی ها هم در با شکوه ترین کشور روی زمین زندگی می کنیم بدون این که قدر آن را بدانیم. ما توجهی به حضور ساکت کوه های پوشیده از برف، آتش فشان های خاموش و تپه های بی انتهایی که ما را در آغوش عظیم اشان گرفته اند، نداریم. ما از خشم کف برلب آورده اقیانوس آرام در سواحل امان، دریاچه های خاموش جنوب و آبشارهای نغمه خوان حیرت نمی کنیم. مانند زائرین، طبیعت

هزارساله جنگل‌ها، بیابان شمال که مانند سطح کره ماه است، رودخانه بارورکننده آراکان یا کوه‌های یخی آبی رنگ، جایی که زمان هزاران تکه می‌شود، را ستایش نمی‌کنیم.

من در مورد سال ۱۹۵۰ صحبت می‌کنم. خدایا! من چه قدر عمر کرده‌ام. پیرشدن روندی طولانی و غافل‌گیرکننده است. گاه به گاه من گذشت زمان را فراموش می‌کنم چون در درون‌ام هنوز سی ساله هم نیستم. اما بالاخره نوه‌های‌ام، وقتی از من می‌پرسند، آیا «در زمان شما» برق وجود داشته، مرا با واقعیت خشن روبرو می‌کنند. همین نوه‌ها مصرأ اعتقاد دارند که درون سر من کشوری وجود دارد، کشوری که شخصیت‌های کتاب‌های‌ام در آن زندگی می‌کنند. وقتی من برای‌اشان داستان‌هایی در مورد شیلی تعریف می‌کنم، آن‌ها فکر می‌کنند مقصود من همان کشور خیالی و ساختگی است.

شیرینی هزار لایه

ما شیلیایی‌ها، که هستیم؟ برای من تعریف ما به صورت نوشتاری مشکل است اما می‌توانم با یک نگاه از فاصله صد متری، هم‌وطنان خود را تشخیص دهم. من آن‌ها را همه جا می‌بینم. در معبدی مقدس در نپال، در جنگل‌های آمازون، کارناوال ماردی‌گرا در نیوارلثان، روی یخ‌های درخشانده ایسلند، می‌توان یک شیلیایی دید که به‌روش ویژه شیلیایی‌ها قدم برمی‌دارد و یا لهجه ترانه ماندش را شنید. هر چند به دلیل درازی کشور باریک‌امان، ما در فاصله‌هایی چند هزار کیلومتری از یک دیگر زندگی می‌کنیم، اما با سماجت شبیه به هم

هستیم. ما به یک زبان صحبت کرده و سنت‌های یک سانی داریم. تنها استثناء، طبقه بالا است که با انحراف‌های کمی، نواده‌گان اروپایی‌ها هستند و سرخ‌پوستان - «آی ماراس»‌ها و چند «کچوا» در شمال و «ماپوچ»‌ها در جنوب - که برای حفظ هویت خود در جهانی مبارزه می‌کنند که به‌طور مستمر جای کم‌تری برای آنان دارد.

من با این قصه بزرگ شدم که در شیلی مشکل‌نژادی وجود ندارد. نمی‌دانم ما با چه جرأتی چنین دروغی را تکرار می‌کنیم. ما اصطلاح «تبعیض نژادی» را به کار نبرده بلکه از «نظام طبقاتی» صحبت می‌کنیم (ما عاشق واژه‌های مودبانه هستیم) اما بین این دو اختلاف کمی وجود دارد. نه تنها تبعیض نژادی و / یا نظام طبقاتی وجود دارد بلکه مانند دندان‌های کرسی، ریشه‌های عمیقی دارد. هر کس که ادعا می‌کند تبعیض نژادی متعلق به گذشته است، اشتباه می‌کند. هم آن‌طور که من در آخرین دیدارم از شیلی متوجه اشتباه‌ام شدم. در آن دیدار متوجه شدم به یکی از برجسته‌ترین فارغ‌التحصیل‌های دانشکده حقوق در یک دفتر وکالت بسیار معروف، شغلی داده نشد چون او «به تیپ آن دفتر نمی‌خورد». به عبارت دیگر، او یک «مستیزو» بود یعنی دورگه‌ای با نام فامیلی ماپوچی. مشتریان این دفتر حقوقی هیچ‌گاه در مورد توانایی او برای نمایندگی ایشان مطمئن نخواهند بود و هیچ وقت هم اجازه نخواهند داد او با یکی از دختران آن‌ها دوست شود. مثل بقیه آمریکای لاتین، طبقه بالا در شیلی تقریباً سفیدپوست است و هر چه فرد از نردبان پرشیب اجتماعی پائین‌تر رود، خصوصیات افراد بیش‌تر سرخ‌پوستی می‌شود. با این حال به دلیل

نبود سایر موارد برای مقایسه، اکثر ما خود را سفید پوست به حساب می‌آوریم. وقتی من متوجه شدم که در ایالات متحده من «رنگین پوست» به حساب می‌آیم، خیلی تعجب کردم (یک بار وقتی فرمی را پر می‌کردم، یقه بلوزم را باز کردم تا رنگ پوست خود را به یک مامور آفریقایی / آمریکایی اداره مهاجرت نشان دهم. مأموری که اصرار داشت مرا در آخرین طبقه نژادی لیست‌اش جا دهد، «غیره»، اما این کار من به نظر او خنده‌دار نبود).

هر چند از سرخ پوست‌هایی با نژاد خالص تعداد خیلی کمی باقی مانده است - تقریباً ده درصد جمعیت - خون آن‌ها در رگ‌های مستیزوهای ما جریان دارد. ماپوچ‌ها کمی کوتاه قد و معمولاً دارای پاهای کوتاه، تنه بلند، پوست، مو و چشم تیره رنگ و استخوان گونه‌های برجسته‌اند. آن‌ها به‌طور اجدادی - و موجه - به‌همه غیر سرخ پوست‌ها بی‌اعتماداند که به‌زبان خود «هینکا» می‌خوانند - که ترجمه آن «سفیدها» نیست بلکه «زمین دزدها» است. این سرخ‌پوستان که به‌چندین قبیله تقسیم می‌شوند، در شکل دادن به شخصیت ملی ما خیلی سهم دارند، هر چند زمانی بود که هیچ‌کس با حتی اندکی حس ارزش فردی، کوچک‌ترین ارتباطی با آن‌ها را قبول نمی‌کرد، چون آن‌ها به‌می‌گساری، تنبلی و دزدی شهرت داشتند.

این البته عقیده «دون آلونزو دو ارکیلا یی زونیگا» نبود، سرباز و نویسنده معروف اسپانیایی که در میانه قرن شانزدهم به‌شیلی آمد. ارکیلا نویسنده کتاب «آراکانا» است، منظومه‌ای عظیم درباره فتوحات اسپانیایی‌ها و مقاومت شدید بومیان. در مقدمه این کتاب، او خطاب

به شاه، فرمان روای خود، در مورد آراکان‌ها می‌گوید:

«با شجاعتی کامل و عزمی استوار، آن‌ها آزادی خود را مطالبه و حفظ کردند و به عنوان قربانی برای این کار به قدری خون نثار کردند، هم خون خود و هم خون اسپانیایی‌ها، که به واقع می‌توان گفت مکان‌های اندکی باقی مانده‌اند که به خون آغشته نشده یا از استخوان‌های کشته‌گان پوشیده نشده باشند... و تعداد جان‌های از دست رفته به حدی زیاد است، جان همه کسانی که در این راه جان سپرده‌اند، که زنان آن‌ها نیز برای اضافه کردن نفرات و پرکردن صفوف رزمنده‌گان به جنگ پیوسته و گاه در حالی که مانند مردان می‌جنگند، جان خود را تسلیم مرگ می‌کنند».

در سال‌های اخیر، برخی از قبایل مایوچ قیام کرده‌اند و شیلی دیگر نمی‌تواند به این امر بی‌توجه باشد. در حقیقت این بومیان تا حدی «مد» شده‌اند. روشن فکرها و حامیان محیط زیست در تلاش‌اند تا نیاکانی نیزه به دست برای خود پیدا کنند که شجره نامه‌اشان را با آن‌ها زینت دهند. یک سرخ‌پوست قهرمان در شجره نامه خانواده بیش از اشراف زاده‌ای فاسد ارزش دارد که در اثر زندگی در دربار سست و راحت طلب شده است. باید اعتراف کنم که خود من هم سعی کردم نامی مایوچ اختیار کنم تا بتوانم در مورد جدی که رئیس قبیله بوده به خود بیالم - هم آن‌طور که در گذشته برخی افراد القاب اشرافی اروپایی را می‌خریدند - اما تا امروز موفق نشده‌ام. به تصور من، پدرم نشان اشرافی خانوادگی خود را به همین روش به دست آورد: سه سگ نژاد پست گرسنه برزمینه‌ای آبی رنگ (تا جایی که یادم

می آید).

نشان خانوادگی مورد بحث از نظر پنهان بود و هیچ وقت در مورد آن صحبتی نمی شد، چون از زمان اعلام استقلال شیلی از اسپانیا، القاب اشرافی ملغی شده بودند. در شیلی هیچ چیز مسخره تر از آن نیست که فردی سعی کند خود را جزو اشراف جا بزند. وقتی من در اداره سازمان ملل کار می کردم، رئیس ام یک کنت ایتالیایی واقعی بود. او مجبور شد به دلیل نیش خندهایی که اعلام نام و لقب اش به وجود می آورد، کارت های ویزیت اش را عوض کند.

سران قبایل سرخ پوست، مقام خود را با ابزار شجاعت و رشادت فوق العاده به دست می آوردند. آن ها تنه درختی را از جنگل های بکر روی شانه ها حمل می کردند و هر کسی که برای مدت طولانی تری قادر به این کار بود، توکی (رئیس قبیله) می شد. و تازه این هم کافی نبود: آن ها باید فی البداهه قطعاتی را بدون نفس تازه کردن دکلمه می کردند، چون علاوه بر قدرت جسمانی باید وضوح و زیبایی کلام خود را نیز ثابت می کردند. شاید این امر، ریشه عادت باستانی بد ما یعنی عشق به شعر باشد. از آن لحظه به بعد هیچ کس به ریاست این فرد اعتراضی نمی کرد تا نوبت مسابقات بعدی فرا می رسید.

هیچ شکنجه ای که از سوی کان کیستادورها (کشورگشایان) اسپانیایی کم تجربه طراحی می شد، هر چه قدر هم هولناک بود، قادر به درهم شکستن روحیه آن قهرمانان تیره پوست شگفت انگیز نشد. قهرمانانی که بدون حتی ناله ای، با نیزه های بلند سوراخ سوراخ شده، با بسته شدن به چهار اسب شقه شده و یا روی ذغال های گداخته

به آهسته گی سرخ شدند. سرخ پوست های ما، تمدنی قابل توجه مانند امپراتوری های آزتک، مایا یا اینکا نداشتند. آن ها خشن، بدوی، بداخلاق و اندک بودند، اما به قدری شجاع که برای مدت سیصد سال جنگیدند: اول علیه استعمارگران اسپانیایی و بعد جمهوری. این افراد در سال ۱۸۸۰ آرام شده و برای بیش از یک قرن، چیز زیادی درباره اشان شنیده نشد. اما حالا ما پوچ ها - انسان های خاکی - دوباره به مبارزه برخاسته اند چون همان زمین های اندکی که هنوز در اختیارشان است، در اثر ساختن سدی روی رودخانه «بیو بیو» در معرض خطر قرار گرفته است.

دست ساخته های هنری و فرهنگی سرخ پوستان ما، مثل بقیه چیزهای تولید شده در کشور، جدی و محزون است. آن ها پارچه ها و بافته های خود را با رنگ های گیاهی رنگ می کنند: قرمز تیره، سیاه، خاکستری، سفید. وسایل موسیقی اشان صداهایی محزون مثل آواز نهنگ ها تولید می کنند. رقص های اشان یک نواخت، کسالت آور و به قدری طولانی است که بالاخره به آمدن باران ختم می شود. کارهای دستی آن ها زیبا است اما سرزندگی و تنوع هنر مکزیکی، پرو یا گواتمالا را ندارد.

آیماراها - فرزندان خورشید - با ما پوچ ها خیلی تفاوت دارند. آن ها از نژاد همان سرخ پوست های بولیوی بوده و بدون توجه به مرزها، رفت و آمد می کنند چون این ناحیه، همیشه مال آن ها بوده است. آن ها طبیعتاً خون گرم بوده و هرچند سنت ها و اعتقادات خود را حفظ کرده اند، در تمدن و فرهنگ سفید پوستان شریک شده اند،

به خصوص در امور مربوط به تجارت. آن‌ها در این مورد از برخی گروه‌های کچوا که در دورافتاده‌ترین نواحی کوهستانی پرو زندگی می‌کنند، متفاوت‌اند. برای این گروه‌ها، دولت، مثل دوره مستعمراتی اسپانیا هنوز دشمن به حساب می‌آید. جنگ استقلال و تأسیس جمهوری پرو، زندگی آن‌ها را به هیچ وجه تغییر نداده است. در واقع برخی از آن‌ها حتی متوجه نیستند که این رویدادها رخ داده‌اند.

سرخ‌پوست‌های بدشانس «تیرا دل فوگو» در دورترین نقطه جنوب شیلی، توسط گلوله و بیماری، مدت‌ها پیش از میان رفتند. از همه آن قبیله‌ها، تنها مشتی «آلاکالوف» باقی ماندند. به شکارچیان، برای هر جفت گوشی که به عنوان مدرک کشتن یک سرخ‌پوست ارائه می‌دادند، جایزه‌ای داده می‌شد. با این روش، آن ناحیه با موفقیت برای مستعمره‌گران «پاک‌سازی» شد. این بومیان غول‌هایی بودند که تقریباً برهنه در ناحیه‌ای بد آب و هوا و یخ‌زده زندگی می‌کردند. جایی که تنها شیرهای دریایی در آن راحت هستند.

خون آفریقایی هیچ گاه وارد نژاد شیلیایی نشد تا به ما ریتم و زیبایی دهد و مثل آرژانتین، مهاجران ایتالیایی زیادی هم نبودند که ما را برون‌گرا، مغرور و شاد سازند. حتی مثل پرو هم به اندازه کافی آسیایی وجود نداشت که جبران روحیه جدی ما را کرده و غذاهای امان را پرنگ و طعم کند. اما من مطمئن‌ام اگر حادثه جویان مشتاق از چهار گوشه کره زمین هم برای سکونت در سرزمین ما گرد آمده بودند، خانواده‌های مغرور اسپانیایی / باسکی موفق می‌شدند در کم‌ترین حد ممکن با آن‌ها ارتباط و آمیزش داشته باشند، مگر آن‌که

آن حادثه جویان از اروپای شمالی آمده بودند.

باید اذعان کرد که سیاست مهاجرت کشور من آشکارا نژادپرستانه بوده است. برای مدت مدیدی ما آسیایی‌ها، سیاهان و یا هرکسی با پوست تیره را قبول نمی‌کردیم. در سال‌های ۱۸۰۰ یکی از روسای جمهور به فکر افتاد آلمان‌ها را از ناحیه جنگل سیاه در آلمان آورده و در جنوب شیلی به آن‌ها زمین دهد - زمین‌هایی که البته متعلق به او نبود بلکه به ماپوچ‌ها تعلق داشت، اما هیچ‌کس غیر از مالکین قانونی زمین‌ها به این جزئیات توجهی نکرد. ایده رئیس جمهور آن بود که خون نژاد ژرمن، نمونه‌ای مناسب برای مستیزوهای ما فراهم آورده و فرهنگ کار، انضباط، وقت‌شناسی و سازمان‌دهی را در آن‌ها ایجاد می‌کند. پوست قهوه‌ای و موی خشن سرخ پوست‌ها مایه تحقیر بود. به نظر مقامات آن زمان، چند زن آلمانی برای ما هیچ بد نبود. این امید وجود داشت که این مهاجران تحسین برانگیز با زنان شیلیایی ازدواج کرده و در این مخلوط، خون سفید برخون سرخ پوست‌های پست چیره شود - یعنی هم آن چیزی که در «والدیوی» و «اوسورنو» اتفاق افتاد: استان‌هایی که امروزه به مردان قد بلند، زنان سینه بزرگ، بچه‌های چشم آبی و شیرینی «اشترودل سیب» افتخار می‌کنند. تبعیض در مورد رنگ پوست به قدری شدید است که اگر زنی موی زرد داشته باشد، حتی اگر قیافه‌اش مثل سوسمار ایگوانا هم باشد، نگاه مردان در خیابان را جلب می‌کند. موی خود من از زمان نوزادی با محلولی خوشبو از درخت «بی‌رام» رنگ می‌شد. هیچ توضیح دیگری برای معجزه‌ای که رخ داد وجود ندارد - یعنی موی سیاه و

صافی که با آن به دنیا آمده بودم، قبل از شش ماهگی ام تبدیل به حلقه‌های مویی طلایی رنگ مثل فرشته‌ها شد. چنین اقدامات حادی در مورد برادران ام لازم نبود چون یکی موی فرفری و دیگری طلایی داشت. در هر حال کسانی که از جنگل سیاه مهاجرت کردند در شیلی نفوذ زیادی داشته و به اعتقاد بسیاری، جنوب کشور را از چنگال وحشی‌گری نجات داده و تبدیل به بهشت باشکوهی کردند که امروز می‌بینید.

پس از جنگ جهانی دوم، موج متفاوتی از آلمان‌ها به دنبال پناهگاه به شیلی آمدند، جایی که هم‌دردی با آنان به حدی بود که دولت ما تا آخرین لحظه ممکن با متفقین هم‌پیمان نشد، یعنی زمانی که دیگر نمی‌شد بی‌طرف باقی ماند. در مدت جنگ، حزب نازی شیلی با اونیفورم‌های قهوه‌ای، پرچم‌هایی با علامت صلیب شکسته و بازو‌هایی دراز شده به علامت سلام نازی‌ها رژه می‌دادند. مادر بزرگ من در کنار ایشان دویده و به آن‌ها گوجه‌فرنگی پرت می‌کرد. او یک استثنا بود چون در شیلی مردم به قدری ضدیهودی بودند که لغت جهود، فحش به حساب می‌آمد و من دوستانی دارم که چون جرأت کرده و این لغت را به زبان آورده بودند، دهان‌اشان با آب و صابون شسته شده بود. وقتی می‌خواستید در مورد این نژاد صحبت کنید باید لغت اسرائیلی یا عبری را به کار می‌بردید و تقریباً همیشه هم با صدای آهسته. حتی امروز هم یک منطقه اسرارآمیز در حومه شهر وجود دارد به نام «دیگنیداد»، یک کمپ نازی‌ها که مثل یک کشور مستقل حد و مرز خود را دارد. هیچ دولتی موفق به از بین بردن آن

نشده چون به اعتقاد عمومی این کمپ از حمایت پنهان ارتش برخوردار است. در دوره دیکتاتوری (۱۹۷۳-۱۹۸۹)، دیگنیداد مرکز شکنجه‌ای مورد استفاده نیروهای اطلاعاتی بود. امروزه رئیس این مرکز از دست عدالت فراری است و علاوه بر جنایات دیگر، متهم به تجاوز به نوجوانان است. با این حال، مردم آن ناحیه از این به اصطلاح نازی‌ها استقبال کردند چون آنان بیمارستانی عالی با کارکنان فوق‌العاده داشتند که استفاده از آن را برای ساکنین محلی آزاد کرده بودند. در قسمت ورودی کمپ، رستوران آلمانی بسیار خوبی وجود دارد که بهترین شیرینی‌ها را تا چندین کیلومتر اطراف، می‌فروشد. این شیرینی‌ها توسط مردان عجیب موطلائی‌ای عرضه می‌شوند که صورت‌آشان تیک عصبی داشته، فقط چند کلمه صحبت می‌کنند و چشمان‌آشان مثل چشم سوسمار، نیمه باز است. من خود این را به چشم ندیده‌ام اما در مورد آن شنیده‌ام.

در قرن نوزدهم انگلیسی‌ها به تعداد زیادی به شیلی آمده و کنترل نیروی دریایی و حمل و نقل ریلی را همراه با صنعت صادرات و واردات به دست گرفتند. برخی نواده‌های نسل سوم یا چهارم آن‌ها که هیچ‌وقت پا به خاک انگلیس نگذاشته و با این حال انگلیس را وطن اصلی خود می‌دانند، به صحبت کردن اسپانیولی با لهجه، فخر کرده و اخبار را در روزنامه‌های تاریخ گذشته‌ای که از «وطن» فرستاده می‌شوند، می‌خوانند. پدر بزرگ‌ام که روابط کاری زیادی با شرکت‌هایی در پاتاگونیا داشت که به پرورش گوسفند برای مصرف صنایع پارچه‌بافی انگلیس مشغول بودند، همیشه می‌گفت هیچ‌گاه

قراردادی امضا نکرده و حرف یک مرد و دست دادن اش کاملاً کافی بوده است. انگلیسی ها - یا «گرینگوها»، آن طور که ما معمولاً هر کسی با موی طلایی یا زبان مادری انگلیسی را می نامیم - مدرسه و کلوپ تأسیس کرده و بازی های بسیار کسالت آوری مثل بریج را به ما یاد دادند.

ما شیلیایی ها از آلمان ها به خاطر سوسیسی، آبجو و کلاه خودهای پروسی اشان خوشمان می آید. همین طور قدم برداشتن اردک وار ارتش اشان که ارتش ما برای رژه های خود انتخاب کرد. اما در واقع ما سعی می کنیم از انگلیسی ها تقلید کنیم. ما به حدی انگلیسی ها را می ستائیم که در نظر ما، شیلی، انگلیس آمریکای لاتین است، همان طور که اعتقاد داریم انگلیسی ها، شیلیایی های اروپا هستند. در طول جنگ مسخره جزایر فالک لند (۱۹۸۲) ما به جای حمایت از آرژانتینی ها که همسایه امان هستند، از بریتانیا طرفداری کردیم و از آن زمان به بعد نخست وزیر آن زمان بریتانیای کبیر، مارگارت تاچر، با ژنرال پینوشه یک روح در دو بدن شدند. آمریکای لاتین هیچ گاه ما را برای این اشتباه نخواهد بخشید. واضح است که ما با فرزندان موطلایی انگلیس، وجوه مشترک زیادی داریم: فردگرایی، ادب، اعتقاد به جوانمردی، وجود طبقات اجتماعی، دندان های خراب و ساده زیستی (ساده زیستی انگلیسی البته شامل خانواده سلطنتی نمی شود که در مقایسه با اکثر انگلیسی ها مثل لاس وگاس به بیابان «موهاو» هستند). ما مجذوب رفتار عجیب و غریبی هستیم که انگلیسی ها به آن می بالند، اما قادر به تقلید این رفتار نیستیم چون از

مورد تمسخر قرار گرفتن خیلی می ترسیم. از طرف دیگر سعی می کنیم حس تسلط به نفس ظاهری آن ها را تقلید کنیم. می گویم ظاهری چون در موقعیت های به خصوص - مثلاً یک مسابقه فوتبال - انگلیسی ها و شیلیایی ها به یک اندازه دیوانه شده و قادر به چهارشقه و پاره پاره کردن رقیب خود هستند. همین طور با وجود شهرت آن ها به خون سردی، هر دو ما قادریم بی رحمی فوق العاده ای از خود نشان دهیم. تفاوت هایی که انگلیسی ها در تمام طول تاریخ اشان نشان دادند هم طراز بی رحمی هایی است که شیلیایی ها به محض اطمینان از مصونیت از مجازات، بروز می دهند.

تاریخ ما سرشار از وحشی گری است. بی دلیل نیست که شعار ما «به حق یا به زور» است، جمله ای که همیشه به نظر من خیلی احمقانه می آید. در ۹ ماه انقلاب سال ۱۸۹۱، تعداد شیلیایی های کشته شده بیش از چهار سال جنگ علیه پرو و بولیوی بود (۱۸۷۹-۱۸۸۳). بسیاری از این کشته گان از پشت تیرخورده و یا مورد شکنجه قرار گرفته بودند، عده ای دیگر نیز با سنگ هایی که به مچ پای اشان بسته شده بود به دریا افکنده شدند. روش «ناپدید کردن» دشمنان ایدئولوژیکی که چندین دیکتاتوری آمریکای لاتین در دهه های هفتاد و هشتاد چنان به آن وابسته بودند، تقریباً یک قرن قبل از آن در شیلی اجرا می شد. البته هیچ یک از این موارد، این واقعیت را نفی نمی کند که دموکراسی ما مستحکم ترین و قدیمی ترین در کل قاره بود. ما به کارآمدی بنیادهای خود، فسادناپذیری تفنگ داران امان و شرافت مندی قضات امان افتخار می کردیم و همین طور این حقیقت

که در شیلی، هیچ رئیس جمهوری در مدت ریاست خود، پولدار نمی شد. برعکس اغلب آن‌ها «پالاسیو دولا مونه» - کاخ دارایی !!! - را ندارتر از زمانی که وارد شده بودند، ترک می کردند. بعد از سال ۱۹۷۳، ما دیگر دلیلی برای افتخار به این موارد نداشتیم.

علاوه بر انگلیسی‌ها، آلمان‌ها، اعراب، یهودیان، اسپانیایی‌ها، ایتالیایی‌ها و مهاجران اروپای مرکزی هم به سواحل ما روی آوردند: دانش‌مندان، مخترعین، استادان دانشگاه، تعدادی نابغه واقعی، که ما همه آن‌ها را بدون هیچ تبعیضی «یوگسلاوها» می نامیم.

پس از جنگ داخلی اسپانیا، پناهندگان فراری از شکست به شیلی آمدند. در سال ۱۹۳۹ پابلو نرودای شاعر، به دستور دولت شیلی کشتی‌ای به نام «وینی پگ» اجاره کرد که از بندر مارسی به سوی شیلی حرکت کرد و همراه خود محموله‌ای از روشن‌فکران، نویسندگان، هنرمندان، پزشکان، مهندسان و صنعت‌گران ماهر آورد. خانواده‌های متشخص سانتیاگو به وال پاریزو آمدند تا از کشتی استقبال کرده و به مسافران آن مهمان‌نوازی خود را تعارف کنند. پدر بزرگ من یکی از آن‌ها بود. سر میز او همیشه جایی برای دوستان اسپانیایی که بدون خبر ظاهر می شدند، وجود داشت. من در آن زمان به دنیا نیامده بودم ولی وقتی بزرگ می شدم، داستان‌هایی از جنگ داخلی و سرودهای مهیجی را که آن آنارشیست‌ها و جمهوری خواهان پرشور می خواندند، می شنیدم. این افراد با عقاید، هنر و حرفه، رنج‌ها، اشتیاق و عادات خود، کشور شیلی را از خمودگی مستعمراتی خود بیرون کشیدند. یکی از این پناهجویان، یک دوست خانوادگی اهل

کاتالان، اسپانیا، روزی مرا برای دیدن ماشین لینوتایپ برد. او مرد جوان لاغر و عصبی ای بود که نیم رخی مثل یک پرنده خشمگین داشت. او هیچ وقت به سبزی جات لب نمی زد چون آن را غذای دام ها به حساب می آورد و زندگی اش در انتظار برگشت به اسپانیا، پس از مرگ فرانکو، می گذشت و حدس هم نمی توانست بزند که این شخص چهل سال دیگر عمر خواهد کرد. شغل این دوست خانوادگی ما حروف چینی بود و همیشه از او بوی مخلوطی از سیر و مرکب به مشام می رسید. من عادت داشتم از آن سر میز ناهارخوری او را تماشا کنم که با غذای اش ور رفته و علیه فرانکو، سلطنت طلبان و کشیش ها داد سخن می دهد. او هیچ وقت به من نگاهی نمی انداخت چون از بچه ها و سگ ها به یک اندازه متنفر بود. اما در کمال تعجب، این مرد کاتالانی یک روز زمستانی اعلام کرد که مرا برای گردش بیرون خواهد برد. او شال گردن کلفت اش را به دور گردن انداخت و ما در سکوت به راه افتادیم. او مرا به ساختمان خاکستری رنگی برد. در آن جا از یک در فلزی گذشته و از راهروهایی پر از استوانه های عظیم کاغذ عبور کردیم. صدای کرکننده ای دیوارها را به لرزه درآورده بود. جلوی چشمان من او عوض شد: قدم های اش سبک تر، چشمان اش درخشان و لبخندی بر لبان اش ظاهر شد. برای اولین بار او به من دست زد، دست ام را گرفت و به سوی دستگاه خارق العاده ای برد. ماشینی مثل لوکوموتیو سیاه رنگی که تمام اجزای داخلی اش معلوم بود، مانند آن که دل و روده اش را با خشونت بیرون ریخته باشند. او دکمه های دستگاه را لمس کرد. با نعره ای مبارزه جویانه، قالب های دستگاه در

جای خود قرار گرفته و خطوطی از یک متن را تشکیل دادند. او نزدیک گوش ام فریاد زد: «یک ساعت ساز آلمانی لعنتی که به ایالات متحده مهاجرت کرد، این اختراع فوق العاده را در سال ۱۸۸۴ به ثبت رساند. اسم اش لینو تایپ است. خطی از حروف. قبل از آن باید متن نوشته را حرف به حرف با دست چیده و آماده کرد.» من با فریاد پرسیدم: «چرا لعنتی؟» او جواب داد: «چون دوازده سال پیش از آن، پدر من این دستگاه را اختراع و در حیاط خلوت خانه برپا کرد اما هیچ کس کمترین اهمیتی به آن نداد».

مرد حروف چین هیچ گاه به اسپانیا برنگشت. او در شیلی باقی ماند و به کار با دستگاه حروف پرداخته، ازدواج کرد، بچه ها از آسمان رسیدند، او یاد گرفت سبزی جات بخورد و چندین نسل از سگ های بی خانمان را پناه دهد. او خاطره لینو تایپ و علاقه به بوی مرکب و کاغذ را برای من باقی گذاشت.

در جامعه ای که من در آن متولد شدم، در دهه چهل، سدهای غیرقابل عبوری بین طبقات مختلف اجتماعی وجود داشت. امروزه این مرزها نامحسوس ترند اما هنوز وجود دارند، ابدی مثل دیوار چین. زمانی بالا رفتن از نردبان اجتماعی غیرممکن بود. سقوط از آن معمول تر بود - گاه فقط رفتن از محلی و یا ازدواجی بد برای این کار کافی بود، که معنی آن ازدواج با یک فرد فرومایه یا بدقلب نبود بلکه مقصود کسی بود که طبقه اجتماعی اش پائین تر از خود شخص بود. پول در این میان نقش مهمی نداشت. همان طور که وقتی کسی پول اش را از دست می داد به طبقه اجتماعی پائین تری سقوط نمی کرد، زمانی

که شخصی ثروت هنگفتی گرد می‌آورد هم حتی یک درجه بالاتر نمی‌رفت - درسی که عرب‌ها و یهودیان پول‌دار بی‌شماری آموختند. کسانی که هیچ‌گاه در حلقه‌های خصوصی «افراد محترم» پذیرفته نشدند. این لقبی بود که همه افرادی که در رأس هرم اجتماعی قرار داشتند، به خود داده بودند (طبیعتاً به‌تصور آن‌ها، بقیه مردم «نامحترم» بودند).

خارجی‌ها به‌ندرت متوجه نحوه عمل کرد این سیستم طبقاتی می‌شوند چون روابط طبقاتی در هر سطحی مودبانه و دوستانه است. بدترین نامی که به‌ارتش، که در دهه هفتاد قدرت را قبضه کرد، دادند «روتوهای (عوضی‌های) تازه به‌دوران رسیده» بود. خاله‌های من عقیده داشتند هیچ چیزی «بی‌کلاس‌تر» از طرف‌دار پینوشه بودن نیست. آن‌ها این جمله را به‌عنوان انتقادی از دیکتاتوری او به‌کار نمی‌بردند، چون با آن کاملاً موافق بودند، بلکه منظور آن‌ها در رابطه با موقعیت اجتماعی بود. امروزه عده کمی جرأت دارند لغت «روتو» را در جمع به‌کار برند چون نشان بی‌ادبی است اما این نام، تک‌زبان اکثر افراد است.

جامعه ما مثل شیرینی میل فوی (هزارلایه) است، با هزاران لایه: هرکسی در جای خود و در طبقه خود و همه با علامت طبقه‌ای که در آن به‌دنیا آمده‌اند. افراد هنگام معرفی خود، هر دو نام فامیل (مادری و پدری) خود را به‌کار می‌برند - این روش هنوز هم در طبقه بالا مرسوم است - تا تبار و اصل و نسب خود را مشخص کنند. ما شیلیایی‌ها خیلی راحت می‌توانیم با دیدن ظاهر، رنگ پوست، حرکات و

مخصوصاً طرز حرف زدن، متوجه طبقه اجتماعی افراد شویم. در کشورهای دیگر، لهجه افراد از محلی به محل دیگر عوض می شود، در شیلی این تغییر براساس طبقه اجتماعی صورت می گیرد. معمولاً ما فوراً قادر به تشخیص طبقات پائین تر می شویم. این طبقات پائین حداقل سی عدد بوده و بسته به بدسلیقه گی، جاه طلبی اجتماعی، عامی گری، تازه به دوران رسیده گی و غیره مشخص می شوند. مثلاً طبقه اجتماعی هر کس را می توان بسته به محلی که برای گذرانیدن تعطیلات تابستانی انتخاب می کند، حدس زد.

روش خود به خود طبقه بندی افراد، که ما شیلیایی ها وقتی به کسی معرفی می شویم به کار می بریم، اسم هم دارد: «تعیین مرتبه» و مشابه همان کاری است که سگ ها موقع بو کشیدن مقعد یک دیگر انجام می دهند. از سال ۱۹۷۳، زمان وقوع کودتای نظامی که تغییرات بسیاری را به وجود آورد، تعیین مرتبه کمی پیچیده تر شده چون در سه دقیقه اول صحبت با یک نفر، شما باید در عین حال حدس بزنید آیا او موافق یا مخالف دیکتاتوری بوده است. امروزه تعداد بسیار کمی به موافق بودن با دیکتاتوری اقرار می کنند، اما باز هم بهتر است قبل از اظهار عقاید افراطی، از سمت و سوی سیاسی طرف خود آگاه باشید. همین امر در مورد شیلیایی هایی که خارج از کشور زندگی می کنند مصداق پیدا می کند. در مورد آن ها سوال الزامی آن است که شخص چه زمانی از کشور خارج شده است. اگر جواب، قبل از سال ۱۹۷۳ باشد، به معنی آن است که فرد دست راستی بوده و از سوسیالیسم آئنده فرار کرده است. اگر او بین سال های ۱۹۷۳ و ۱۹۷۸ کشور را

ترک کرده، می‌توان مطمئن بود که پناهنده سیاسی است. اما هر زمان پس از این دوره می‌تواند علامت آن باشد که او مهاجر اقتصادی است، یعنی فردی که به دنبال کار شیلی را ترک کرده است.

تعیین موقعیت کسانی که در شیلی باقی ماندند مشکل تر است، تا حدودی به خاطر آن که این عده یاد گرفتند عقایدشان را بروز ندهند.

افسون‌گرانی که دریا را نظاره می‌کنند

هیچ کس از یک شیلیایی که به کشور برمی‌گردد، نمی‌پرسد کجا بوده و چه دیده است. در عوض ما، به محض آن که خارجیان پای‌اشان به شیلی می‌رسد به اطلاع‌اشان می‌رسانیم که زنان ما زیباترین در جهان، پرچم‌امان برنده مسابقه‌ای نامعلوم، و آب و هوای کشور ما، ایده‌آل است. اما خود شما قضاوت کنید: پرچم ما با پرچم تک‌زاس تقریباً یک شکل است و مهم‌ترین وجه آب و هوای ما آن است که وقتی در شمال خشک سالی برقرار است، در جنوب حتماً سیل آمده است. مقصود من از سیل، بارش‌های سیل‌آسایی است که صدها کشته، هزاران مجروح و نابودی اقتصاد را به دنبال دارند. با این وجود، این سیل‌ها موجب به وجود آمدن هم‌بستگی‌ای می‌شود که در مواقع عادی دیده نمی‌شود. ما شیلیایی‌ها عاشق موقعیت‌های اضطراری هستیم. در سانتیاگو آب و هوا بدتر از مادرید است. در تابستان از گرما و در زمستان از سرما به جان می‌آئیم اما هیچ کس تهویه مطبوع یا سیستم گرمایشی به درد بخوری ندارد چون این کار به معنی آن است که اقرار کنیم آب و هوای ما به آن خوبی که می‌گوئیم، نیست. زمانی که

هوا بیش از حد عادی، مطبوع و دل‌پذیر می‌شود، بی‌برو برگرد علامت آمدن زلزله است. ما بیش از ششصد آتش‌فشان داریم. در برخی از آن‌ها، مواد مذاب فوران‌های قبلی که سخت شده‌اند، هنوز داغ‌اند و بعضی دیگر نام‌های شاعرانه ماپوچ دارند مثل پیره پیلان (شیطان برف‌ها) یا پتروهوئه (سرزمین مه). این غول‌های خفته گاه و بی‌گاه با نعره‌ای طولانی از خواب برمی‌خیزند و آن زمان به‌نظر می‌رسد که پایان دنیا فرا رسیده است.

کارشناسان زلزله‌شناس عقیده دارند شیلی دیر یا زود از نقشه زمین محو خواهد شد: یا با دفن شدن زیر مواد مذاب و یا رفتن به اعماق اقیانوس در اثر یکی از آن موج‌های غول‌آسایی که گاه در اقیانوس آرام به‌وجود می‌آید. اما امیدوارم این عقیده باعث ترس جهان‌گردان احتمالی نشود چون احتمال این‌که این حوادث درست در زمان دیدار آن‌ها از شیلی رخ دهد، کم است.

مورد زیبایی زنانه نیازمند توضیح جداگانه‌ای است. این ادعا، یعنی تعریفی مبالغه‌آمیز در سطح ملی. واقعیت آن است که من هرگز خارج از شیلی نشنیده‌ام زنان شیلیایی را، به‌اندازه‌ای که هم‌وطنان خوش‌طینت‌ام عقیده دارند، فوق‌العاده به‌حساب آورند. زنان ما از زنان ونزوئلایی که همه مسابقات زیبایی بین‌المللی را می‌برند، جذاب‌تر نیستند یا از زنان برزیلی که در کنار دریا خوابیده و بدن‌های شیرقهوه‌ای خود را به‌معرض تماشا می‌گذارند. این‌ها فقط دو تا از رقبای ما هستند اما براساس افسانه پرطرف‌دار شیلیایی، از زمان‌های بسیار دور، ملوانان به‌خاطر زنان افسون‌گر مو بلندی که در سواحل ما

به نظاره دریا نشسته‌اند، کشتی‌های خود را ترک کرده‌اند. این تمجید عظیم مردان به قدری موجب رضایت ما زنان است که بسیاری از عیوب آن‌ها را می‌بخشیم. چه طور می‌توانیم این کار را نکنیم وقتی آن‌ها ما را زیبا تصور می‌کنند؟ اگر ذره‌ای واقعیت در همه این جریان وجود داشته باشد، شاید این نکته است که جذابیت یک زن شیلیایی، ترکیبی از قدرت و عشوه‌گری است که مردان کمی قادر به مقاومت در برابر آن هستند. البته این چیزی است که من می‌شنوم چون در مورد خود من، این امر صد در صد واقعیت نداشته است. دوستان مذکر من می‌گویند که بازی عاشقانه نگاه‌ها، تشویق، با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن، چیزی است که آن‌ها را جلب می‌کند اما این روش هم در شیلی اختراع نشده و ما آن را از آندلس اسپانیا وارد کرده‌ایم.

من سال‌ها برای یک مجله زنانه کار می‌کردم. جایی که تمام روز، مدل‌های محبوب و آخرین نامزدهای مسابقات ملکه زیبایی شیلی دوروبر ما بودند. مدل‌ها معمولاً به قدری لاغر و دچار بی‌اشتهایی عصبی بودند که اکثر مواقع کاملاً بدون حرکت نشسته و به جلو خیره می‌شدند، مثل یک لاک‌پشت. البته این کار باعث می‌شد در نظر مردان خیلی جذاب به نظر آیند چون هر مردی فکر می‌کرد آن‌ها از دیدن او مبهوت و مفتون برجا مانده‌اند. به هر حال همه این زنان زیبا، به نظر خارجی می‌رسیدند. بدون هیچ استثنایی، خون درون رگ‌های آن‌ها اروپایی بود. آن‌ها قد بلند، لاغر و دارای رنگ مو و چشم روشن بودند که توصیفی از ظاهر زنان عادی شیلیایی نیست، زنانی که همه جا دیده می‌شوند: دورگه‌هایی با موی قهوه‌ای و کمی کوتاه قد. هر

چند باید اقرار کنم که نسل فعلی قد بلندتر شده است. جوانان امروزی به چشم من مثل غول‌هایی به نظر می‌آیند (البته من به زحمت یک متر و پنجاه سانتی متر قد دارم...).

تقریباً همه شخصیت‌های زن در داستان‌های من از زنان شیلیایی‌ای الهام گرفته شده که از نزدیک می‌شناختم. زنانی که سال‌ها با آن‌ها کار می‌کردم. زنان عادی، بیش از سینیوریتاهای طبقه بالا با پاهای دراز و موهای پرپشت طلایی، مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند: زنانی پخته، قوی، سخت‌کوش و دنیوی. این زنان در جوانی، معشوقه‌های پرشوری بوده و بعدها به ستون خانواده خود تبدیل می‌شوند، مادرانی خوب و شرکای زندگی صمیمی برای مردانی که اغلب لیاقت آن‌ها را ندارند. این زنان بچه‌های خود و دیگران، و دوستان، فامیل و اطرافیان را زیر بال‌های‌شان آشیان می‌دهند. آن‌ها همیشه به دلیل خدمت به دیگران، بسیار خسته‌اند و همواره آن‌چه باید برای خودشان انجام دهند را به تأخیر می‌اندازند. آخرین در میان آخرین‌ها، آن‌ها بدون خستگی کار کرده و زودتر از موقع پیر می‌شوند، اما هیچ‌وقت توانایی خندیدن به خود را از دست نمی‌دهند، یا این امید رویایی که شریک زندگی‌شان عوض شود، و یا شعله کوچک شورشی که در قلب‌های‌شان روشن است. اغلب آن‌ها ذاتاً فداکار و قربانی هستند. اولین کسانی که برای خدمت به خانواده از خواب بیدار می‌شوند و آخرین افرادی که به خواب می‌روند. این زنان به رنج کشیدن و فداکاری افتخار می‌کنند و زمانی که داستان‌هایی از بدرفتاری شوهران و فرزندان‌شان برای یک دیگر تعریف می‌کنند، با

لذت آه کشیده و اشک می‌ریزند.

زنان شیلیایی ساده پوشند، آن‌ها تقریباً همیشه شلوار پوشیده، موهای‌اشان را رها کرده و کم آرایش می‌کنند. در ساحل دریا یا مهمانی آن‌ها یک شکل هستند، مثل نسخه‌های رونوشت. من زمانی به ورق‌زدن مجله‌های قدیمی، از اواخر دهه ۶۰ تا امروز، پرداختم و متوجه شدم که در طول چهل سال، تغییرات کمی در این زمینه پدید آمده است. فکر می‌کنم تنها تغییر، مقدار مو در مدل‌های مختلف آرایش مو است. همه زنان شیلیایی یک «لباس ساده سیاه» دارند که مظهر شیک‌پوشی است و با تغییرات اندکی، از بلوغ تا گور آن‌ها را همراهی می‌کند. یکی از دلایلی که من در شیلی زندگی نمی‌کنم آن است که در آن جا احساس ناجور بودن می‌کنم. در کمد لباس من به اندازه‌ای تور صورت، پر، پولک و زرق و برق وجود دارد که برای لباس‌های تمام رقاصان باله دریاچه قو کفایت می‌کند. علاوه بر آن من موهای ام را به همه رنگ‌هایی که مواد شیمیایی عرضه کرده‌اند، رنگ کرده و هیچ وقت بدون چشمان آرایش شده از حمام خارج نشده‌ام. رژیم لاغری دائمی یکی از نشانه‌های تشخیص در میان ماست هر چند در بیش از یک نظرخواهی، مردان مورد پرسش در مورد زن مورد علاقه‌اشان از صفاتی مثل زنانه و تُپل، استفاده کرده‌اند. مسلماً مردان این حرف‌ها را فقط برای دل خوشی ما می‌زنند... و به همین دلیل، ما برجستگی‌های بدن خود را با پولورهای بلند یا بلوزهای آهاردار می‌پوشانیم. اما زیبایی بسته به نگرش است. من زنی را به یاد می‌آورم با دماغی بسیار دراز که پس از عدم موفقیت در سانتیاگو به پاریس

رفت و در مدت کمی عکس‌های اش در معروف‌ترین مجله مد فرانسوی ظاهر شد: هشت صفحه تمام رنگ، نیم‌رخ و با پارچه‌ای پیچیده به دور سرش. از آن زمان این زن متصل به یک دماغ، به عنوان سمبلی از زیبایی ستایش برانگیز زنان شیلیایی جاودانه شد.

برخی آدم‌های سبک‌سر فکر می‌کنند در شیلی سیستم مادرسالاری برقرار است. این اشتباه شاید به دلیل شخصیت قوی زنان آن است که به نظر می‌آید در جامعه مقام رهبری دارند. این زنان آزاد و منضبط بوده، هنگام ازدواج نام فامیل خود را حفظ کرده، در بازار کار به سختی رقابت کرده و نه تنها امور خانواده خود را سرو سامان می‌دهند بلکه در بسیاری موارد نان‌آور خانواده هم هستند. آن‌ها از اکثریت مردان جالب توجه ترند، اما این امر، واقعیت را تغییر نمی‌دهد. اول از همه، شغل یا هوش زن مورد احترام قرار نمی‌گیرد. ما باید دو برابر مردان کار کنیم تا ارزش خود را ثابت نمائیم. حتی حرف ادبیات را هم نزنید! ولی نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم چون برای فشار خون‌ام خطر دارد! مردان دارای قدرت اقتصادی و سیاسی هستند. قدرتی که مثل چوب دست در مسابقه دو امدادی، از مردی به مرد دیگر منتقل می‌شود، در حالی که زنان، با استثنای کمی، به حاشیه رانده می‌شوند. شیلی کشوری مردانه است. مقدار هرمون تستوسترون پراکنده در هوا به قدری زیاد است که تنها معجزه‌ای مانع شده زنان هم ریش دریاورند.

در کشور مکزیک، مردسالاری کاملاً آشکار است و می‌توان آن‌را در «رنچراهای» آن‌ها دید، آوازهای روستایی، اما در شیلی این امر

مخفی است، هر چند به همان اندازه زیان آور است. جامعه شناسان ریشه آن را به فتوحات اسپانیایی ها ربط می دهند اما چون تسلط مردان، مشکلی جهانی است، ریشه های آن باید خیلی قدیمی تر از این باشد و عادلانه نیست که فقط اسپانیایی ها را مقصر بدانیم. در هر حال من آن چه در این مورد خوانده ام را تکرار می کنم. بومیان آروکان چند زنه بوده و با زنان خود رفتار بسیار بدی داشتند. آن ها زنان و بچه های اشان را ترک کرده و به صورت گروهی به جست و جوی زمین های جدید برای شکار می رفتند. در این سرزمین های جدید، آن ها زنان جدیدی اختیار کرده و بچه های دیگری به دنیا می آوردند که آن ها را هم ترک می کردند. مادران به بهترین نحو ممکن از بچه های خود نگه داری می کردند، عادتى که هنوز هم به شکلی در روان مردم به جا مانده است. زنان شیلیایی عادت دارند ترک اشان توسط مردان را قبول کنند - هر چند که هیچ گاه آن را نمی بخشند - چون به عقیده آن ها، این عیب بومی و ذاتی است، خصوصیتی فطری در طبیعت جنس مذکر.

تعداد بسیار کمی از جنگاوران اسپانیایی هم، زنان خود را به همراه آوردند. در نتیجه اغلب آن ها با زنان بومی هم بستر شده و برای این زنان، ارزشی کم تر از یک اسب قائل بودند. از این هم بستگی های نابرابر، دخترانی تحقیر شده به دنیا می آمد که خود به عنوان یک زن مورد تجاوز قرار می گرفتند، و پسرانی که از پدر جنگ جوی خود ترسیده و او را تحسین می کردند: پدری بداخلاق، نامنصف و صاحب همه حقوق از جمله حق مرگ و زندگی. هم چنان که این پسران بزرگ

می شدند، با پدران خود احساس نزدیکی و همانندی می کردند نه با نژاد مغلوب مادران اشان. برخی کان کیستادورها حتی تا سی زن صیغه ای داشتند، البته بدون به حساب آوردن زنانی که مورد تجاوز قرار گرفته و بلافاصله رها می شدند. انکیزیسیون (تفتیش عقاید کلیسای کاتولیک) به ماپوچ ها و عادت چندزنه بودن اشان اعتراض می کرد اما چشم خود را به روی حرم هایی از زنان بومی اسیر که همراه اسپانیایی ها بودند، می بست. بچه های دو رگه بیش تر، به معنی اتباع زیادتری برای سلطنت اسپانیا و پیروان بیش تری برای مذهب مسیحی بودند. از این درآمیخته گی های خشونت بار، مردم ما به وجود آمدند و تا امروز هم مردان طوری رفتار می کنند مثل آن که از بالای اسب، در حال نظاره دنیا بوده، فرمان داده و فتح می کنند. این به عنوان یک نظریه خیلی بد نیست، نه؟

زنان شیلیایی، هم دستان مردسالاری هستند. آن ها دختران خود را تربیت می کنند که خدمت دهند و پسران اشان را برای آن که به آن ها خدمت شود. در حالی که این زنان از یک طرف برای حقوق خود جنگیده و به طور خستگی ناپذیری فعالیت می کنند، از طرف دیگر به خدمت به شوهران و پسران خود می پردازند - با کمک دختران اشان که از سن کم در مورد وظائف خود به خوبی تربیت شده اند. البته نسل جدید دختران به این روش اعتراض دارند اما از لحظه ای که این دختران عاشق می شوند، همان طرح آموخته شده را تکرار می کنند و عشق را با خدمت اشتباه می گیرند. دیدن دختران فوق العاده ای که چنان در خدمت دوست پسرهای اشان هستند که گویی آن ها مردان

مریض و علیلی هستند، بسیار غم‌انگیز است. این دختران نه تنها غذای آن‌ها را آماده کرده بلکه حتی پیشنهاد می‌دهند که گوشت غذا را برای‌اشان ببرند. این موضوع موجب ناراحتی من می‌شود چون خود من هم، همین‌طور بودم. چند وقت پیش کم‌دینی در تلویزیون، مردی در لباس زنانه، برنامه بسیار پرطرف‌داری با موضوع تقلید از رفتار یک زن نمونه اجرا کرد. الوآیرای بیچاره - اسم این زن نمونه - پیراهن‌های شوهرش را اطو می‌زد، غذاهای مفصل و مشکل می‌پخت، به‌بچه‌ها در انجام تکالیف‌اشان کمک می‌کرد، با دست کف چوبی اتاق‌ها را واکس می‌زد و قبل از آمدن همسرش از سرکار، با عجله لباس مرتب و زیبا می‌پوشید و آرایش می‌کرد تا در نظر شوهرش زشت جلوه نکند. الوآیرا هیچ وقت استراحت نمی‌کرد و همه چیز، همیشه، تقصیر او بود. یک بار او حتی به‌اندازه یک دو ماراتن به‌دنبال اتوبوسی دوید که شوهرش را به‌سرکار می‌برد تا کیف شوهرش را که او فراموش کرده بود به‌دست‌اش برساند. این برنامه مردان را از شدت خنده به‌زوزه کشیدن و می‌داشت اما به‌قدری موجب ناراحتی زنان شد که بالاخره مجبور شدند آن‌را از تلویزیون حذف کنند. زن‌ها دوست ندارند تصویر واقعی خود را به‌این روشنی، با بازی الوآیرای توصیف‌ناپذیر، ببینند.

همسر آمریکایی من که مسئولیت نیمی از کارهای خانه را به‌عهده دارد، از مرد سالاری شیلیایی بیزار است. در شیلی وقتی مردی بشقاب غذای‌اش را می‌شوید به‌همسر یا مادرش «کمک» کرده و توقع دارد مورد تشویق قرار گیرد. در میان دوستان شیلیایی ما همیشه زنانی

وجود دارند که صبحانه را برای پسران نابالغشان در رختخواب می‌برند، لباس‌های آن‌ها را شسته و رخت خواب‌اشان را مرتب می‌کنند. اگر نانایی نباشد، مادر یا یکی از خواهران این کار را می‌کند، چیزی که به‌ندرت ممکن است در ایالات متحده رخ دهد. ویلی سنت کلفت داری را هم شرم‌آور می‌داند. من ترجیح دادم به‌او نگویم که در گذشته وظایف این زنان حتی خصوصی‌تر بود، هر چند هیچ وقت به این موضوع آشکارا اشاره‌ای نمی‌شد. مادران خود را به‌بی‌اطلاعی زده و پدران از فتوحات پسران‌اشان تعریف می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند: «پسرم مثل یک ببر است» و تجربیات خودشان را به‌یاد می‌آوردند «درست مثل خود من». اعتقاد عمومی آن بود که پسر، نیازهای جنسی خود را با خدمتکار خانه ارضا کند تا به‌دختری از طبقه اجتماعی خود دست‌درازی نکند. به‌هر حال یک خدمتکار بی‌خطرتر از یک فاحشه بود.

در مناطق روستایی، شکلی از سنت «دره‌چو - آ - پرنادای» اسپانیایی وجود داشت که در دوران فتودالی به‌معنای آن بود که ارباب ده حق هم‌بستری با هر زنی را در شب عروسی آن زن داشت. در شیلی این رسم هیچ وقت تا این حد سازمان یافته و مشخص نبود. «پاترون» به‌سادگی با هر زن و در هر زمانی که می‌خواست، هم‌آغوشی می‌کرد. در نتیجه ملاکین، زمین‌های خود را پراز بچه‌های حرام‌زاده می‌کردند. حتی امروزه هم مناطقی وجود دارند که تقریباً همه ساکنان آن دارای اسم فامیل واحدی هستند. (یکی از اجداد من پس از ارتکاب هر تجاوز، زانو زده دعا می‌خواند و خطاب به‌خداوند

می‌گفت: «خدایا، من این کار را برای لذت و سرگرمی نمی‌کنم بلکه فقط برای آن که پسران بیش‌تری به‌وجود آورم که به‌نام تو خدمت کنند...»).

امروزه ناناها به‌قدری آزاد و مستقل شده‌اند که ملاکین ترجیح می‌دهند مهاجران غیرقانونی را از کشور پرواستخدام کنند تا بتوانند با آن‌ها به‌اندازه خدمتکاران شیلیایی خود در گذشته، بدرفتاری کنند.

در مسایل مربوط به تحصیل و سلامتی، زنان شیلیایی هم سطح یا بالاتر از مردان هستند اما نه در فرصت‌ها و قدرت سیاسی. رسم معمول محل‌های کاری آن است که زنان کارهای سخت را انجام داده و مردان سرپرستی و مدیریت کنند. زنان بسیار کمی مقام‌های بالا در دولت، صنایع یا شرکت‌های خصوصی و دولتی را در اختیار دارند. آن‌ها با دیوار شیشه‌ای همه جا حاضر، روبرو می‌شوند. وقتی زنی به یک مقام واقعاً بالا دست می‌یابد مثلاً وزیر دولت یا مدیر کل بانک، این امر همیشه موجب تعجب و تحسین می‌شود. اما در ده سال گذشته عقاید عمومی در مورد زنان به‌عنوان رهبران سیاسی مثبت بوده است. زنان به‌عنوان گزینه عملی دیگری دیده می‌شوند چون اغلب درست‌کارتر، کاری‌تر و سخت‌کوش‌تر از مردان‌اند. چه کشفی! زمانی که زنان خود را سازمان می‌دهند دارای قدرت زیادی می‌شوند اما به‌نظر از نیروی خود بی‌خبرند. نمونه‌ای از آن در زمان دولت سالوادر آلنده دیده شد، زمانی که زنان دست راستی با کوبیدن به‌دیگ و ماهی‌تابه تظاهرات کردند تا به‌کمبود مواد غذایی اعتراض کنند و جلوی مدرسه نظامی پر مرغ ریختند تا سربازان را به‌ترسو بودن متهم

کرده و موجب شورش آنها شوند. آنها به کودتای نظامی دامن زدند. سال‌ها بعد زنان اولین کسانی بودند که در ملا عام خفقان نظامی را محکوم کرده، با شلنگ آب پرفشار، باتوم و گلوله روبرو شدند. آنها گروه قدرت‌مندی به نام «زنان طرف‌دار زندگی» به وجود آوردند که نقشی اساسی در ساقط کردن دیکتاتوری پینوشه داشت ولی پس از انجام انتخابات، تصمیم به منحل کردن جنبش خود گرفتند. یک بار دیگر زنان قدرت خود را به مردان واگذار کردند.

باید همین جا روشن کنم که زنان شیلیایی، که تا این حد برای به دست آوردن قدرت سیاسی کند عمل می‌کنند، در مسائل احساسی، پارتیزان‌هایی واقعی هستند. در این موارد آنها واقعاً خطرناک‌اند و باید اذعان داشت که به کرات نیز عاشق می‌شوند. در دوران استعمار، زمانی که شیلی بخشی از قلمرو معاون نایب‌السلطنه لیما بود، انگیزسیون، کشیشی از فرقه دومینیکن را از پرو راهی شیلی کرد تا چندین زن از طبقات بالا را به انجام اعمال جنسی مطرود از نظر کلیسا، با همسران‌شان محکوم کند (کلیسا چه طور از این موضوع آگاه شده بود؟) محاکمه‌ای که هیچ وقت به سرانجامی نرسید چون این زنان اجازه ندادند به آنها زور بگویند. شب بعد از محاکمه، آنها همسران خود را - که در انجام این گناهان شریک بودند هر چند فقط زنان مورد محاکمه قرار گرفتند - برای منصرف کردن مفتش دادگاه فرستادند. این مردان، کشیش دومینیکن را در کوچه‌ای باریک و تاریک محاصره کرده و بدون جرم و بحث اضافه او را مانند گوزن‌نری، اخته کردند. کشیش بی‌چاره بدون

بیضه‌های اش به لیما بازگشت و دیگر به این موضوع اشاره‌ای نشد. داستانی در مورد یکی از دوستان من وجود دارد که تا این حد غیرعادی نیست. این دوست قادر نبود خود را از شر معشوقه‌ای سمج خلاص کند. بالاخره روزی که معشوقه در خواب بعد از ظهر بود، او موفق به فرار شد. دوستم وسایل کمی در یک ساک ریخته و به دنبال تاکسی در کوچه می‌دوید که ناگهان احساس کرد چیزی مثل یک خرس از پشت روی او پریده و به زمین اش انداخت. او مثل سوسک له شده‌ای روی زمین افتاد. این «چیز» معشوقه اش بود که در حالی که مانند جن جیغ می‌کشید به دنبال اش آمده بود. مردم از اطراف برای تماشا جمع شدند. مردان می‌خندیدند اما زنان به محض آن که متوجه اصل قضیه شدند به زن «مظلوم» کمک کردند تا جلوی فرار معشوق را بگیرد و همه با هم دوست مرا بلند کرده و به جایی برگرداندند که از آن گریخته بود. من می‌توانم سیصد مثال دیگر هم در این باره ارائه دهم ولی فکر می‌کنم همین‌ها کافی‌اند.

دعا

داستانی که در مورد بانوان دوران استعمار ذکر کردم، آن عده‌ای که از فرمان انکیزیسیون سرپیچی کردند، رویدادی غیرعادی در تاریخ ما است چون در واقع قدرت کلیسای کاتولیک غیرقابل انکار است و حالا با جریان‌های بنیادگرای کاتولیکی مثل «اوپوس دئی» و «لژیونارس - دو - کریستوس» در پشت آن، حتی شکست‌ناپذیرتر هم شده است.

شیلیایی‌ها خیلی مذهبی‌اند، هرچند در عمل این امر بیش‌تر با اعتقاد به طلسم و جادو و خرافات سروکار دارد تا با آرامش روحانی یا آگاهی دینی. هیچ شیلیایی خود را «بی‌خدا» نمی‌خواند حتی کمونیست‌های دو آتشفشان، چون این لغت فحش به حساب می‌آید. لغت «بی‌دین» ترجیح داده می‌شود و معمولاً حتی بی‌دینان سرسخت هم در بستر مرگ ایمان پیدا می‌کنند چون نکردن این کار خیلی ریسک دارد و اعتراف به گناه در زمان مرگ هم، هیچ ضرری ندارد. این حس درونی روحانی، از خود زمین سرچشمه می‌گیرد. مردمانی که بین کوه‌ها زندگی می‌کنند به‌طور منطقی چشمان خود را به‌سوی آسمان بلند می‌کنند. نموده‌های ایمان بسیار تأثیرگذارند. هزاران هزار جوان به‌دعوت کلیسا، با شمع و گل در دسته‌های طولانی حرکت کرده و به‌ستایش مریم باکره پرداخته و یا با صدایی کرکننده برای صلح دعا می‌خوانند. درست مثل نوجوانانی که در کشورهای دیگر همین رفتار را در کنسرت‌های موسیقی نشان می‌دهند. دعا خواندن به‌صورت خانوادگی بسیار معمول است و جشن‌های ماه مریم مقدس همیشه از موفقیت زیادی برخوردارند، اما به‌تازگی سریال‌های تلویزیونی، طرفداران بیش‌تری پیدا کرده است.

همان‌طور که انتظار می‌رود، رگه‌ای ماوراطبیعی در خانواده من وجود دارد. یکی از دایی‌های من هفتاد سال از عمرش را صرف موعظه در مورد رویارویی با «هیچ» کرد و طرفداران زیادی هم پیدا کرد. اگر در جوانی من به‌حرف‌های او توجه کرده بودم حالا به‌مطالعه دین بودایی مشغول نبوده و ناموفقانه در کلاس یوگا برای ایستادن

روی سرم تلاش نمی کردم. اما وقتی موضوع تقدس به میان می آید، آن زن صدساله بیچاره و دیوانه که خود را به شکل راهبه درآورده و سعی می کرد فاحشه های کاله مایپو را ارشاد کند، به گرد پای خاله بزرگام هم نمی رسد که بال درآورد. این بال ها مثل بال فرشتگان در نقاشی های دوره رنسانس، دارای پرهای طلایی ای که توجه همه را جلب کند، نبوده، بلکه برآمدگی های ناچیزی روی شانه های این زن بودند که دکترها به عنوان نوعی تغییر شکل استخوانی تشخیص داده بودند. گاه، بسته به این که نور از کدام جهت می تابید، ما می توانستیم هاله ای از نور مثل یک بشقاب شناور را در بالای سر او ببینیم. من داستان او را در «داستان های اوالونا» شرح داده و نمی خواهم دوباره تکرار کنم. کافی است بگویم که برخلاف روحیه معمول شیلیایی ها در مورد شکایت از هر چیز و همه چیز، او همیشه راضی بود هر چند سرنوشت غم انگیزی داشت. این روحیه رضایت بدون دلیل در دیگری قابل بخشایش نبود اما در زنی چنین صاف و ساده به راحتی تحمل می شد. من عکس او را همیشه روی میزم دارم تا وقتی یواشکی وارد صفحات یک کتاب شده و یا در گوشه ای از خانه ظاهر می شود، او را بشناسم.

در شیلی مجموعه ای بزرگ از انواع قدیسان وجود دارد. چیزی که باعث تعجب نیست چون شیلی کاتولیک ترین کشور جهان است - بیش از ایرلند و مطمئناً خیلی بیش تر از واتیکان. چند سال پیش دختری در شیلی بود که ظاهرش به مجسمه سنت سباستین شهید شباهت زیادی داشت، قدیسی که تخصص اش شفاهای حیرت انگیز

است. مطبوعات و تلویزیون از سر و کله این دختر بالا می‌رفتند همین‌طور زائران بسیاری که لحظه‌ای آرامش برای او باقی نگذاشته بودند. وقتی او را از نزدیک معاینه کردند معلوم شد پسری است که لباس دخترانه می‌پوشد اما این کشف هیچ تأثیری بر شهرت و اعتبار او نداشت و پایانی بر کارهای خارق‌العاده‌اش نبود، درست برعکس.

هر چند وقت، ما خبر ظهور یک قدیس یا نجات‌دهنده جدید را می‌شنویم که همواره توده‌هایی از مردم امیدوار را به دنبال دارد. در دهه هفتاد، وقتی من به عنوان روزنامه‌نگار کار می‌کردم، مقاله‌ای در مورد دختری نوشتم که شهرت داشت استعداد پیش‌گویی و هنر درمان بیماران و به کار انداختن دوباره موتورهای خراب را دارد. خانه کوچک و محقری که او در آن زندگی می‌کرد، هر روز پر از دهاتیانی می‌شد که سر یک ساعت معین برای مشاهده معجزات بی‌سر و صدای او گرد می‌آمدند. آن‌ها قسم می‌خوردند که صدای اصابت بارانی از سنگ را روی سقف کلبه شنیده‌اند، صدایی مانند آن که دنیا به آخر رسیده باشد، و این که زمین لرزیده و دختر در حالت خلسه فرو رفته است. من شاهد چند تا از این رویدادها بودم و خلسه او را دیدم. در مدت این خلسه، قدیس جوان نیروی خارق‌العاده یک گلا دیاتورا را نشان می‌داد اما به یاد نمی‌آورم که سنگی از آسمان افتاده و یا زمین تکان خورده باشد. البته همان‌طور که یک واعظ اوانزلیست (عضو کلیسای انجیلی) محلی توضیح داد ممکن است دلیل آن که این اتفاقات رخ ندادند، آن باشد که من، یک شکاک دیرباور، آن جا حضور داشتم. شکاکی که قادر است حتی موجه‌ترین معجزات را نیز

خراب کند. به هر حال این پدیده در روزنامه‌ها گزارش شد و علاقه مردم به قدیس افزایش یافت تا وقتی ارتش آمد و به روش مخصوص خود، به تمام ماجرا پایان داد. من ده سال بعد، از این داستان در یکی از کتاب‌های ام استفاده کردم.

در شیلی، کاتولیک‌ها اکثریت را تشکیل می‌دهند، هر چند تعداد اوانژلیست‌ها و پنته کستال‌ها (فرقه اصول‌گرای مسیحی) مرتب زیاده‌تر می‌شود. این فرقه‌ها موجب ناراحتی همه هستند چون دارای درک و تفاهمی بی‌واسطه با خدا هستند حال آن‌که بقیه باید از سلسله مراتب اداری کشیش‌ها استفاده کنند. مورمون‌ها که تعداد و قدرت زیادی دارند برای پیروان خود مثل آژانس کاریابی موفق عمل می‌کنند، همان کاری که اعضای حزب رادیکال انجام می‌دهند. بقیه کسانی که باقی می‌مانند یهودی یا مسلمان و یا در نسل من، عصر نویی هستند، مخلوطی از شیوه‌های حفظ محیط زیستی، مسیحی و بودایی همراه با برخی مراسمی که به تازگی از قرارگاه‌های زندگی سرخ‌پوستان یاد گرفته‌اند، با همراهی معمول گوروها (مرشدها)، ستاره‌شناسان، غیب‌گویان و بقیه راهنمایان معنوی. از زمانی که سیستم بهداشت خصوصی شد و داروخانه‌داری، کسب و کاری خلاف اخلاق، داروهای فولکور و شرقی، مچی یا مایکا، شفا دهندگان سرخ‌پوست، دکتران گیاهی خود آموخته و فروشندگان شفاهای معجزه‌آسا تا حدودی جای گزین داروهای سنتی شده‌اند، با اثراتی به همان اندازه مؤثر. نیمی از دوستان من پیرو غیب‌گویی هستند که تقدیرشان را کنترل کرده و با پاک‌سازی هاله‌های آن‌ها، قرارداد دست روی

بدن‌اشان و یا راهنمایی آن‌ها برای سفرهای خارج از بدن جسمانی، آنان را حفظ می‌کند. آخرین باری که در شیلی بودم دوستی که برای «کوراندرو» شدن درس می‌خواند مرا مجذوب خود کرد. شفا‌دهنده‌ای که مرا از میان چندین زندگی گذشته‌ام عبور داد. اما بازگشت به زمان حال خیلی آسان نبود چون دوست‌ام هنوز به آن قسمت از برنامه درسی‌اش نرسیده بود. با این حال، این تجربه به زحمت‌اش می‌ارزید چون فهمیدم من در زندگی قبلی، برخلاف اعتقاد مادرم، چنگیزخان نبوده‌ام.

من زمانی که با مشکلی روبرو می‌شوم، اولین چیزی که به فکر می‌رسد دعا خواندن است، فقط محض اطمینان، یعنی همان کاری که همه شیلیایی‌ها می‌کنند حتی بی‌خدایان، ببخشید بی‌مذهبان. فرض کنید من یک تاکسی لازم داشته باشم، تجربه به من آموخته که یک بار ذکر «دعای خداوند» باعث می‌شود که تاکسی‌ای ظاهر شود. بین دوران کودکی تا پانزده سالگی، زمانی بود که من غرق رویای راهبه شدن بودم - به عنوان راه حلی برای مخفی کردن این واقعیت که محال بود شوهری پیدا کنم - و تا امروز هم من این رویا را کاملاً کنار نگذاشته‌ام. من هنوز تحت تأثیر وسوسه زندگی در فقر، سکوت و تنهایی در یک صومعه بندیکتن یا بودایی قرار می‌گیرم. جزئیات مذهبی برای من اهمیتی ندارد، من روش زندگی آن‌ها را دوست دارم. با وجود سبک‌سری غیرقابل کنترل من، زندگی در دیر مرا به خود جلب می‌کند.

اگر مایلید بدانید، مذهب مرا می‌توان تنها در یک سوال خلاصه

کرد: «با گذشت ترین کاری که فرد می تواند در این مورد انجام دهد، چیست؟» اگر این سوال موردی نداشته باشد، سوال بعدی این است: «پدربزرگام در این باره چه عقیده ای می داشت؟» که البته هیچ کدام جلوی نیاز ناخودآگاه من برای رسم علامت صلیب در مواقع احتیاج را نمی گیرد.

من عادت داشتم بگویم شیلی کشوری بنیادگرا است، اما پس از آن که زیاده روی های طالبان را دیدم، مجبور شدم عقاید من را تعدیل کنم. شاید ما بنیادگرا نباشیم ولی خیلی نزدیک به آن قرار داریم. این از خوش شانسی ما است که در شیلی، برخلاف سایر کشورهای آمریکای لاتین، کلیسای کاتولیک، به استثنای موارد تأسف بار معدودی، تقریباً همیشه طرفدار فقرا بوده است. طرز فکری که احترام و همدردی عظیمی را نصیب اش کرده است. در دوران دیکتاتوری، کشیش ها و راهبه های بسیاری به قربانیان خفقان کمک کردند و برای این کار بهای سنگینی هم پرداختند. همان طور که پینوشه در سال ۱۹۷۹ گفت: «تنها کسانی که مرتب از لزوم بازگشت دموکراسی به شیلی حرف می زنند، سیاستمداران و یکی دو کشیش هستند». این همان وقتی بود که ژنرال ها استدلال کردند شیلی از موهبت «یک دموکراسی تک حزبی» برخوردار است!

روزهای یکشنبه کلیساها پُراند و پاپ مورد احترام است، هر چند کسی به عقاید او در مورد جلوگیری از حاملگی اهمیتی نمی دهد چون به عقیده عمومی محال است مرد عزب پیری که برای گذران زندگی مجبور به کار کردن نیست، در این مورد کارشناس باشد. مذهب،

خوش آب و رنگ و دارای رسوم و تشریفات زیاد است. هر یک از قدیسین به خاطر قدرت به خصوصشان مورد توجه قرار می گیرند، مثل خدایان کوه المپ: بینا کردن نابینایان، مجازات شوهران خیانت کار، یافتن محبوب، حفظ جان رانندگان. اما پرطرفدارترین آن ها بدون شک «پادره هورتادو» است که هنوز به مقام قدیسی نرسیده است. ما همه امیدواریم این امر به زودی صورت گیرد با وجود آن که واتیکان به انجام سریع کارها شهرت ندارد. این کشیش فوق العاده، مرکزی برای اعمال خیر تأسیس کرد به نام «خانه مسیح» که امروزه بنگاهی چندین میلیون دلاری، صرفاً برای کمک به فقرا است. پادره هورتادو به قدری معجزه گر است که به ندرت شده من از او چیزی خواسته باشم که انجام نشده باشد، البته بعد از آن که نذر مهمی کرده یا پول قابل توجهی به کارهای خیریه اش داده ام. من احتمالاً یکی از معدود افرادی هستم که سه جلد کامل حماسه جاودان «لا آروکانا» را به نظم و به زبان اسپانیایی کهن خوانده ام. من این کار را از روی کنجکاوی یا تظاهر به بافرهنگ بودن نکردم بلکه به خاطر قولی بود که به پادره هورتادو داده بودم. این مرد خوش قلب اعتقاد داشت وقتی کاتولیک های پول دار که مرتب به مراسم نماز کلیسا می روند، به کارگران خود مزد کافی نمی دهند، نوعی بحران اخلاقی به وجود می آید. این سخنان را باید روی اسکناس های هزار پزوئی چاپ کرد تا هیچ گاه آن را فراموش نکنیم.

نمادهای مختلفی از مریم باکره هم وجود دارند که در رقابت با یک دیگراند. آن گروهی که به «ورجین - دل - کارمن»، قدیس حامی

نیروهای نظامی اعتقاد دارند، «ورجین - دو - لورد» یا «ورجین - دولا - تیرانا» را در مراتب پائین تری قرار می دهند، همین اعتقاد با همین ظرافت از سوی پیروان وفادار باکره های مذکور در مورد قدیس این گروه ها وجود دارد. در مورد لاتیرانا باید ذکر کنم که جشن او در تابستان در صومعه ای نزدیک شهر ایکیک، در شمال شیلی، برگزار می شود و در آن پیروان متعدد او در ستایش اش به رقص می پردازند. جشن های مذهبی، کمی شبیه کارناوال های کشور برزیل است اما خیلی آرام تر، همان طور که قبلاً گفتم ما شیلیایی ها «برون گرا» های آمریکای لاتین نیستیم. کلاس های رقص در تمام مدت سال به آماده شدن برای این جشن می پردازند، از تمرین رقص ها گرفته تا درست کردن لباس ها و در روز موعود، رقصان جلوی مجسمه لاتیرانا به رقص مشغول می شوند. مردان لباس قهرمانانی چون مرد خفاشی را پوشیده و زنان بلوزهای یقه باز، دامن های خیلی کوتاه و پوتین های پاشنه بلند به بر می کنند. در نتیجه تعجبی ندارد که کلیسا این تظاهرات عمومی ایمان را تأیید نمی کند.

ما به یک گروه عظیم و گونه گون از قدیسین هم قانع نبوده و فرهنگ شفاهی جالبی از ارواح شریر، اعمال شیطان و مردگانی که از گور برمی خیزند، داریم. پدربزرگ من قسم می خورد که شیطان را سوار اتوبوسی دیده و او را از روی سم های سبزبز مانندش، شناخته است. در «چیلوئه»، مجموعه جزایری کنار «پوئرتو مونت» در جنوب کشور، مردم داستان هایی از جادوگران مذکر و هیولاهای شریر تعریف می کنند: از «لاپینکو» یا دختر زیبایی که از آب بیرون می آید تا مردان

بی احتیاط را به دام اندازد، تا «کالوچه»، کشتی سحر شده‌ای که مردگان را حمل می‌کند. در شب‌های ماه کامل، نورهای درخشان نشان‌دهنده محل دفن گنج هستند. گفته می‌شود برای مدتی طولانی در چیلوئه، دولتی از جادوگران مذکر به نام «رکتا پرووینسیا» یا «قلمرو صالحان» وجود داشت که شب‌ها در غارها دور هم جمع می‌شدند. محافظان این جلسات «اینبونچ»‌ها بودند، موجوداتی ترسناک که غذای‌شان خون بود و جادوگران استخوان‌های آن‌ها را شکسته و پلک‌ها و مقعدشان را دوخته بودند. خلاقیت شیلیایی‌ها در مورد بی‌رحمی همیشه مرا می‌ترساند.

فرهنگ چیلوئه از بقیه کشور تفاوت دارد و ساکنان آن به‌حدی به‌انزوای خود می‌بالند که با ساختن پلی که جزیره اصلی را به پوئرتو مونت وصل می‌کند، مخالف‌اند. این ناحیه به‌قدری شگفت‌انگیز است که هر شیلیایی و هر جهانگردی باید حداقل یک بار از آن دیدن کند، حتی به‌قیمت خطر همیشه آن جا ماندن. چیلوت‌ها مثل یک صد سال قبل از زندگی می‌کنند. کار اصلی آن‌ها کشاورزی و ماهی‌گیری است به‌خصوص صید ماهی آزاد. خانه‌های‌شان فقط از چوب ساخته شده و در مرکز هر خانه اجاق چوبی بزرگی قرار دارد که روز و شب روشن است. این اجاق‌ها برای آشپزی به کار می‌روند و برای گرم کردن خانواده، دوستان، و دشمنانی که دور آن جمع می‌شوند. بوی این خانه‌ها در زمستان خاطره‌ای فراموش نشدنی است: هیزم شعله‌ور و عطرآگین، بوی پشم خیس، دیگ‌های سوپ. چیلوت‌ها آخرین کسانی بودند که در زمان اعلام استقلال شیلی از

اسپانیا به جمهوری رای دادند و در سال ۱۸۲۶ سعی کردند با پادشاهی انگلستان هم پیمان شوند. آن‌ها اعتقاد دارند «رکتا پرووینسیا» که به جادوگران نسبت داده می‌شود، در حقیقت دولتی در سایه بوده، در زمانی که ساکنان آن ناحیه حاضر به پذیرش قدرت و اختیارات جمهوری شیلی نبودند.

مادر بزرگ من ایزابل، به جادوگران اعتقاد نداشت اما من تعجب نخواهم کرد اگر بشنوم سعی کرده بود با جاروی دسته بلند پرواز کند، چون او زندگی‌اش را صرف پدیده‌های غیرعادی و تماس با دنیای پس از مرگ کرده بود، کاری که در آن زمان مورد تأیید کلیسای کاتولیک نبود. این زن نازنین به طریقی، نیروهای اسرارآمیزی را به خود جلب کرده بود که هنگام برگزاری جلسات احضار ارواح، میز را تکان می‌دادند. امروزه آن میز در خانه من است، پس از آن که چندین بار دور دنیا گشته، همراه ناپدری‌ام در دوران دیپلمات بودن‌اش بوده و بعد در طول سال‌های تبعید فراموش شده است. مادرم با الهامی ناگهانی آن‌را پیدا کرد و برای من به کالیفرنیا فرستاد، آن هم با پست هوایی. فرستادن یک فیل به این شکل، ارزان‌تر تمام می‌شد چون مادر مورد یک میز عظیم اسپانیایی صحبت می‌کنیم از چوب نقش و نگاردار با پایه‌ای بزرگ در مرکز که از چهار شیر غران تشکیل شده است. سه مرد برای بلند کردن این میز لازم‌اند. نمی‌دانم مادر بزرگ‌ام با چه حقه‌ای، فقط با لمس آن توسط انگشت اشاره‌اش، این میز را در اتاق به رقص درمی‌آورد. این خانم به نواده‌های خود اطمینان داد که پس از مرگ‌اش، هرگاه او را بطلبند، به دیدارشان خواهد آمد و تصور

می‌کنم به این عهد خود نیز پای‌بند بوده است. البته من ادعا نمی‌کنم که روح او یا روح دیگری، هر روز در کنار من است - مطمئن‌ام این ارواح کارهای مهم‌تری دارند - اما فکر این‌که او در زمان احتیاج، آماده ظاهر شدن است را دوست دارم.

این زن نازنین اعتقاد داشت که همه ما از نیروهای مافوق طبیعی برخورداریم اما چون از آن‌ها استفاده نمی‌کنیم مانند ماهیچه‌های به کار گرفته نشده، خشک شده و بالاخره ناپدید می‌شوند. باید توضیح دهم که تجربیات ما وراثتی طبیعی او هیچ‌گاه ترسناک نبود، چیزهایی مثل اتاق‌های تاریک، شمعدان‌های مراسم ختم و موزیک ارگ که در ذهن ما با ترانسیلوانیا ارتباط دارند. تله‌پاتی (قابلیت تماس ذهنی)، حرکت دادن اشیاء بدون لمس‌اشان، دیدن آینده و تماس با ارواحی در جهان دیگر ممکن بود هر ساعت از روز به صورتی بسیار عادی اتفاق بیافتند. مثلاً مادر بزرگ من به تلفن اعتقاد نداشت - وسیله‌ای که تا زمان اختراع تلفن همراه، در شیلی فاجعه‌ای بود - و در عوض از تله‌پاتی برای فرستادن طرز تهیه پای سیب به سه خواهر مورلا استفاده می‌کرد: دوستان صمیمی او در گروه «هرمانداد بلانکا» که در طرف دیگر شهر زندگی می‌کردند. موفقیت این روش او ثابت نشده، چون هر چهار نفر آن‌ها آشپزهای بدی بودند. «هرمانداد بلانکا» از این خانم‌های غیرعادی و پدر بزرگ‌ام تشکیل می‌شد که به آن هیچ اعتقادی نداشت اما برای حمایت از همسرش در هنگام خطر، اصرار در همراهی او داشت. او ذاتاً بی‌اعتقاد بود و هیچ وقت قبول نکرد ارواح مردگان میز را تکان می‌دهند اما وقتی همسرش گفت که شاید نه

ارواح بلکه موجودات فضایی باعث حرکت میز می شوند، او با آغوش باز این نظریه را پذیرفت چون از نظر او، این توضیح علمی تری بود.

در همه این موضوعات، نکته عجیبی وجود ندارد. نیمی از شیلی توسط طالع بینی، غیب گویی و پیش گویی های مبهم «آی چینگ» هدایت می شوند. نیم دیگر دور کردن خود کریستال آویزان کرده و یا پیرو «فنگ شوی» هستند. در برنامه های تلویزیونی راهنمایی برای مشکلات عشقی، مسائل با استفاده از کارت های «تارو» حل می شوند. اکثریت عظیمی از رزمندگان انقلابی چپی سابق، حالا طرفدار روش های معنوی هستند (رابطه ای علت و معلولی بین ذهنیت چریکی و مسائل ماوراطبیعی وجود دارد که من آن را کاملاً درک نمی کنم).

من اغلب شنیده ام که مادر بزرگ ام شکر دان را بدون لمس آن و تنها با استفاده از نیروهای ذهنی اش به حرکت درآورد. مطمئن نیستم آیا خود من شاهد این رویداد بودم و یا به قدری وصف آن را شنیده ام که واقعی بودن آن را به خود قبولانده ام. من شکر دان را به یاد نمی آورم اما زنگ کوچک نقره ای را به خاطر می آورم که بالای آن شاهزاده ای زن نما قرار داشت و برای احضار خدمت کاران بین وعده های مختلف غذا به کار می رفت. من نمی دانم آیا این رویداد را در خواب دیده یا اختراع کرده ام و یا این که واقعاً اتفاق افتاده است. من این زنگ کوچک نقره ای را به یاد می آورم که در سکوت، روی میز به حرکت درآمد، مثل آن که شاهزاده روی آن جان گرفته باشد، چرخشی بزرگ زد و در میان تعجب

حاضران، به محل همیشگی خود کنار دست مادر بزرگام برگشت. این تردید در مورد بسیاری از رویدادها و داستان‌های زندگی من وجود دارد. به نظر من می‌آید که آن‌ها واقعاً اتفاق افتاده‌اند اما وقتی در روشنائی منطق و عقل آن‌ها را روی کاغذ می‌آورم، به نظر غیرممکن می‌رسند. البته این امر مرا ناراحت نمی‌کند. چه فرق می‌کند که رویدادی واقعاً اتفاق افتاده یا من آن را تصور کرده باشم؟ به هر حال زندگی، خود رویایی بیش نیست. من نیروهای ماوراطبیعی مادر بزرگام را به ارث نبردم اما او دروازه‌های ذهن مرا به سوی معماهای جهان گشود. من اعتقاد دارم هر چیزی امکان دارد. او معتقد بود واقعیت، ابعاد متعددی دارد و تنها استفاده از عقل و حس‌های محدود ما برای درک زندگی عاقلانه نیست. ابزارهای دیگری برای آگاهی وجود دارند مانند غریزه، تخیل، رویا، شهود و حس ششم. او مرا با «واقعیت سحرآمیز» آشنا کرد - مدت‌ها قبل از آن که به اصطلاح شکوفایی آن در ادبیات آمریکای لاتین، آن را مد کند. اعتقادات او به من در کارم کمک کرده‌اند چون من با هر کتاب به همان روشی روبرو می‌شوم که او در اداره جلسات احضار ارواح‌اش استفاده می‌کرد: درخواست از ارواح، با نرمی و ظرافت، تا زندگی‌اشان را تعریف کنند. شخصیت‌های ادبی، مثل ارواح مادر بزرگام، موجوداتی شکننده هستند که زود می‌ترسند، باید با دقت و ملایمت با آن‌ها رفتار کرد تا در میان صفحات کتاب‌ام احساس راحتی کنند.

ارواح، میزهایی که خود به خود حرکت می‌کنند، قدیسین معجزه‌گر و شیاطینی با سم‌های سبز که از وسایل نقلیه عمومی

استفاده می‌کنند، زندگی و مرگ را خیلی جالب توجه‌تر می‌کنند. ارواحی که رنج می‌برند، هیچ مرزی نمی‌شناسند. من در شیلی دوستی دارم که شب‌ها از خواب بیدار شده و مردان آفریقایی بلند قد و لاغری را می‌بیند که نیم‌تنه پوشیده و نیزه در دست دارند. اشباحی که تنها او قادر به دیدن‌شان است. زن‌اش که کنار او می‌خوابد هرگز این اشباح را ندیده بلکه فقط دو خانم انگلیسی قرن هجدهمی را می‌بیند که از میان درها می‌گذرند. دوست دیگری در خانه‌ای در سانتیاگو زندگی می‌کرد که چراغ‌های آن به طرز نامعلومی سقوط کرده، خرد می‌شدند و صندلی‌ها به زمین می‌افتادند. منبع این هرج و مرج، آن‌طور که معلوم شد، جغرافی‌دانی دانمارکی بود که جسدش همراه با نقشه‌ها و یادداشت‌های او در حیاط خلوت از زیر خاک بیرون آورده شد. این روح بی‌چاره و سرگردان چه گونه به جایی چنین دور از کشور اصلی‌اش رسیده بود؟ این امری است که هیچ‌گاه نخواهیم فهمید. اما واقعیت آن است که پس از خواندن چندین دعای طولانی و برگزاری چند عشای ربانی برای روح او، جغرافی‌دان از آن خانه رفت. حتماً او در زمان زنده بودن، پیر و فرقه «کالوین» یا «لوتر» بود و از مراسم کاتولیکی خوشش نمی‌آمد.

مادر بزرگ من اعتقاد داشت فضا پر از وجودهای نامریی است و به این خاطر من و همسر من خانه بزرگی در شمال کالیفرنیا ساخته‌ایم با سقف‌های بلند و تیرچه‌های سقفی و طاقی‌هایی که ارواح را از دوران‌ها و طول و عرض‌های مختلف، دعوت به آمدن می‌کند، به خصوص آن‌هایی که متعلق به جنوب دور هستند. در تلاش برای

خلق دوباره خانه بزرگ اجدادی‌ام، ما این خانه را به‌روشی پرهزینه و مشقت‌بار، به‌طور مصنوعی کهنه و قدیمی کردیم، یعنی با چکش زدن به‌درها، لک کردن دیوارها با استفاده از رنگ، زنگ‌زده کردن آهن با اسید و لگد مال کردن گیاهان در حیاط. نتیجه این کارها تا حدودی قابل‌باور است. به‌اعتقاد من، امکان دارد بیش از یک روح ناآرام با دیدن ظاهر خانه ما گول خورده و پیش ما سکنی گزیند. در مدتی که ما با استفاده از این روش، قرن‌ها به‌عمر ظاهری خانه‌امان اضافه می‌کردیم، همسایه‌ها از آن طرف کوچه با دهان باز ما را نظاره می‌کردند. آن‌ها نمی‌فهمیدند اگر ما یک خانه قدیمی می‌خواستیم، چرا خانه جدیدی ساختیم. دلیل این کار البته آن است که در کالیفرنیا، چیزهای زیادی که طرح ساختمان‌های دوره استعماری شیلی را داشته باشند، پیدا نمی‌شود، و به‌هر حال هیچ چیز واقعاً قدیمی نیست. فراموش نکنید سان‌فرانسیسکو قبل از سال ۱۸۴۹ وجود نداشت. در محل فعلی آن، دهکده‌ای به‌نام «یربا بوئنا» بود که ساکنان آن را مشتی مکزیکی و مورمون تشکیل می‌دادند و تنها دیدارکنندگان از آن، فروشندگان پوست حیوانات بودند. تب طلا، توده‌ها را به‌سوی سان‌فرانسیسکو کشاند. خانه‌ای که مثل خانه ما قدیمی باشد از نظر زمانی در این منطقه، غیرممکن است.

تصویر کودکی

تشخیص این‌که یک خانواده معمولی شیلیایی چه‌طور است بسیار دشوار می‌باشد، اما من بدون ترس از هر اعتراضی می‌توانم

ادعا کنم که خانواده من، معمولی نبود. خود من هم طبق رسوم جامعه‌ای که در آن بزرگ شدم، یک سینیوریتای عادی نبودم. به قول معروف، من «در رفتم». من بخش‌هایی از دوران جوانی‌ام را تعریف خواهم کرد تا ببینیم آیا با این کار می‌توانم جنبه‌هایی از جامعه شیلی را نشان دهم که در آن روزها خیلی کم‌تر از امروز مداراگرا بود. که خود نشان‌دهنده اوضاع آن زمان است!

جنگ جهانی دوم عاملی بود که جهان را به‌لرزه درآورد و همه چیز از جغرافیای سیاسی و علوم تا رسوم، فرهنگ و هنر را تغییر داد. نظریه‌های جدید، بدون جر و بحث زیاد، آن چه جوامع برای قرن‌ها حفظ کرده بودند را به کناری انداختند. اما نوآوری‌ها از دو اقیانوس به آهستگی گذشته و در دیوار نفوذناپذیر آند رخنه کردند. چندین سال طول کشید تا روش‌های جدید به شیلی رسیدند.

مادر بزرگ غیب‌گوی من به‌طور ناگهانی در اثر سرطان خون در گذشت. او برای زنده ماندن مبارزه نکرد بلکه با اشتیاق تسلیم مرگ شد چون برای دیدن بهشت خیلی کنجکاو بود. در مدت زندگی‌اش در این دنیا، او این شانس را داشت که عاشقانه از سوی همسرش پرستیده و حمایت شود. اگر پدر بزرگ‌ام نبود، کار مادر بزرگ من به تیمارستان می‌کشید. من برخی نامه‌هایی را که مادر بزرگ‌ام نوشته، خوانده‌ام. در این نامه‌ها او زنی غمگین با ذهنی مجذوب مرگ به‌نظر می‌آید، اما من او را درخشان و سرشار از شور زندگی به‌خاطر می‌آورم. رفتن او مثل طوفانی فاجعه بار بود. همه خانه در سوگواری فرو رفت و من دریافتم ترس چه معنایی دارد. من از شیطان که در

آینه‌ها ظاهر می‌شد، ارواحی که در گوشه و کنار خانه پرسه می‌زدند و موش‌های زیرزمین می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مادرم بمیرد و من مجبور شوم به پرورشگاه بروم. می‌ترسیدم پدرم - مردی که اسم‌اش را هم نمی‌شد برزبان آورد - برگردد و مرا با خود ببرد. من از ارتکاب گناه و رفتن به جهنم می‌ترسیدم. از کولی‌ها و لولوهای که پرستاران با اسم‌شان مرا تهدید می‌کردند، می‌ترسیدم... خلاصه من فهرستی پایان‌ناپذیر داشتم که برای یک زندگی سراسر ترس و وحشت کافی بود.

پدر بزرگام از این‌که عشق بزرگ زندگی‌اش او را ترک کرده بود، خیلی عصبانی شد، از سر تا پا سیاه پوشید، تمام اثاثیه خانه را به رنگ سیاه درآورد و جشن، موسیقی، گل، و خوردن دسر را ممنوع کرد. او روزها را در دفتر کارش گذرانده و در شهر ناهار می‌خورد، شام را در کلوپ یونیون صرف می‌کرد و آخر هفته‌ها را به بازی گلف و «جای آلان» یا اسکی در کوهستان می‌گذراند. او یکی از اولین کسانی بود که به این ورزش پرداخت آن هم در زمانی که رسیدن به مسیرهای اسکی، مثل صعود از کوه اورست، دشوار بود. او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که شیلی روزی قطب ورزش‌های زمستانی شود و تیم‌های المپیک از همه جای دنیا برای تمرین به آن بیایند.

من پدر بزرگام را صبح‌های زود تنها برای چند دقیقه می‌دیدم، با این حال او عاملی موثر در شکل‌گیری شخصیت من بود. قبل از رفتن به مدرسه، من و برادران‌ام برای صبح‌بخیر گفتن به حضور او می‌رفتیم. او ما را در اتاق‌اش که پر از اثاثیه تیره رنگ بود و بوی صابون انگلیسی

«لایف بوی» می داد، می پذیرفت. پدر بزرگام هیچ وقت ما در آغوش نمی گرفت یا دست نوازشی به سرمان نمی کشید - به اعتقاد او، این کار ناسالمی بود - اما ما برای شنیدن تعریفی از زیان او، حاضر به هرکاری بودیم. بعدها وقتی هشت ساله شده و شروع به خواندن روزنامه و طرح سوال کردم، او متوجه حضور من شد و به دنبال آن ارتباطی به وجود آمد که مدت ها پس از مرگ اش هم ادامه داشت چون تا امروز هم نشانه دست های او در شکل گیری شخصیت من قابل تشخیص است و داستان هایی که او برایم تعریف کرده، منبع تغذیه دائمی من است.

دوران کودکی من شاد نبود اما سرگرم کننده بود. من هیچ وقت کسل نمی شدم و این به خاطر کتاب های «تیو پابلو» ام بود که آن زمان هنوز مجرد بود و در خانه پدر بزرگام زندگی می کرد. او کتاب خوان بدون نظم و ترتیبی بود و کتابخانه اش همه دیوارها از کف تا سقف را در برمی گرفت. کتاب های زیادی روی کف اتاق قرار داشت و با خاک و تار عنکبوت پوشیده شده بود. او بدون هیچ احساس گناهی، کتاب های دوستان اش را می دزدید چون معتقد بود نوشته ها - غیر از آن چه متعلق به او است - به همه انسان ها تعلق دارد. او به من اجازه داد گنجینه اش را بخوانم چون می خواست عادت بد خود یعنی کتاب خوانی را به هر قیمتی که شده، به من منتقل کند. وقتی من کتاب «جنگ و صلح» را تمام کردم - کتابی کلفت با نوشته های ریز - او یک عروسک برایم خرید. در آن خانه سانسوری وجود نداشت، اما پدر بزرگام اجازه نمی داد چراغ اتاق من پس از ساعت ۹ شب روشن

بماند و برای فرار از این قانون، تیوپابلوام یک چراغ قوه به من داد. بهترین خاطرات من از آن سال‌ها، کتاب‌هایی است که زیرپتو با کمک نور چراغ قوه می‌خواندم.

ما بچه‌های شیلیایی، کتاب‌های داستان «امیلیو سالگاری» و «ژول ورن»، «گنجینه جوانی» و مجموعه داستان‌های کوتاهی را می‌خواندیم که اطاعت و پرهیزکاری را به عنوان برترین فضیلت‌ها تبلیغ می‌کردند. مجله «ال پنه کا» را هم که هر چهارشنبه چاپ می‌شد، می‌خواندیم. از روز سه‌شنبه من دم در ورودی جا می‌گرفتم تا مجله را قبل از آن که به دست برادران‌ام بیافتد، بخوانم. من این مجله را مانند پیش‌غذای لذیذی بلعیده و به دنبال آن غذاهای گوارای دیگری مثل «آنا کارنینا» و «بینوایان» را با ولع هضم می‌کردم. برای دسر هم داستان‌های پریان را مزمره می‌کردم. این کتاب‌های خارق‌العاده به من کمک کردند تا از واقعیت تا حدودی تلخ آن خانه در حال سوگواری فرار کنم. خانه‌ای که در آن، ما بچه‌ها مثل گربه‌ها اسباب در دسر به حساب می‌آمدیم.

مادر من دوباره یک زن جوان آماده ازدواج شده بود - به مرحمت فسخ ازدواج اول‌اش - و هر چند تحت سرپرستی پدرش زندگی می‌کرد، چند خواستگار داشت، حدود ده دوازده تا به حساب من. او علاوه بر زیبایی، آن حالت اثیری و شکننده‌ای را داشت که آن زمان‌ها برخی دختران داشتند. حالتی که این روزها، که زنان وزنه‌برداری می‌کنند، بکلی از بین رفته است. این شکنندگی او بسیار جلب‌کننده بود چون حتی ضعیف‌ترین مردان هم در کنار او احساس قدرت

می‌کرد. مادرم یکی از آن زنانی بود که در مردان، میل به حمایت و نگهداری از خود را به وجود می‌آوردند - درست برخلاف من، من بیش‌تر شبیه تانکی با حداکثر سرعت هستم. به جای پوشیدن لباس سیاه و گریه به خاطر ترک شدن از سوی شوهر هوس‌بازش - یعنی رفتاری که از او انتظار می‌رفت - مادرم سعی کرد تحت آن شرایط تا حد ممکن از زندگی‌اش لذت ببرد. لذتی که خیلی زیاد هم نبود چون آن روزها زنان به تنهایی حتی نمی‌توانستند به یک چای خانه بروند چه برسد به سینما. فیلم‌هایی را که تا حدودی جالب بودند تحت عنوان «برای سینیوریتاها توصیه نمی‌شود» طبقه‌بندی می‌کردند که معنی‌اش آن بود که این فیلم‌ها را تنها می‌شد در معیت یکی از مردان خانواده دید. این مردان مسئولیت صدمه اخلاقی‌ای را که این نمایش شرم‌آور بر روح حساس یک زن می‌گذاشت، به عهده می‌گرفتند. از آن سال‌ها عکس‌هایی باقی مانده‌اند که در آن‌ها مادرم مثل خواهر کوچک‌تر «آوا گاردنر» به نظر می‌آید. او زیبا به دنیا آمده بود با پوستی شفاف، خنده‌رو، خطوط صورت کلاسیک و برازندگی ذاتی فوق‌العاده که همگی برای دادن بهانه‌ای به دست فضول‌ها برای ابراز عقیده در مورد هر کار او، بیش از حد کافی بود. اگر خواستگاران افلاطونی او باعث حرف و سخن در جامعه مقدس مآب سانتیاگو می‌شدند، جنجالی که پس از کشف ماجرای عشق او با یک مرد متأهل، پدر چهار فرزند و برادرزاده یک اسقف به وجود آمد، غیرقابل تصور است. از میان خواستگاران فراوان خود، مادرم زشت‌ترین‌شان را انتخاب کرد، «رامون هویدوبرو» که به قورباغه سبزی شباهت داشت اما با بوسه

عشق تبدیل به شاهزاده‌ای شد، درست مثل داستان‌های پریان، و من امروز می‌توانم قسم بخورم که او خوش‌قیافه است. رابطه‌های مخفی همیشه وجود داشته‌اند و ما شیلیایی‌ها در این زمینه استادیم، اما عشق آن‌ها هیچ نکته مخفی‌ای نداشت و به‌زودی برای همه آشکار شد. با در نظر گرفتن این‌که منصرف کردن دخترش و یا جلوگیری از جنجال غیرممکن بود، پدر بزرگام تصمیم گرفت با آوردن مرد عاشق به زیر سقف خانه‌اش و به مبارزه طلبیدن کلیسا و کل جامعه، به شایعات پایان دهد. اسقف، شخصاً برای حل ماجرا به دیدن او آمد اما پدر بزرگام بازوی او را گرفته و با رفتاری دوستانه به‌سوی در خروجی هدایت کرد و گفت که خود او مسئولیت گناهان خود و دخترش را به عهده می‌گیرد.

با گذشت زمان، آن مرد عاشق، ناپدری من شد: «تیو رامون» بی‌نظیر، دوست، محرم‌راز و تنها پدر واقعی من. اما زمانی که او برای زندگی به خانه ما آمد، من فکر کردم دشمنی است که باید زندگی را برای‌اش غیرقابل تحمل کنم. پنجاه سال بعد، او اصرار دارد مرا متقاعد کند که این امر حقیقت ندارد، که من هیچ وقت به جنگ با او برنخاستم، اما او این را به دلیل قلب نجیب خود و برای راحتی وجدان من می‌گوید چون من به‌خوبی همه نقشه‌های‌ام برای کشتن تدریجی و دردناک او را به یاد دارم.

شیلی احتمالاً تنها کشوری در جهان است که طلاق در آن وجود ندارد چون هیچ‌کس جرأت ندارد با کشیشان به مبارزه برخیزد، هر چند ۷۱ درصد جمعیت مدت مدیدی است که به دنبال حق طلاق

هستند. هیچ قانون‌گذاری، حتی آن‌ها که از همسران خود جدا شده و در مدت کوتاهی شریک زندگی زنان متعددی گردیده‌اند، حاضر نیست در مقابل کشیش‌ها بایستد و در نتیجه قانون حق طلاق هر سال در پرونده «در جریان» به کناری گزارده می‌شود. زمانی که این قانون بالاخره تصویب شود به قدری اسیر کاغذ بازی و شروط متعدد خواهد بود که کشتن همسران آسان‌تر از طلاق او خواهد بود. صمیمی‌ترین دوست من که از انتظار برای فسخ ازدواج‌اش خسته شده بود، هر روز روزنامه را به امید دیدن نام همسرش در صفحه حوادث می‌خواند. او جرأت نمی‌کرد دعا کند این مرد به مرگی دچار شود که سزاوار آن است اما من مطمئنم اگر او با لحنی مناسب از پادره هوئرتا درخواست کرده بود، خواسته‌اش انجام می‌شد. برای بیش از صد سال، گریز گاهی قانونی به هزاران زوج، اجازه فسخ ازدواج‌شان را داده و این همان کاری است که والدین من کردند. تنها چیز لازم برای این کار، تصمیم پدر بزرگام و ارتباطات او بود که پدرم را به نحو معجزه‌آسایی ناپدید کرده و مادرم را زنی ازدواج نکرده با سه فرزند حرام‌زاده اعلام کند. آن چه در قانون ما، «فرزندان عرفی» نامیده می‌شود. پدرم زمانی که مطمئن شد مسئولیتی برای نگهداری از فرزندانش به عهده ندارد، فرم‌های لازم را بدون هیچ اعتراضی امضا کرد. این روند شامل یک سری شاهدانی است که جلوی یک قاضی شهادت دروغ می‌دهند و قاضی هم تظاهر می‌کند که حرف‌های آن‌ها را باور می‌کند. برای اخذ فسخ ازدواج باید حداقل یک وکیل داشته باشید، چیزی که ارزان نیست چون وکیل دست مزد خود را ساعتی

حساب می‌کند. وقت برای او طلا است و او هیچ عجله‌ای برای کوتاه کردن مدت مذاکرات ندارد. آن چه برای «راست و ریست» کردن فسخ ازدواج توسط وکیل الزامی است، توافق دو طرف است چون اگر یکی از طرفین از شرکت در این مضحکه خودداری کند - همان‌طور که زن اول ناپدری‌ام کرد - هیچ کاری ممکن نخواهد بود. نتیجه این امر آن است که زنان و مردان بدون هیچ قباله‌ای، شریک زندگی یک دیگر شده و از هم جدا می‌شوند، یعنی همان کاری که تقریباً همه کسانی که من می‌شناسم، انجام داده‌اند. هم‌چنان که این موارد را می‌نویسم، در هزاره سوم، لایحه طلاق هنوز «در جریان» است، با آن که خود رئیس جمهور ازدواج اولش را فسخ و دوباره ازدواج کرده است. با این طرزی که ما پیش می‌رویم، مادرم و تیورامون، که الان در دهه هشتاد زندگی‌اشان هستند و بیش از نیم قرن با هم زندگی کرده‌اند، بدون آن که موفق به قانونی کردن رابطه‌اشان شوند از دنیا خواهند رفت. البته این مسئله دیگر برای هیچ کدام از آن‌ها ارزشی ندارد و حتی اگر بتوانند با هم ازدواج کنند هم، این کار را نخواهند کرد چون ترجیح می‌دهند به عنوان عشاق افسانه‌ای در یادها بمانند.

تیورامون، مانند پدرم در وزارت امور خارجه کار می‌کرد و مدت کمی پس از آن که برای زندگی به عنوان داماد غیرقانونی به زیر سقف پدربزرگ‌ام آمد، در مأموریتی سیاسی به بولیوی فرستاده شد. این امر در اوایل دهه پنجاه اتفاق افتاد. مادرم و ما سه بچه هم با او رفتیم. قبل از آن که من سفرم را آغاز کنم، فکر می‌کردم همه خانواده‌ها مثل ما هستند، خیلی مرکز دنیا است، همه مردم شکل ما و زبان اول‌اشان

اسپانیولی است. انگلیسی و فرانسه مثل هندسه فقط تکالیف درسی بودند. تازه از مرز گذشته بودیم که اولین تکان در مورد وسعت جهان به من وارد شد و متوجه شدم هیچ کس، هیچ کس، نمی داند خانواده من چه قدر مهم است. خیلی زود من احساس طردشدگی را درک کردم. از زمانی که شیلی را ترک کرده و از کشوری به کشور دیگر رفتیم، من به عنوان دختر جدید محله درآمدم، دختری خارجی در مدرسه، دختر بیگانه‌ای که لباس پوشیدن‌اش با بقیه تفاوت داشت و حتی نمی دانست چه طور مثل دیگران حرف بزند. من قادر نبودم زمانی را مجسم کنم که به مرزهای آشنا در سانتیاگو برمی گردیم، اما وقتی چندین سال بعد این اتفاق افتاد، آن جا هم ناجور بودم چون بیش از حد در خارج زندگی کرده بودم. بیگانه بودن، سرنوشت تقریباً همیشگی من، به معنی آن است که من باید خیلی بیش تر از افراد محلی سعی و کوشش کنم که خود این امر، مرا گوش به زنگ و مراقب نگه داشته و مجبورم کرده وفق پذیر بوده و خود را به محیط‌های مختلف عادت دهم. این عادت برای کسی که خرج زندگی‌اش را از دقت و توجه به اطراف خود درمی آورد، به درد بخور است. هیچ چیز به نظر من طبیعی و عادی نمی آید، تقریباً هر چیزی باعث تعجب‌ام می شود. من عادت دارم سوالات عجیب و غریبی بکنم اما گاه این سوالات را از افراد مناسب کرده و این طور ایده‌های کتاب‌های‌ام را به دست می آورم.

باید اعتراف کنم یکی از چیزهایی که مرا به ویلی جلب کرده، حالت مبارزه طلبی و اطمینان به خود، او است. او هیچ وقت درباره

خود یا شرایط اش مردد و دو دل نیست. ویلی همیشه در یک کشور زندگی کرده و می داند چه طور کالایی را از روی کاتالوگ سفارش داده، با استفاده از پست رأی دهد، در شیشه آسپرین را باز کرده و وقتی در آشپزخانه آب راه افتاد به کجا تلفن بزند. من به این احساس اطمینان او حسادت می کنم. او در پوست خود کاملاً احساس راحتی می کند، در زبان اش، کشورش، زندگی اش. در افرادی که همیشه یک جا زندگی کرده و می توانند در مورد گذرشان از جاده زندگی، شاهدانی بیاورند، تازگی و معصومیت بخصوصی وجود دارد. برعکس، افرادی مثل من که چندین بار مجبور به جابجایی شده اند، از روی احتیاج پوست کلفت می شوند. چون ما ریشه و شاهدانی در مورد فردی که هستیم، نداریم، باید از حافظه خود کمک بگیریم تا احساسی از استمرار به زندگی امان بدهیم... اما حافظه همیشه مبهم و مه آلود است و نمی توان به آن اعتماد کرد. وقایع گذشته کم رنگ و نامشخص هستند، مثل آن که زندگی من چیزی نیست جز یک سری تصورات، تصویرهای فرار، رویدادهایی که قادر به درکشان نبوده و یا تنها تا حدودی درک می کنم.

من به هیچ وجه از چیزی مطمئن نیستم و نمی توانم شبلی را به عنوان مکانی جغرافیایی با خصوصیات مشخصی مجسم کنم، یک محل واقعی و قابل تعریف. من آن را به همان شکلی می بینم که شخص با نزدیک شدن شب، جاده ای خارج از شهر را می بیند: زمانی که سایه های دراز درختان صنوبر، دید ما را به بازی گرفته و مناظر واقعی تر از یک رویا نیستند.

مردمانی جدی و عبوس

یکی از دوستان من عقیده دارد ما شیلیایی‌ها ممکن است ندار باشیم اما پاهای نرم و لطیفی داریم. البته مقصود او، زودرنجی بدون دلیل ما است که همیشه آماده ظاهر شدن است، غرور عبوسانه‌امان، تمایل ما برای آن که در کوچک‌ترین فرصت به طور احمقانه‌ای خود را بگیریم. چنین خصوصیتی از کجا آمده‌اند؟ فکر می‌کنم حداقل تا حدودی باید این عادات را به کشور مادر ما، اسپانیا ربط داد که ترکیبی از شور و اشتیاق و وقار به ما به ارث داده است. بخش دیگری از آن به خون آروکان‌های رنج کشیده برمی‌گردد و باقی مانده آن را می‌توان به گردن تقدیر انداخت. من از طرف پدری، کمی خون فرانسوی و ذره‌ای خون سرخ‌پوستی دارم - کافی است به قیافه من نگاه کنید تا متوجه این امر بشوید - اما تبار اصلی من اساساً اسپانیایی / باسکی است. کسانی که خاندان‌هایی مثل مرا تأسیس می‌کردند، سعی داشتند سلسله‌هایی را تشکیل دهند و برای این کار، گذشته‌ای اشرافی اختراع می‌کردند. هر چند در حقیقت آن‌ها کارگران و ماجراجویانی بودند که با دست‌های جلو آمده به انتهای آمریکا آمده بودند. از خون به اصطلاح اشرافی، حتی قطره‌ای وجود نداشت. این افراد بلندپرواز و سخت‌کوش، بارورترین زمین‌های حومه سانتیاگو را تحت تملک خود درآورده و بعد تمام وقت خود را صرف آن کردند که مشهور شوند. چون آن‌ها اول مهاجرت کرده و ثروت‌مند شده بودند، می‌توانستند با نظر تحقیر به مهاجران بعدی بنگرند. این عده

بین خود ازدواج کرده و چون کاتولیک‌های مومنی بودند، نواده‌های زیادی تولید کردند. زمین داری، وزارت و سلسله مراتب کلیسا در انتظار فرزندان طبیعی آن‌ها بود، اما نه تجارت که تنها مناسب طبقه بخصوصی بود. فرزندان که از هوش، بهره کم‌تری داشتند وارد نیروی دریایی می‌شدند. اغلب هم یک پسر باقی می‌ماند که رئیس‌جمهور شود. سلسله‌هایی از روسای جمهور وجود دارند، مانند آن که شغلی ارثی باشد، چون شیلیایی‌ها به یک نام آشنا رای می‌دهند. مثلاً خانواده «ارازوریز» سه رئیس‌جمهور، سی و چند سناتور و نمی‌دانم چند سیاست‌مدار تولید کرده‌اند به اضافه چندین رهبر کلیسا. دختران پارسای خانواده‌های معروف با اقوام خود ازدواج کرده و یا زنان مقدسی می‌شدند که معجزاتی سوال برانگیز انجام می‌دادند. دختران یاغی و غیرقابل کنترل را به راهبه‌ها می‌سپردند. این خانواده‌ها، محافظه‌کار، مذهبی، با شرف، مغرور و طماع بودند، هر چند که اکثراً خوش خلق بودند، نه به‌طور ذاتی بلکه برای آن که از تحت توجه قرار گرفتن در بهشت مطمئن شوند. آن‌ها با ترس از خدا زندگی می‌کردند. من با این اعتقاد بزرگ شدم که هر امتیازی نتیجه طبیعی یک سری طولانی مسئولیت‌ها است. این طبقه اجتماعی شیلیایی، از افراد فرودست تر فاصله می‌گرفتند، چون آن‌ها به دنیا آمده بودند تا الگویی برای بقیه باشند، مسئولیت سنگینی که آن‌ها را از خودگذشتگی یک مسیحی می‌پذیرفتند. اما باید نکته‌ای را توضیح دهم و آن این که با وجود اصل و نسب و نام فامیلی‌اشان، شاخه خانوادگی پدر بزرگ من جزیی از این جرگه سالاری نبود. آن‌ها اعتبار و سوابق خوبی داشتند

اما فاقد ملک یا ثروت بودند.

یکی از خصوصیات عمومی شیلیایی‌ها و به‌خصوصی نوادگان اسپانیایی‌ها و باسک‌ها، جدی بودن آن‌ها است که با روحیه سرزنده بقیه ساکنان آمریکای لاتین، تفاوت زیادی دارد. من در میان خاله‌های میلیونری بزرگ شدم - اقوام پدر بزرگ و مادرم - که لباس‌های بلند سیاه پوشیده و پشت رو کردن کت و شلوار شوهران‌شان را فضیلت بزرگی به حساب می‌آوردند. کاری بسیار سخت که عبارت است از جدا کردن تمام قسمت‌های مختلف کت و شلوار، اطو کردن آن‌ها و دوباره دوختن‌شان به صورت پشت و رو تا کت و شلوار تازه‌ای به دست آید. تشخیص قربانیان این کار دشوار، آسان بود چون جیب سینه کت آن‌ها همیشه به جای طرف چپ، در طرف راست قرار داشت. نتایج این کار همیشه اسفناک بود اما زحمات کشیده شده نشان می‌داد که زن صاحب کت و شلوار چه قدر صرجه‌جو و سخت‌کار است. عادت به سخت کاری در میان زنان کشور من بنیادین است، جایی که تن‌پروری و تنبلی امتیازی مردانه محسوب می‌شود. این صفت در مردان قابل بخشش است، مثل مشروب‌خواری، چون به اعتقاد عمومی این صفات ذاتی و غیرقابل اجتناب‌اند. اگر این‌طور به دنیا آمده‌اید، این‌طور به دنیا آمده‌اید. اما متوجه باشید که این امر در مورد زنان صدق نمی‌کند. زنان شیلیایی، حتی آن‌هایی که پول دارند، ناخن‌های خود را لاک نمی‌زنند چون این کار علامت آن است که آن‌ها با دست‌های خود هیچ کاری انجام نمی‌دهند و یکی از بدترین صفت‌های ممکن برای یک زن شیلیایی آن است که تنبل خوانده

شود. در گذشته وقتی فرد سوار اتوبوس می شد، زن ها در حال بافتنی بودند، اما این عادت دیگر وجود ندارد، چون حالا شیلی از لباس های دست دوم آمریکایی و آشغال های پولی استر تایوانی پر است و بافتنی به تاریخ پیوسته است.

برخی عقیده دارند روحیه کسالت آور ما شیلیایی ها، ارثیه کان کیستادورهای خسته اسپانیایی است که در حال مرگ از گرسنگی و تشنگی به سرزمین ما رسیدند. نیروی پیش برنده آن ها بیش تر ناامیدی بود تا طمع. این فرماندهان شجاع - آخرین کسانی که در غارت اموال به دست آمده از فتوحات سهم شدند - مجبور بودند از طریق راه هایی خطرناک از کوردیرای آند گذشته، زیر خورشیدی به گرمای مواد مذاب در بیابان آتاکاما جان کنده یا دریا های هولناک و طوفان های دماغه هورن را به جان بخرند. نتیجه، به زحمت ارزش این دشواری ها را داشت چون شیلی برخلاف سایر مناطق قاره، ثروتی بیش از حد تصور را عرضه نمی کرد. معاون طلا و نقره به تعداد انگشتان یک دست بود و مواد معدنی را باید با زحمت فراوان از میان صخره ها بیرون آورد. علاوه بر آن، شیلی آب و هوای مساعدی برای کشت تنباکو، قهوه یا پنبه نداشت. کشور ما همیشه در مرز فقر و نداری قرار داشته است. حداکثر چیزی که استعمارگر می توانست امید داشته باشد، زندگی ای آرام و ساکت، وقف کشاورزی بود.

همان طور که گفتم تظاهر به پول داری زمانی غیر قابل پذیرش بود اما متأسفانه این هم تغییر کرده است، حداقل بین ساکنان سانتیاگو. آن ها به قدری متظاهر شده اند که صبح های یکشنبه به سوپر مارکت

رفته، سبدهای خرید را با گران‌ترین اجناس - خاویار، شامپاین، فیله مینیون - پر می‌کنند، مدتی در سوپرمارکت می‌گردند تا همه ببینند آن‌ها چه چیزهایی می‌خرند و بعد سبدها را در گوشه‌ای رها کرده و با دست‌های خالی، یواشکی به بیرون می‌خزند. در عین حال شنیده‌ام که تعداد زیادی از تلفن‌های همراه از چوب درست شده و فقط برای فخر فروختن است. چنین رفتاری، یک زمان غیرقابل باور بود. تنها کسانی که در عمارت‌های مجلل زندگی می‌کردند، تازه به دوران رسیده‌ها و عرب‌ها بودند و هیچ آدم عاقلی کت پوست نمی‌پوشید حتی اگر هوا به سردی قطب جنوب بود.

جنبه مثبت این عدم تظاهر - واقعی یا تصنعی - البته ساده زیستی بود. در سانتیاگو، مثل سایر پایتخت‌های قاره سرزنده ما، از مهمانی‌های تولد برای نوجوانان پانزده ساله با قوهای که رنگ صورتی شده بودند، ازدواج‌های شاهانه با کیک‌های چهار طبقه یا مهمانی‌هایی با ارکستر برای سگ‌های خانگی خبری نبود. خصوصیت ملی ما، جدی بودن، عادت جالب بود که با ظهور تمام عیار سرمایه‌داری، که در دو دهه گذشته به ما تحمیل شد، ناپدید گشت - زمانی که پول‌دار بودن و تظاهر به آن مد شد. اما شخصیت انسان‌ها ریشه عمیقی دارد. «ریکاردو لاگوس» رئیس جمهور فعلی (۲۰۰۲) با خانواده‌اش در یک خانه اجاره‌ای در محله‌ای معمولی زندگی می‌کند. وقتی بزرگان سایر کشورها برای دیداری می‌آیند، از کوچکی خانه تعجب می‌کنند و این تعجب وقتی بیش‌تر می‌شود که می‌بینند رئیس‌جمهور خود نوشابه‌های مهمانان را آماده کرده و

همسرش، غذاها را سر میز می آورد. هر چند دست راستی ها، لاگوس را چون «یکی از آنها نیست» نمی بخشند اما ساده زیستی او را تحسین می کنند. این زوج، نمونه ای از طبقه متوسط قدیم است که در مدارس و دانشگاه های دولتی آزاد و انسان مدار، شکل گرفته اند. خانواده لاگوس، شیلیایی هایی هستند که با ارزش های برابری و عدالت اجتماعی بزرگ شده و وسوسه های مادی امروزی، به نظر به آنها سرایت نکرده است. امیدوارم این نمونه، برای همیشه به تلفن های همراه چوبی و سبدهای خرید رها شده در سوپرمارکت ها، پایان دهد.

این اعتدال که در خانواده من چنین ریشه عمیقی دارد و هم چنین عادت ما به پنهان کردن شادی و رضایت خود، به نظر من نتیجه شرم ما از نظاره فقر اطراف امان بود. به نظر ما، بیش از دیگران داشتن، نه تنها بی عدالتی الهی بلکه گناهی شخصی بود. ما باید برای جبران آن مجازات شده و اعمال خیر انجام دهیم. مجازات آن بود که هر روز لوبیا، عدس و نخود بخوریم و زمستان ها از سرما یخ بزنیم. کارهای خیر یک وظیفه خانوادگی همیشگی، و تقریباً منحصرأً قلمرو زنان بود. از زمانی که ما دختران کوچکی بودیم، مادران یا خاله و عمه ها دست ما را گرفته و برای پخش غذا و لباس بین فقرا همراه خود می بردند. این عادت پنجاه سال پیش به پایان رسید اما کمک به همسایه، وظیفه ای است که امروزه شیلیایی ها با خوش حالی قبول می کنند، هم آنطور که در کشوری پر از موقعیت برای کارهای خیر، بجا است. در شیلی، فقر و هم بستگی، دست در دست هم دارند.

هیچ شکی در مورد وجود تفاوت عظیمی بین فقیر و دارا در شیلی، مثل بقیه کشورهای آمریکای لاتین، وجود ندارد. حداقل مردم شیلی هر چه قدر هم فقیر باشند، درس خوانده، آگاه و آشنا به حقوقشان هستند - هر چند همیشه از مزایای این حقوق بهره‌مند نمی‌شوند. اما فقر، به‌خصوص در مواقع بحرانی، هم‌چنان سرزشت خود را بالا می‌آورد. من نمی‌توانم جلوی خود را گرفته و قسمتی از نامه مادرم از شیلی، در زمان سیل‌های زمستان ۲۰۰۲ را این‌جا ذکر نکنم. سیل‌هایی که نیمی از کشور را در اقیانوسی از آب کثیف و گل و لای مدفون کردند.

«چندین روز است که باران می‌بارد. ناگهان این باران‌ها قطع شده و مه کمی همه چیز را مرطوب نگه می‌دارد. درست همان وقت که وزارت کشور اعلام می‌کند هوای بهتر در راه است، یک باران شدید دیگر آمده و کلاه آدم را هم از سرش به‌زمین می‌اندازد. این حوادث، آزمون سخت دیگری برای فقرا است. ما چهره واقعی بدبختی در شیلی را دیده‌ایم. فقر که به‌شکل طبقه متوسط پائین درآمدده است: آن‌ها که بیش از همه رنج می‌برند چون امیدها و آرزوهایی دارند. این افراد یک عمر کار کرده‌اند تا مالک محلی قابل سکونت شوند و بعد معلوم می‌شود که سازندگان خانه‌ها آن‌ها را فریب داده‌اند. خانه‌ها از بیرون به‌زیبایی رنگ شده اما فاقد فاضلاب هستند، در نتیجه باران نه تنها دیوارها را خیس می‌کند بلکه آن‌ها مثل نان مانده، خرد شده و فرو می‌ریزند.

تنها چیزی که توجه را از این فاجعه منحرف می‌کند مسابقات

قهرمانی جهانی فوتبال است. «ایوان زامورا» بت فوتبال ما یک تن مواد غذایی هدیه کرده و روزهای خود را در محله‌های سیل زده به سرگرم کردن بچه‌ها و پخش توپ فوتبال می‌گذرانند. نمی‌توانی مناظر دردناک را مجسم کنی. همیشه بدترین بدبختی‌ها سرکسانی می‌آید که از همه کم‌تر دارند. آینده سیاه به نظر می‌رسد چون این باران تمام نشدنی، سبزی کاری‌ها را زیر آب برده و باد، باغات را نابود کرده است. در «ماگالانز» هزاران گوسفند که در برف به محاصره گرگ‌ها در آمده بودند، مرده‌اند. طبیعتاً هم بستگی شیلیایی‌ها را همه جا می‌توان دید. مردان، زنان و نوجوانان در آب و گلی که تا زانوهای‌شان را پوشانده، مواظب بچه‌ها هستند، لباس بین فقرا تقسیم می‌کنند و محله‌هایی را که باران به‌سوی دره‌ها رانده، سر و سامان می‌دهند. آن‌ها چادر بسیار بزرگی در «پلازا ایتالیا» برپا کرده‌اند. بسته‌های پتو و غذا از ماشین‌های در حال عبور، بدون این‌که توقف کنند، به‌دست‌های یک دانشجوی منتظر پرتاب می‌شوند. ایستگاه «ماپوچو» به پناهگاه عظیمی برای حادثه دیده‌گان تبدیل شده و همه هنرمندان، گروه‌های موسیقی راک و حتی ارکستر سمفونیک سانتیاگو، با نواختن موزیک روی صحنه، محیط را شاد می‌کنند. مردمی که از سرما خشک شده‌اند باز هم نمی‌توانند جلوی رقصیدن خود را بگیرند و چند دقیقه مشکلات‌شان را فراموش نکنند. این درسی عظیم از فروتنی بوده است.

رئیس‌جمهور و همسرش همراه با همه وزرا از پناهگاه‌ها دیدن کرده و به مردم قوت قلب می‌دهند. بهترین چیز آن است که وزیر دفاع

«میشل بشله»، دختر مردی که در زمان دیکتاتوری ترور شد، ارتش را فراخوانده تا به کمک حادثه دیده گان بیایند و خودش در یک ماشین زرهی با فرمانده کل در کنارش سفر می کند و روز و شب به هر طریق ممکن به کمک می پردازد. هر کس، هر چه از دست اش برمی آید، انجام می دهد. سوال مهم آن است که بانک ها چه خواهند کرد، موسساتی که در این کشور اسباب خجالت اند.»

همان طور که یک شیلیایی از موفقیت دیگری ناراحت می شود، به همان اندازه هم در زمان های بحران و حادثه، سخاوتمند است. در این مواقع او تنگ نظری را کنار گذاشته و ناگهان تبدیل به دل سوزترین و سخاوتمندترین انسان روی زمین می شود. در شیلی هر سال چندین برنامه تلویزیونی ماراتن، مربوط به امور خیریه، برپا می شود و همه به خصوص فقیرترین افراد، با اشتیاق شدید خود را وارد جریان می کنند تا ببینند چه کسی از همه بیش تر کمک می کند. در کشوری که دائماً با فاجعه هایی روبرو است که بنیان زندگی را به لرزه در می آورند، سیل هایی که دهکده های کامل را شسته و با خود می برند و امواج غول آسا که کشتی ها را وسط میدان شهرها به گِل می نشانند، موقعیت برای دعوت از همدردی عمومی هیچ وقت کم نیست. ما با این اعتقاد به دنیا آمده ایم که زندگی متزلزل است و همیشه منتظر وقوع فاجعه بعدی هستیم.

همسر من که نزدیک یک متر و هشتاد سانتیمتر قد دارد و استخوان های زانوی اش کمی صدا می کنند، هیچ وقت درک نمی کند چرا من لیوان ها و بشقاب ها را در پایین ترین قفسه های آشپزخانه

نگه‌داری می‌کنم - جایی که او فقط وقتی به پشت روی زمین دراز بکشد می‌تواند به آن‌ها دست پیدا کند... تا زلزله سال ۱۹۸۸ در سان‌فرانسیسکو تمام بشقاب‌ها و لیوان‌های همسایگان را نابود کرد، اما مال ما سالم ماند.

البته همه چیز هم کفاره دادن ناشی از حس گناه و انجام کارهای خیر برای جبران بی‌عدالتی اقتصادی نیست. اوه نه! جدی بودن ما شیلیایی‌ها به خوبی توسط پرخوری امان جبران می‌شود. در شیلی، زندگی دور میز غذاخوری می‌گذرد. اکثر مدیرانی که من می‌شناسم دچار دیابت هستند چون جلسات کاری‌اشان را هنگام صرف صبحانه، ناهار و شام برگزار می‌کنند. هیچ‌کس بدون صرف حداقل قهوه و شیرینی یا یک نوشیدنی، ورقه‌ای را امضا نمی‌کند.

هر چند این موضوع که ما هر روز لوبیا می‌خوریم، واقعیت دارد، یکشنبه‌ها صورت غذا عوض می‌شود. یک ناهار معمولی روز یکشنبه در خانه پدر بزرگام با «امپاندا»های سرخ شده لذیذ شروع می‌شد - نوعی پای گوشت با پیاز که حتی سالم‌ترین افراد را هم دچار سوءهاضمه می‌کرد. بعد نوبت یک «کازولا» بود - سوپی مرده زنده‌کن با گوشت، ذرت، سیب‌زمینی و سبزیجات و به دنبال آن یک «چوپ» ترد دریایی که خانه را از رایحه فوق‌العاده‌اش پر می‌کرد. و برای پایان غذا، مجموعه‌ای از دسرهای غیرقابل مقاومت که همیشه شامل یک تارت «مانزار بلانکو» یا «دلچه دو لچه» می‌شد، کاراملی تهیه شده از شیر (دستور غذای معروف خاله کوپرتینای من)، و همه این‌ها همراه «پیسکو ترش» مردافکن ما و چندین بطری شراب قرمز خوب که

سال‌ها در زیرزمین خانه نگه‌داری شده بود.

قبل از ترک میز غذاخوری، به ما یک قاشق چای خوری شیر منیزی می‌دادند که مقدار آن در زمان برگزاری جشن تولد یک بزرگ سال، پنج برابر می‌شد اما برای جشن تولدهای ما بچه‌ها، چنین امتیازی در نظر گرفته نمی‌شد. من هیچ وقت اسمی از کلسترول نشنیدم. والدین من که بالای هشتاد سال دارند، هر هفته نود تخم مرغ، یک جعبه پاکتی خامه، نیم کیلو کره و دو کیلو پنیر مصرف می‌کنند و مثل بچه‌های کوچک، سالم و سرحال‌اند.

گردهم‌آیی‌های خانوادگی نه تنها موقعیت خوبی بود که همه تا سر حد مرگ بخورند و بیاشامند، بلکه زمانی مناسب برای مبارزات تن به تن هم بود. با نوشیدن دومین گیلای پیسکو ترش، فریادها و دشنام‌های اقوام مرا می‌شد در تمام محله شنید. بعد هر کس به راه خود می‌رفت در حالی که قسم می‌خورد دیگر با بقیه حرف نزنند، اما یکشنبه بعد، باز همه آن جا بودند. هیچ کس جرأت نداشت نیاید. پدر بزرگام محال بود چنین کسی را ببخشد. تا آن جا که می‌دانم این سنت مخرب هنوز هم در شیلی برقرار است، هرچند در موارد دیگر، پیش رفت‌های زیادی صورت گرفته است. من همیشه از این گردهمایی‌های اجباری می‌ترسیدم، اما حالا، در سنین میان سالی، همان مراسم را در کالیفرنیا برگزار می‌کنم. فرمول من برای یک آخر هفته ایده‌آل آن است که خانه را پر از مهمان کرده، برای یک ارتش غذا پخته و در آخر به جر و بحث‌های پرسروصدای دیگران گوش دهم. اختلافات خانوادگی، در زندگی خصوصی دنبال می‌شد. زندگی

خصوصی یکی از امتیازات پول دارها است چون اکثر شیلیایی ها از این موهبت برخوردار نیستند. خانواده های متوسط یا پائین در آپارتمان هایی خیلی نزدیک هم زندگی می کنند و در بسیاری خانه ها، چندین نفر از اعضای خانواده در یک تخت می خوابند. وقتی بیش از یک اتاق در آپارتمان باشد، دیوارها به قدری نازک اند که صدای هر آهی از پشت آن ها شنیده می شود.

در هر خانواده ای، بیش از یک عضو دردسرساز وجود دارد اما روش معمول آن است که همه از گوسفند سیاه گله حمایت کرده و جلوی آبروریزی را بگیرند. ما شیلیایی ها از گهواره می آموزیم که «ملافه های کثیف خود را باید داخل خانه شست» و هیچ کس در مورد اقوام مشروب خوار، آن هایی که مشکلات مالی دارند، کسانی که زن اشان را کتک می زنند و یا در زندان بوده اند، حرفی نمی زند. همه چیز پنهان می شود: از یک خاله دله دزد گرفته تا پسردایی ای که زنان مسن را می فریبد تا پس انداز ناچیزشان را بالا بکشد. بر سر صحبت آشکار در مورد بیماری ایدز، یک نبرد واقعی برپا شده است چون هیچ کس دوست ندارد طریقه انتشار این بیماری را به زبان آورد. قوانینی هم در مورد سقط جنین، یکی از جدی ترین مشکلات بهداشتی کشور، وجود ندارد. همه امیدوارند اگر به این مسئله اشاره ای نشود، به نحو معجزه آسایی خود به خود ناپدید شود.

مادر من نواری از داستان های جالب و رسوایی های خانوادگی دارد، اما نمی گذارد به آن گوش دهم چون می ترسد این مطالب را فاش کنم. او قول داده پس از مرگ اش، وقتی از خطر انتقام هولناک

خویشاوندان هم خون‌اش کاملاً درامان است، این نوار را برای من به‌ارث بگذارد. من در محیطی پراز اسرار، معما، پیچ‌پیچ، ممنوعیت و مسائلی که هیچ وقت نباید برزبان آورده شوند، بزرگ شدم. من مدیون اسکلت‌های بی‌شماری هستم که در گنج‌های امان مخفی شده‌اند چون آن‌ها بذر ادبیات را در زندگی من کاشتند. در هر داستانی که می‌نویسم، سعی می‌کنم یکی از آن‌ها را آشکار و آزاد کنم.

در خانواده من هیچ‌کس شایعه‌پراکنی نمی‌کرد و در این مورد ما با یک شیلیایی عادی تا حدودی تفاوت داشتیم چون ورزش ملی ما شیلیایی‌ها، صحبت پشت‌سرکسی است که تازه از اتاق بیرون رفته است. در این مورد هم ما از انگلیسی‌ها، بت‌های امان، متفاوتیم که اصول اخلاقی‌اشان، اظهارنظر در مورد اشخاص را ممنوع می‌کند (من سربازی قدیمی در ارتش انگلیس را می‌شناسم که متأهل و دارای چهار فرزند و چندین نوه بود و تصمیم گرفت تغییر جنسیت دهد. یک شبه او در لباس زنانه ظاهر شد و هیچ‌کس - هیچ‌کس - در دهکده انگلیسی‌ای که او چهل سال در آن زندگی کرده بود، کم‌ترین اشاره‌ای به این موضوع نکرد). در شیلی، ما برای حرف زدن پشت سر دوستان و همسایگان، اسمی هم داریم: «پرکندن» که مطمئناً اصل آن از پر کردن مرغ‌ها می‌آید، یعنی کندن پرهای قربانی از اتاق خارج شده. این عادت به قدری عمومی است که هیچ‌کس دوست ندارد اولین نفری باشد که محلی را ترک می‌کند و به این خاطر، خدا حافظی‌های دم‌درتا ابد طول می‌کشند. برعکس در خانواده من، عادت بدگویی نکردن از دیگران، قانونی که پدر بزرگ‌ام وضع کرده بود، چنان سفت و سخت

بود که پدر بزرگام هیچ‌گاه به مادرم دلایل خود برای مخالفت با ازدواج او با پدرم را نگفت. پدر بزرگام حتی حاضر نشد شایعاتی را که در مورد طرز رفتار و شخصیت پدرم وجود داشت، بازگو کند چون مدرکی در دست نداشت و به جای بی‌آبرو کردن خواستگار مادرم، ترجیح داد آینده دخترش را به خطر اندازد که در شادی ناشی از بی‌خبری محض، با مردی ازدواج کرد که ارزش او را نداشت. با گذشت زمان، من خود را از قید این عادت خانوادگی آزاد کرده‌ام. من هیچ مشکلی با تکرار شایعات، پشت سر دیگران حرف زدن یا فاش ساختن اسرارشان در کتاب‌هایم ندارم. به همین دلیل هم نیمی از اقوام با من قهرند.

قوم و خویشانی که با شما قهرند، پدیده‌ای عادی است. نویسنده معروف «خوزه دونوسو» در اثر فشار خانواده‌اش مجبور شد فصلی از کتاب خاطرات خود در مورد یک جده خارق‌العاده را حذف کند. جده‌ای که پس از بیوه شدن، قمارخانه‌ای مخفی با میزداران زن خوش‌قیافه به راه انداخت. گفته می‌شود این لکه ننگ برنامه خانوادگی آنان مانع به ریاست جمهوری رسیدن پسرش شد و یک صد سال بعد نواده‌های او هنوز سعی در پنهان کردن این ماجرا دارند. من متأسف‌ام که این جده به خانواده من تعلق ندارد. اگر داشت من با غروری موجه، داستان او را در کتابی می‌آوردم. با جده‌ای مثل او، فقط فکر تمام کتاب‌های جالبی را بکنید که می‌توانستم بنویسم.

عیب‌ها و فضیلت‌ها

در خانواده من، تقریباً همه مردها حقوق می خواندند، هر چند به یاد نمی آورم که حتی یک نفرشان هم امتحانات مربوطه را گذرانده باشد. شیلیایی ها عاشق قوانین هستند: هر چه پیچیده تر، بهتر. هیچ چیز به اندازه کاغذ بازی و فرم های چندگانه ما را جلب نمی کند. وقتی مذاکرات جزئی به نظر ساده می رسند، ما فوراً مشکوک می شویم که شاید غیرقانونی باشند (مثلاً من همیشه شک دارم که ازدواج با ویلی قانونی باشد چون مراسم آن در کم تر از پنج دقیقه و تنها با امضای یک دفتر، انجام شد. در شیلی، این کار مستلزم چندین هفته کاغذ بازی است).

یک شیلیایی، عاشق قانون است. در تمام کشور شیلی، شغلی بهتر از سردفتری وجود ندارد. ما دوست داریم همه چیز به صورت نوشته، مهر و امضا شده، در چند نسخه و با مهرهای مختلف روی هر نسخه باشد. ما به قدری عاشق قانونی بودن کارها هستیم که ژنرال پینوشه مایل بود نام اش در تاریخ به عنوان رئیس جمهور و نه غاصب قدرت به جای بماند و برای این کار لازم بود قانون اساسی را تغییر دهد. به دلیل یکی از آن تصادفات عجیبی که در تاریخ فراوانند، او بعدها متوجه شد که همین قوانین ساخته او برای ادامه دوران ریاست جمهوری اش، خودش را در دام انداخته است. براساس قانون اساسی او باید هشت سال دیگر در مقام اش باقی می ماند - همان موقع هم او چندین سال بود که برسر قدرت بود - یعنی تا سال ۱۹۸۸ زمانی که درخواست برگزاری یک همه پرسی را می کرد تا مردم تصمیم بگیرند آیا پینوشه به ریاست جمهوری خود ادامه دهد یا انتخابات برگزار

شود. ژنرال پینوشه در این همه‌پرسی شکست خورد و سال بعد، در انتخابات هم موفق نشد و مجبور به واگذاری پست ریاست جمهوری به رقیب‌اش گردید، یعنی به کاندیدای دمکرات. برای کسی که شیلیایی نیست مشکل بتوان توضیح داد چه‌گونه دیکتاتوری که از حمایت بی‌چون و چرای ارتش، دست راستی‌ها و بخش بزرگی از ملت برخوردار است، را می‌توان از قدرت به‌زیر کشید. احزاب سیاسی معلق شده، کنگره منحل و مطبوعات سانسور شده بودند، هم‌چنان که ژنرال بارها گفته بود: «حتی یک برگ هم در این کشور بدون موافقت من تکان نمی‌خورد.» پس چگونه پینوشه در یک رأی‌گیری آزاد شکست خورد؟ چنین چیزی فقط در شیلی می‌تواند اتفاق بیافتد. به‌همین ترتیب و با استفاده از گریز راهی در قوانین، در حال حاضر جریانی تشکیل شده که پینوشه را همراه با سایر نظامیان به محاکمه بکشد، با آن که او، اعضای دادگاه عالی را منصوب کرده و عفو عمومی، نظامیان را از مسئولیت در قبال اعمال غیرقانونی‌ای که در مدت زمام‌داری او انجام داده‌اند محافظت می‌کند. آشکار شده صدها نفر بازداشت شده بودند که نظامیان کشتن آن‌ها را انکار می‌کنند، چون این افراد پیدا نشده‌اند، فرض آن است که دزدیده شده‌اند. در چنین مواردی، این جرم «در جریان» باقی می‌ماند و در نتیجه متهمان نمی‌توانند پشت عفو عمومی سنگر بگیرند.

علاقه به قوانین، هر چه قدر هم که غیرعملی باشند، بهترین رواج‌دهندگان خود را در دیوان سالاری عظیم کشور رنج دیده‌اند می‌یابد. این دیوان سالاری، بهشت افرادی با لباس خاکستری یک

شکل است یعنی کارمندان مقرراتی. در این جا چنین فردی می تواند هر قدر که بخواهد زمان بگذراند بدون آن که در دام قوه تخیل بیافتد، در شغلی امن تا روزی که بازنشسته شود - مگر آن که به قدری بی احتیاط باشد که سعی در تغییر امور کند - از گفته های نویسنده و جامعه شناس «پابلو هونوس» (که باید تذکر دهم یکی از شیلیایی های عجیب و غریبی است که به خانواده من تعلق ندارد).

یک مقام سیاسی از اولین روز کار در دفترش باید متوجه باشد که جزئی ترین نشانه ای از نوآوری، پایان زندگی حرفه ای او را رقم خواهد زد چون او آن جا نیست که از خود شایستگی نشان دهد بلکه برای رسیدن به سطح بی لیاقتی مخصوص به خود به طرزی محترمانه، در آن مقام قرار داده شده است. مقصود از ارسال کاغذهایی با مهر و امضا، از یک کارمند به کارمند دیگر، حل کردن مشکلات نیست بلکه جلوگیری از یافتن راه حل است. اگر مشکلات حل شوند کاغذبازی قدرت خود را از دست داده و افراد درستکار بی شماری بی کار می شوند. از طرف دیگر، اگر اوضاع بدتر شود، دولت بودجه را افزایش داده، افراد بیش تری استخدام کرده و به این ترتیب درصد بی کاری را کاهش خواهد داد. همه راضی می شوند. مقامات از کوچک ترین بخش قدرت خود سوء استفاده کرده و با این ذهنیت شروع به کار می کنند که مردم دشمن آنها هستند - احساسی که کاملاً دو جانبه است. وقتی من فهمیدم در ایالات متحده، تنها مدرک لازم برای سفر در سراسر کشور، گواهینامه رانندگی است و اکثر معاملات را می توان از طریق پست انجام داد، شوکه شدم. در شیلی، مأمور

دولت از مراجعه کننده به اداره، درخواست مدرکی برای اثبات به دنیا آمدن، مجرم نبودن، پرداخت مالیات‌ها، نام‌نویسی برای رأی دادن، و این‌که هنوز زنده است را می‌کند چون حتی اگر مراجعه کننده برای نشان دادن این‌که نمرده، داد و فریاد راه بیاندازد، باز هم باید گواهی زنده بودن‌اش را ارائه دهد. این مشکل به قدری بزرگ شده که خود دولت برای مبارزه با کاغذ بازی، دفتری درست کرده است. مردم حالا می‌توانند از مأموران دولت که با آن‌ها بد رفتاری کرده‌اند و مقامات نالایق به طور کتبی شکایت کنند... البته در فرمی با مهر و امضا و در سه نسخه. اخیراً یک اتوبوس پر از توریست‌های آمریکایی که می‌خواستند از مرز بین شیلی و آرژانتین بگذرند، یک ساعت و نیم معطل شدند تا مدارک‌اشان چک شود. گذشتن از دیوار برلین آسان‌تر بود! کافکا اهل شیلی بود!

به عقیده من این دل مشغولی شدید ما با جنبه‌های قانونی امور، نوعی سد دفاعی در برابر خشونت است که در درون‌امان وجود دارد. بدون چماق قوانین، ما با چنگ و دندان به جان هم می‌افتادیم. تجربه به ما یاد داده وقتی کنترل خود را از دست می‌دهیم، قادریم بدترین وحشی‌گری‌ها را مرتکب شویم و به این دلیل سعی داریم با احتیاط عمل کرده و پشت سنگری از کاغذهای مهر خورده پناه بگیریم. ما هر وقت بتوانیم سعی می‌کنیم از رویارویی پرهیز کنیم، به دنبال اتفاق نظر گشته و در اولین فرصت، هر تصمیمی را به رأی بگذاریم. ما عاشق رأی دادن هستیم. اگر پنج شش بچه در حیاط مدرسه برای بازی فوتبال دور هم جمع شوند، اولین کارشان نوشتن قوانین بازی و

رأی گیری برای انتخاب یک مدیر، هیئت مدیره و خزانه دار است. این به معنای آن نیست که ما انسان هایی مداراگر هستیم، برعکس ما مثل دیوانه ها به عقایدمان می چسبیم (خود من یک نمونه آن هستم). عدم مدارا را می توان در هر بخشی دید: در مذهب، سیاست، فرهنگ. هر که جرأت دگراندیشی داشته باشد زیر بار ناسزا یا سخره له خواهد شد (البته اگر با روش های حاد دیگر قادر به خفه کردن او نشوند). ما در رسم و رسوم، محافظه کار و سنت گرائیم. ما آن بدی را که می شناسیم به آن خوبی که نمی شناسیم، ترجیح می دهیم ولی در هر مورد دیگری همیشه به دنبال چیزهای جدید هستیم. اعتقاد ما آن است که هر چه از خارج از کشور بیاید، طبیعتاً بهتر از آن چیزی است که مال خود ما است، از آخرین مدل لوازم الکتریکی گرفته تا سیستم های سیاسی و اقتصادی. ما بخش بزرگی از قرن بیستم را صرف آزمودن انواع مختلف انقلاب کردیم: از مارکسیسم گرفته تا سرمایه داری بی رحم، و هر چه بین این دو قرار دارد. امید ما به آن که تغییری در دولت، موجب بهتر شدن وضع امان شود، مثل امید به بردن جایزه لاتاری است: کاملاً بدون پایه و اساسی منطقی. ما ته قلب امان خوب می دانیم که زندگی آسان نیست. کشور ما سرزمینی زلزله خیز است، پس چرا ما معتقد به سرنوشت و تقدیر نباشیم؟ در این شرایط ما هیچ راهی نداریم جز آن که کمی خویشتن دار باشیم، هر چند هیچ دلیلی ندارد که در این باره خیلی متانت به خرج دهیم: ما آزادیم هر قدر می خواهیم گله و شکایت کنیم.

به نظر من، خانواده من به همان اندازه که ساده زی بود، به لذات و

آلام زندگی نیز بی توجه بود. به قول پدر بزرگام، سرطان در اثر زندگی راحت به وجود می آمد، حال آن که ناراحتی برای سلامتی مفید بود. او دوش آب سرد، غذاهای سفت، تشک های پر از پستی و بلندی، صندلی درجه سه در قطار و کفش های زمخت را توصیه می کرد. نظریه او در مورد سلامت زان بودن ناراحتی و عدم آسایش، از سوی چندین مدرسه دخترانه انگلیسی تقویت می شد که سرنوشت باعث شد قسمت اعظم دوران کودکی ام را در آن ها بگذرانم. اگر شما از این نوع تعلیم و تربیت جان سالم به در برید، تا آخر عمر برای جزئی ترین لذات، سپاس گزار خواهید بود. من آدمی هستم که وقتی آب گرم از شیر بیرون می آید، در دل دعای سپاس می خوانم. توقع من آن است که زندگی پر از مشکلات باشد و وقتی چند روز پیایی ناراحتی یا دردسری برایم پیش نمی آید، نگران می شوم چون مطمئن ام این امر به معنی آن است که بدبختی بزرگ تری در راه است. با این حال من کاملاً هم روان نژند نیستم، برعکس آدم آسان گیری هستم. برای شاد کردن من، چیز زیادی لازم نیست. حالا می دانید که آب گرم معمولی در شیر، مرا شاد خواهد کرد.

اغلب گفته شده که ما شیلیایی ها حسودیم، که ما از موفقیت دیگران ناراحت می شویم. این نظریه حقیقت دارد اما توضیح آن است که این احساس ما حسودی نیست بلکه واقع بینی است. موفق شدن، طبیعی نیست. انسان ها از نظر جسمانی برای شکست خوردن ساخته شده اند، دلیل آن هم این است که ما به جای چرخ، پا داریم، به جای بال، آرنج و به جای باتری، متابولیزم (سوخت و ساز).

چرا رویای موفقیت را ببینیم در حالی که می‌توانیم در شکست‌های امان با آرامش به خوردن و خوابیدن مشغول باشیم؟ چرا کاری را که می‌توان فردا انجام داد، امروز انجام دهیم؟ یا آن چه را می‌توان سرهم‌بندی کرد، به‌خوبی و دقت درست کنیم؟ وقتی یکی از هم‌وطنان ما از ما بالاتر می‌رود، ما ناراحت می‌شویم مگر آن که این امر در کشور دیگری انجام شود که در آن صورت این مرد (یا همتای مونث) خوش شانس‌اش به یک قهرمان ملی تبدیل می‌شوند. اما کسی که در داخل کشور موفق می‌شود، مورد ستایش قرار نمی‌گیرد، بلکه همگان به‌زودی در این نکته به توافق می‌رسند که باید روی او را کم کرد. ما این عمل روکم کردن را «چاکه تئو» می‌خوانیم «کت گرفتن»، یعنی گرفتن کسی که موجب ناراحتی شده از کت او و کشیدن‌اش به پائین. با وجود چاکه تئو و محیطی پر از آدم‌های کم‌مایه، گاه‌به‌گاه یک نفر موفق می‌شود سر خود را از میان توده مردم بالا ببرد. کشور ما مردان و زنان فوق‌العاده‌ای به وجود آورده است: دو برنده جایزه نوبل - «پابلو نرودا» و «گابریلا میسترال»، خواننده / آهنگ‌سازانی چون «ویکتور خارا» و «ویولتا پارا»، پیانو زن - «کلادیو آرو»، نقاش - «روبرتو ماتا» و نویسندگانی چون «خوزه دو نوسو»، چند نفری هستند که فوراً به ذهن می‌رسند.

ما شیلیایی‌ها از مراسم تدفین لذت می‌بریم چون شخص فوت شده دیگر رقیبی برای ما نیست و نمی‌تواند از پشت به ما خنجر بزند. ما نه تنها به‌طور دسته‌جمعی به مراسم تدفین می‌رویم، جایی که مجبوریم ساعت‌ها سرپا ایستاده و به حداقل پانزده نطق گوش کنیم،

بلکه سالگرد فوت مرده را هم جشن می‌گیریم. یکی از سرگرمی‌های ما، گفتن و گوش کردن به داستان است، هر چه قدر هولناک‌تر و دل‌خراش‌تر، بهتر. ما به سریال‌های رادیویی و تلویزیونی هم معتادیم. مشکلات شخصیت‌های سریال‌ها به ما فرصت خوبی می‌دهند تا برای غصه‌های خودمان اشک بریزیم. وقتی من بزرگ می‌شدم، عادت داشتم در آشپزخانه به سریال‌های درام گوش کنم، هر چند پدر بزرگام داشتن رادیو را ممنوع کرده بود چون به عقیده او، وسیله‌ای شیطانی برای رواج شایعات و عامی‌گری بود. به یاد می‌آورم ما بچه‌ها و خدمت‌کاران خانه، چندین سال پا به پای ماجراهای ناراحت‌کننده و تمام نشدنی سریال «حق زیستن» رنج بردیم.

زندگی شخصیت‌های سریال‌های تلویزیونی، از افراد فامیل هم مهم‌تر است، هر چند که جریان داستان را همیشه نمی‌توان به سادگی متوجه شد. مثلاً قهرمان خوش‌قیافه داستان، زنی را فریب داده و او را در موقعیتی «حساس» رها می‌کند. بعد برای انتقام با دختر شلی ازدواج کرده و او را نیز در حالی که، آن‌طور که ما در شیلی می‌گوئیم «منتظر بچه» است، ترک می‌کند اما بلافاصله به ایتالیا می‌گریزد تا نزد همسر اولش برگردد. فکر می‌کنم اسم این کار، سه زن داشتن است. در این مدت، دختر دوم پای شل‌اش را عمل کرده، به سالن زیبایی رفته، صاحب ارث هنگفتی شده، مدیری در یک شرکت عظیم است و خواستگاران جدیدی را به خود جلب می‌کند. وقتی قهرمان داستان از ایتالیا برگشته و این زن جوان پول‌دار با دو پای یک اندازه را می‌بیند، از عمل بد خود پشیمان می‌شود. در این جا مشکل نویسنده داستان

شروع می شود که چه طور این کلاف سردرگم را باز کند. اولین زن فریب خورده بچه اش را سقط می کند، در نتیجه بچه حرام زاده ای باقی نمی ماند که در آن کانال تلویزیونی پرسه بزند. نویسنده، زن اول بدشانس ایتالیایی را هم می کشد در نتیجه قهرمان داستان که به نظر می رسد در این سریال آدم خوبه است - در موقع مناسب، بیوه می شود. این امر به قهرمان زن، قبلاً شل، اجازه می دهد با لباس سفید ازدواج کند، با وجود شکم بزرگی که پیدا کرده و در مدت کوتاهی او یک... معلوم است، بچه پسر به دنیا می آورد. هیچ کس کار نمی کند، همه از محل احساسات خود زندگی را می گذرانند و همه زن ها از صبح زود بامژه مصنوعی و لباس مهمانی، این طرف و آن طرف می روند. در طول این داستان غم انگیز، تقریباً همه هنرپیشه گان آن کارشان به بیمارستان می کشد، تولد، تصادف، تجاوز، مواد مخدر، نوجوانانی که از خانه یا زندان فرار می کنند، مردان نابینا، مردان دیوانه، پول دارانی که بی پول می شوند و بی پول هایی که پول دار می شوند: در این داستان، رنج های زیادی کشیده می شود.

روز بعد از پخش یک قسمت به خصوص خیلی پرهیجان و غم انگیز، تلفن ها در سراسر کشور برای صحبت در مورد جزئیات آن به کار می افتند. دوستان من از سانتیاگو، به حساب من، به کالیفرنیا تلفن می زنند تا مرا در جریان آخرین رویدادها بگذارند. تنها چیزی که می تواند با آخرین قسمت یک سریال تلویزیونی رقابت کند، دیدار پاپ از کشور است و این اتفاق هم تنها یک بار در تاریخ ما رخ داده و احتمالاً دوباره هم تکرار نخواهد شد.

به غیر از مراسم تدفین، داستان‌های مربوط به مرگ و میر و سریال‌های تلویزیونی، جنایت هم همیشه موضوع جالبی برای گفت و گو است. ما مجذوب جانیان روانی و قاتلین هستیم و اگر آن‌ها از طبقه بالا باشند، چه بهتر. یک روزنامه‌نگار معروف گفته است: «ما حافظه بدی برای جرائم دولتی داریم اما هیچ وقت گناهان جزیی مرد همسایه را فراموش نمی‌کنیم.» یکی از معروف‌ترین قتل‌ها در تاریخ ما توسط مردی به نام «سینیور بارسلو» انجام شد که همسرش را پس از سال‌ها زجر و شکنجه به قتل رساند و بعد ادعا کرد که این اتفاق یک حادثه بوده است. «من او را در آغوش گرفتم و ناگهان هفت تیرم خود به خود شلیک شد و گلوله‌ای وارد مغز او گشت.» او نمی‌توانست توضیح دهد چرا هفت تیر پری در دست داشته که به سوی گردن زن نشانه رفته بود. با این اطلاعات، مادر زن او مبارزه‌ای را برای گرفتن انتقام دختر بیچاره‌اش آغاز کرد. من او را سرزنش نمی‌کنم چون خود من هم، همین کار را می‌کردم. این زن از بالاترین سطوح جامعه سانتیاگو بود و عادت داشت هر چه را می‌خواهد به دست آورد. او کتابی چاپ و در آن دامادش را متهم کرد، و پس از آن که او به مرگ محکوم شد، در دفتر رئیس جمهوری بست نشست تا جلوی عفو از سوی رئیس جمهور را بگیرد. مرد تبه‌کار اعدام شد. او اولین و از معدود زندانیان از طبقه بالا بود که اعدام شد چون این مجازات مخصوص کسانی است که پارتی یا وکیل خوب ندارند. امروزه مجازات اعدام ملغی شده است. مثل هر کشور معقول دیگری در دنیا.

من با داستان‌های فامیلی‌ای که پدر و مادر بزرگ، دایی‌ها و مادرم
برایم تعریف می‌کردند، هم بزرگ شدم. داستان‌هایی که خیلی به‌درد
نوشتن کتاب می‌خوردند. چند تا از این داستان‌ها حقیقت دارند؟ چه
اهمیتی دارد؟ در زمان یادآوری، کسی به‌دنبال مدرک ثابت کردن
واقعیت‌ها نیست، خود افسانه کافی است. مثل داستان غم‌انگیز
روحی که در یک جلسه احضار ارواح، محل گنجی پنهان شده در زیر
پله‌ها را به‌مادر بزرگ‌ام اطلاع داد. به‌دلیل اشتباهی در نقشه
ساختمان، و نه نیت بدی از سوی آن روح، با آن که نیمی از خانه را در
جست و جوی آن خراب کردند، این گنج هیچ وقت پیدا نشد. من
سعی کرده‌ام چگونگی و زمان این رویدادهای تأسف‌آور را بررسی
کنم اما هیچ کس در خانواده من علاقه‌ای به‌مستند ساختن آن‌ها ندارد
و اگر زیاد سوال کنم، به‌آن‌ها برمی‌خورد.

نمی‌خواهم شما فکر کنید ما شیلیایی‌ها تنها صفات بد داریم. ما
نکات مثبتی هم داریم. بگذاریم ببینم می‌توانم یکی از این صفات را
به‌یاد آورم..... آهان، ما مردمی هستیم با روحی
شاعرانه، این تقصیر ما نیست بلکه این یکی را می‌توان به‌گردن مناظر
طبیعی کشورمان انداخت. کسی که در طبیعت ما به‌دنیا آمده و زندگی
کند، نمی‌تواند جلوی خود را گرفته و شعر نسراید. در شیلی اگر
تخته‌سنگی را بلند کنید از زیر آن به‌جای مارمولک، یک شاعر یا
ترانه‌سرا بیرون می‌خزد. ما نویسندگان خود را تحسین کرده و به‌آن‌ها
احترام می‌گذاریم و دیوانه‌گی‌های‌شان را تحمل می‌کنیم. سال‌ها قبل
در جلسات سیاسی، مردم عادت داشتند اشعار پابلو نرودا را با

صدای بلند بخوانند، اشعاری که همه ما از حفظ هستیم. ما به اشعار عاشقانه او بیش از همه علاقه داشتیم چون در مقابل عشق و عاشقی، نقطه ضعف داریم. بدشانشی هم باعث تأثر ما می شود: طردشدگی، افسوس خوردن، رویاهای بربادرفته، غم و غصه. غروب های ما خیلی طولانی اند و شاید این امر توضیحی برای ترجیح دادن موضوعات غم انگیز از جانب ما باشد. اگر شعر مورد علاقه شما نباشد، انواع دیگر هنر وجود دارند. تمام زنانی که من می شناسم در وقت بی کاری خود - که خیلی هم کم است - می نویسند، نقاشی می کنند، مجسمه می سازند و یا کارهای دستی می کنند. هنر جای بافتنی را گرفته است. من به اندازه ای تابلوهای نقاشی و ساخته های سرامیک دریافت کرده ام که دیگر نمی توانم ماشین ام را وارد گاراژمان کنم.

درباره شخصیت ما، باید اضافه کنم که ما با محبت هستیم. ما هر که در اطراف امان باشد را می بوسیم. هنگام رسیدن به یک دیگر، بوسه ای صمیمانه روی گونه راست هم می گذاریم. بچه ها هنگام آمدن و رفتن، بزرگ ترها را می بوسند و به عنوان نشان دیگری از احترام، آن ها را عمو یا خاله می خوانند، مثل چین و این امر، شامل معلمان مدرسه هم می شود. افراد پیر، بدون کوچک ترین ترحمی، بوسیده می شوند حتی خلاف میل خودشان. زنان حتی اگر از هم متنفر باشند، هم دیگر را می بوسند. تنها مردان در سنین باروری، مثلاً بین چهارده تا هفتاد سال، یک دیگر را نمی بوسند - به استثنای پدران و پسران - بلکه دستی به پشت هم زده و یک دیگر را در آغوش

می‌کشند. این محبت، نمودهای دیگری نیز دارد. از گشودن در خانه‌های امان به روی هر کسی که سر زده ظاهر می‌شود تا شریک کردن دیگران در آن چه داریم. حتی به فکر کسی هم نمی‌رسد که از لباس دیگری تعریف کند چون طرف مقابل حتماً آن را از تن درآورده و به شما می‌دهد. اگر در پایان یک مهمانی، غذایی باقی مانده باشد، روش محترمانه آن است که آن را به مهمانان دهند تا به خانه‌اشان ببرند. درست همان‌طور که هیچ‌وقت کسی با دست خالی به خانه دیگری نمی‌رود.

اولین چیزی که در مورد شیلیایی‌ها می‌توان گفت آن است که ما مهربان و مهمان‌دوست هستیم. در اولین فرصت، ما آغوش و در خانه‌های امان را می‌گشائیم. من اغلب از خارجی‌ها شنیده‌ام که اگر در خیابان آدرس جایی را بپرسند، مخاطب‌اشان آن‌ها را تا محل مورد نظر همراهی کرده و اگر به نظر برسد گم شده‌اند، حتی برای شام به خانه‌اشان دعوت کرده و اگر در موقعیت دشوار باشند، تختی هم برای گذراندن شب در اختیارشان می‌گذارند. اما باید اقرار کنم خانواده خود من به این حد با محبت نبودند. یکی از دایی‌هایم اجازه نمی‌داد کسی نزدیک او نفس بکشد و پدر بزرگ‌ام عادت داشت تلفن را با عصای‌اش بزند چون به عقیده او، تلفن زدن به او بدون موافقت‌اش، نوعی بی‌احترامی بود. او همیشه از دست پست‌چی عصبانی بود چون پست‌چی نامه‌های خواسته نشده برای‌اش می‌آورد و هیچ‌گاه هیچ نامه‌ای را باز نمی‌کرد مگر آن که نام نویسنده نامه به وضوح نوشته شده بود. اقوام من فکر می‌کردند از بقیه آدم‌ها برتر

هستند، هر چند استدلال‌های آن‌ها در این زمینه همیشه به نظر من مبهم و بی‌پایه آمده است. براساس مکتب پدر بزرگ‌ام، ما نمی‌توانیم به کسی غیر از اعضای نزدیک خانواده، اعتماد کنیم. بقیه انسان‌ها، مشکوک و مورد سوءظن هستند. پدر بزرگ من کاتولیک دو آتشی‌ای بود اما از اقرار به گناه تنفر داشت. او به کشیش‌ها اطمینان نداشت و به اعتقاد او، بخشش گناهان را می‌شد مستقیماً با خدا مورد بحث قرار داد، هم آن‌طور که او می‌توانست برای بخشش گناهان زن و فرزندان‌اش نیز هم این کار را بکند. با وجود این عقده خودبرتربینی غیرقابل توضیح، مهمانان هر چه قدر هم فرومایه بودند، همیشه در خانه ما به گرمی پذیرفته می‌شدند. در این مورد ما شیلیایی‌ها مثل اعراب بیابانی هستیم: مهمان عزیز است و دوستی، وقتی عرضه شد، رابطه‌ای غیرقابل فسخ می‌شود.

غیرممکن است وارد خانه فرد پول‌دار یا بی‌پولی در شیلی شد، بدون آن که چیزی برای خوردن یا نوشیدن به شخص تعارف شود، حتی اگر این چیز، فقط یک فنجان چای باشد. این، یک سنت ملی دیگر ما است. چون قهوه همیشه کمیاب و گران بوده - حتی نسکافه هم چیزی لوکس است - ما بیش از کل ساکنان آسیا چای می‌نوشیم. اما من در آخرین سفرم با کمال تعجب متوجه شدم که قهوه بالاخره جای خود را در فرهنگ ما باز کرده و حالا هر کسی که حاضر باشد پول خرج کند، می‌تواند اسپرسو یا کاپوچینویی شایسته خود ایتالیا پیدا کند. برای راحتی خیال توریست‌های احتمالی باید مختصراً اضافه کنم که توالت‌های عمومی در شیلی بدون نقص بوده و آب

بطری همه جا به راحتی در دسترس است. دیگر لازم نیست پس از نوشیدن اولین لیوان آب دچار کولیت شوید، آن طور که قبلاً معمول بود. ممکن است به نظر شما عجیب به نظر آید اما من از این امر متأسفم چون آن دسته از ما که با نوشیدن آب شیلی بزرگ شدیم در برابر همه میکروب های شناخته شده و آن چه در آینده کشف خواهد شد، مصون هستیم. من می توانم از رودخانه گنگ هم آب بنوشم بدون آن که تأثیری بر من بگذارد. برعکس همسرم وقتی بیرون از ایالات متحده سفر می کند، ممکن است دندان های اش را هم با آب بطری مسواک کند و باز هم تیفوس بگیرد.

در شیلی ما در مورد چای زیاد سخت گیر نیستیم. هر جوشانده ای که با کمی شکر شیرین شده باشد به دهان ما خوش مزه می آید. علاوه بر آن گیاهان بومی بی شماری وجود دارند که به عقیده ما دارای خواص درمانی هستند. در مورد فقرای واقعی، ما «آگویتا پرا» را داریم «آب کولی» که چیزی نیست جز آب داغ در یک فنجان ترک خورده. اولین چیزی که ما به مهمان تعارف می کنیم یک «تستیتو»، «اگوئیتا» یا یک «وینیتو» است، کمی چای، آب یا شراب، ما همیشه پسوند «ایتو» (کمی) را به لغات خود اضافه می کنیم تقریباً مانند معذرت خواهی از تعارف امان، که به عدم علاقه ما به مورد توجه قرار گرفتن و وحشت امان از ژست گرفتن ارتباط دارد، حتی در حرف زدن. بعد نوبت «هرغذایی که داریم» می شود که به مهمانان تعارف کنیم، که به معنی آن است که خانم خانه نان را از دهان بچه های خود درآورده و به مهمان می دهد و مهمان هم باید آن را قبول کند. اگر دعوتی رسمی

از شما شد، می‌توانید منتظر ضیافتی بزرگ باشید. هدف آن است که مهمانان چند روز از سوء هاضمه آه و ناله کنند. البته کارهای سخت را همیشه زن‌ها انجام می‌دهند. حالا، آشپزی مردان مد شده است، اتفاقی واقعاً بد، چون وقتی مردان همه تعریف و تمجیدها را دریافت می‌کنند، زنان باید کوهی از دیگ و ظرف‌های کثیفی را که مردان در همه جا رها کرده‌اند، بشویند.

غذای معمول ما ساده است چون زمین و دریا نسبت به ما سخاوت‌مندند. هیچ میوه یا غذای دریایی، خوش‌مزه‌تر از مال ما وجود ندارد - مطمئن باشید! هر چه به‌دست آوردن غذا مشکل‌تر باشد، غذا ادویه‌دارتر و مفصل‌تر می‌شود، به‌عنوان نمونه باید به‌هند و مکزیک توجه کنید که سیصد روش مختلف برای پختن برنج دارند. ما برای این کار یک روش داریم که کاملاً هم برای امان کافی است. ما احتیاجی نداریم خلاق بوده یا غذاهای جدیدی اختراع کنیم. ما این خلاقیت را در مورد نام غذاها به‌کار می‌بریم که ممکن است در خارجیان شک و تردید زیادی ایجاد کند: «احمقان له و لورده» غذایی از صدف دریایی آبالون، «پنیر کله»، «خون سیاه»، «مغز سرخ کرده»، «انگستان خانم»، «بازوی ملکه»، «آه‌های راهبه»، «بچه‌های پوشیده»، «زیرشلوار پاره» و «دم میمون» برخی از آن‌ها است.

ما شیلیایی‌ها شوخ طبع‌ایم و دوست داریم بخندیم، با آن که در باطن جدی بودن را ترجیح می‌دهیم. ما رئیس‌جمهوری به‌نام «خورگه آلساندری» داشتیم (۱۹۵۸-۱۹۶۴) که مرد عزب عصبی‌ای بود. او فقط آب معدنی نوشیده و به‌کسی اجازه نمی‌داد در حضورش سیگار

بکشد. مردم همیشه در مورد او با تحسین می گفتند: «دون خورگه ما چه قدر غمگین است!» این نکته به ما آرامش می داد چون نشانه آن بود که در دست های مدبری قرار داریم، دست های یک مرد جدی یا حتی بهتر از آن، مرد مسن افسرده ای که هیچ وقتی را برای خوشی و شادی بی ارزش، به هدر نمی داد. البته این به معنی آن نیست که ما بدشانسی را جالب توجه نمی دانیم. وقتی اوضاع بد می شود، ما شوخ طبعی امان را تقویت می کنیم و چون به نظر می رسد که اوضاع همیشه بد می شود، ما خیلی می خندیم! این تسلی کمی برای مشغولیت دائمی ما یعنی شکایت از همه چیز است. محبوبیت یک نفر با تعداد جوک هایی که درباره او ساخته می شوند، اندازه گیری می شود. می گویند پرزیدنت سالوادور آلنده در مورد خودش جوک می ساخت - برخی از این جوک ها بیش از حد تند و تیز بودند - و آن ها را به جان دنیا می انداخت.

سال ها من نویسنده یک ستون در مجله ای بودم و یک برنامه تلویزیونی را اجرا می کردم که به شوخ طبعی تظاهر می کرد، و چون در شیلی رقابت خیلی کم بود، هر دو این ها تحمل می شدند - در شیلی حتی دلک ها هم غمگین اند. سال ها بعد وقتی مطالبی مشابه برای روزنامه ای در ونزوئلا نوشتم، اصلاً مورد توجه قرار نگرفت و علاوه بر آن دشمنان بسیاری برای من بوجود آورد چون مزاح در آن کشور صریح است و این قدر هم بی رحمانه نیست.

خانواده من به دلیل شوخی های عملی اشان معروف اند اما در مسایل مربوط به شوخ طبعی ممکن است بی سلیقه باشند. تنها

شوخی‌هایی که اقوام من درک می‌کردند، شوخی‌های آلمانی در مورد شخصی به نام «هر اوتو» است. این نمونه‌ای از آن است: یک خانم بسیار شیک، بی‌اختیار بادی از خود خارج کرده و برای پنهان کردن صدای آن، کفش‌های‌اش را با سرو صدا روی زمین کشید. بعد هر اوتو گفت (این باید با لهجه آلمانی گفته شود): «شما می‌توانید پاشنه کفش‌های‌تان را بشکنید، می‌توانید قلب کسی را بشکنید، اما هرگز نخواهید توانست صدای آن باد را تقلید کنید.» در حالی که این خطوط را می‌نویسم، از شدت خنده، اشک از چشمان‌ام جاری است. من سعی کردم این جوک را برای همسرم تعریف کنم اما در ترجمه اصلاً چیزی درستی از آب در نمی‌آید و علاوه بر آن در کالیفرنیا، جوک‌های قومیتی اصلاً قابل قبول نیستند. من با جوک‌هایی در مورد اهالی گالیسیا، یهودیان و ترک‌ها بزرگ شدم. شوخ‌طبعی ماگزنده است. ما هیچ فرصتی را برای خندیدن به دیگران از دست نمی‌دهیم، حالا این دیگران هر که باشند: کر و لال، عقب افتاده، صرعی، رنگین‌پوست، هم‌جنس‌گرا، کشیش، و بی‌خانمان، ما برای تمام مذاهب و نژادها جوکی داریم. اولین باری که من عبارت «درست از نظر سیاسی» را شنیدم، چهل و پنج سال داشتم و تا به حال نتوانسته‌ام معنای آن را به خانواده و دوستان‌ام در شیلی بفهمانم.

یک بار در کالیفرنیا من سعی کردم یکی از آن سگ‌هایی را بگیرم که برای هدایت نابینایان تعلیم می‌دهند ولی وقتی در امتحانات سخت رد می‌شوند، مجانی به مردم داده می‌شوند. متأسفانه من در درخواست‌ام نوشتم که یک سگ «رد شده» می‌خواهم و در جواب،

یادداشتی خشک و جدی دریافت کردم که به من اطلاع می داد از عبارت «رد شده» هیچ وقت استفاده نمی شود و به جای آن باید گفت: «حیوانی که حرفه خود را عوض کرده است». حالا بیائید این را در شیلی به دیگران توضیح دهید!

ازدواج من با یک گرینگو خیلی بد از آب درنیامده است. ما با هم خوب می سازیم (هر چند اکثر اوقات هیچ یک از ما نمی داند مقصود طرف دیگر چیست) چون همیشه آماده ایم امکان وجود سوء تفاهم را در مورد دیگری بپذیریم. بزرگ ترین عیب این ازدواج آن است که ما حس شوخ طبعی یکسانی نداریم. ویلی باور نمی کند که من می توانم به زبان اسپانیایی بامزه باشم و من هم هیچ وقت نمی فهمم او به چه چیزی می خندد. تنها چیزی که هر دوی ما را سرگرم می کند، سخن رانی های فی البداهه پرزیدنت جورج دبلیو بوش است.

ریشه های نوستالژی

من اغلب گفته ام که سابقه نوستالژی من به کودتای نظامی سال ۱۹۷۳ برمی گردد، زمانی که کشور من چنان تغییر کرد که دیگر آن را نمی شناسم. اما در حقیقت این امر باید خیلی قبل از آن اتفاق افتاده باشد. کودکی و بلوغ من با سفرها و خدا حافظی ها نشانه گذاری شده است. هنوز من در یک مکان جا نیافتاده بودم که وقت بستن چمدان ها و رفتن به مکانی دیگر می رسید.

زمانی که من خانه کودکی خود را ترک کرده و باغصه زیاد از پدر بزرگ فراموش نشدنی ام خدا حافظی کردم، نه ساله بودم. برای

سرگرم کردن من در سفر به بولیوی، تیورامون نقشه‌ای از جهان و سری کامل آثار شکسپیر به اسپانیایی را به من داد که در یک نفس آن را بلعیدم، چندین بار دوباره خواندم و هنوز هم با خود دارم. من مجذوب این داستان‌ها شدم. داستان‌هایی از شوهران حسود که زن‌اشان را به خاطر یک دستمال می‌کشند، سلاطینی که دشمنان‌شان زهر در گوش آن‌ها می‌ریزند، عشاقی که به خاطر مشکلات ارتباطی خودکشی می‌کنند (سرنوشت رومئو و ژولیت چه قدر می‌توانست متفاوت باشد اگر آن‌ها فقط یک تلفن داشتند!؟) شکسپیر مرا با داستان‌هایی از خون و هیجان آشنا کرد. جاده‌ای خطرناک برای نویسندگانی مثل من که سرنوشت‌اشان، زندگی در دورانی مینی‌مالیستی (اختصارگرا) است.

روزی که ما عازم استان «آنتوفا گاستا» شدیم، جایی که باید سوار قطاری به مقصد لاپاز می‌شدیم، مادرم به من یک دفترچه یادداشت داد و توصیه کرد خاطرات سفرم را در آن بنویسم. از آن زمان من تقریباً هر روز نوشته‌ام. نوشتن، قدیمی‌ترین عادت من است. هم‌چنان که قطار از میان دشت‌ها می‌گذشت، مناظر عوض شده و من احساس کردم چیزی در درون‌ام پاره شد. من از یک طرف در مورد همه چیزهای جدیدی که از جلوی چشمان‌ام می‌گذشت، کنجکاو بودم و از طرف دیگر، غمی غلبه‌ناپذیر در درون‌ام شکل می‌گرفت.

قطار در شهر کوچکی در بولیوی توقف کرد و ما چند بلال سرخ کرده، نان، سیب‌زمینی‌های سیاهی که به نظر خراب می‌رسیدند و آب‌نبات‌های خوش‌مزه‌ای خریدیم که همه توسط زنان سرخ‌پوست

بولیویایی با دامن‌های پشمی رنگارنگ و کلاه‌های سیاه مردانه، مثل کلاه بانک‌داران انگلیسی، عرضه می‌شدند. من با جدیت یک سر دفتر، همه چیز را در دفترچه یادداشت‌ام ثبت می‌کردم، مانند آن که حتی در آن زمان هم حدس می‌زدم که تنها نوشتن، رابط من با واقعیت‌ها خواهد بود.

بیرون پنجره، به دلیل خاک روی شیشه‌ها و سرعت قطار، مناظر کدر و کج و معوج به نظر می‌آمد. آن روزها، قوه تخیل مرا به لرزه درآورد. داستان‌هایی از ارواح و شیاطین شنیدم که در شهرهای متروکه پرسه می‌زنند، مومیایی‌هایی که از قبرهایی دست درازی شده شده، بیرون کشیده می‌شدند، تپه‌هایی از جمجمه انسان که برخی از آن‌ها متعلق به بیش از پنجاه هزار سال پیش بوده و در موزه‌ای به نمایش گزاریده شده بودند. در درس تاریخ، در مدرسه، من یاد گرفتم اولین اسپانیایی‌هایی که در قرن شانزده به شیلی رسیدند، از پرو آمده و ماه‌ها از میان آن مناطق متروک راه پیموده بودند. من آن جنگجوها را در زره‌های داغ، با اسب‌های خسته و چشمانی غرقه در توهمات مجسم می‌کردم با یک هزار سرخ پوست اسیری که به دنبال‌اشان آمده و آذوقه و سلاح آن‌ها را حمل می‌کردند. این کار، عملی فوق‌العاده شجاعانه و جاه‌طلبی دیوانه‌واری بود. مادرم چند صفحه از کتابی در مورد سرخ‌پوستان «آتا کامینو»، که حالا از بین رفته‌اند، کچواها و آیماراها برای ما خواند. سرخ‌پوستانی که قرار بود در بولیوی در میان‌اشان زندگی کنیم. هر چند من در آن زمان این نکته را نمی‌دانستم، اما سرنوشت من به عنوان یک مسافر از همان سفر شروع

شد. آن دفترچه یادداشت امروز هم هست اما پسر من آن را پنهان کرده و حاضر نیست به من بدهد چون می‌داند آن را از بین خواهم برد. من از خیلی چیزها که در جوانی نوشته‌ام، پشیمان‌ام: اشعار مزخرف، داستان‌های تراژدی، یادداشت‌های خودکشی، نامه‌های عاشقانه خطاب به عشاق بدشانس و به‌خصوص آن دفترچه یادداشت وحشتناک (توصیه‌ای به کسانی که مایل‌اند در آینده نویسنده شوند: همه چیزهایی که می‌نویسید، ارزش نگه‌داری برای استفاده نسل‌های آینده را ندارد). وقتی مادرم آن دفتر یادداشت را به من داد، به‌طور غیرمستقیم به من فهماند که باید ریشه‌های شیلیایی خود را از خاک درآورم و بدون وجود سرزمینی که این ریشه‌ها را در آن فرو برم، باید از کاغذ برای این کار استفاده کنم. من با پدر بزرگ‌ام به‌نام‌نگاری پرداختم، همین‌طور با تیو پابلو و والدین برخی از دوستان‌ام، افرادی با حوصله که برای‌شان در مورد تأثیراتی که لاپاز، کوه‌های بنفش آن، سرخ‌پوست‌های منزوی و هوای اش بر من می‌گذاشتند، می‌نوشتم. هوایی که به‌قدری رقیق بود که ریه‌های انسان همیشه در مرز پر شدن از کف و ذهن‌اش از تصورات و اوهام بود. من به‌بچه‌های هم سن و سال خود نامه نمی‌نوشتم، فقط به بزرگ‌ترها چون آن‌ها به‌نامه‌های ام جواب می‌دادند.

در کودکی و نوجوانی، من در بولیوی، خاورمیانه و اروپا زندگی کردم. مسیری که سرنوشت دیپلماتیک «مرد سبزه و سبیل‌داری» را دنبال می‌کرد که کولی‌ها چندین بار در زندگی‌ام پیش‌گویی کرده بودند. من کمی فرانسه و انگلیسی یاد گرفته و آموختم چه طور غذاهای

عجیب و غریب را بدون هیچ سوالی بخورم. تعلیم و تربیت من بسیار آشفته بود اما شکاف‌های عظیمی را که در دانسته‌های من وجود داشت، با خواندن هر چیزی که به دستم می‌افتاد و با حرص و طمع یک ماهی پیرانا، جبران می‌کردم. من با کشتی، هواپیما، قطار و ماشین سفر کرده و همیشه در نامه‌هایی که می‌نوشتم هر چه می‌دیدم را با تنها مرجع ابدی خود، یعنی شیلی مقایسه می‌کردم. من چراغ دستی‌ای را که تیو پابلوام به من داده بود با خود آوردم که به من امکان خواندن کتاب در بدترین شرایط را می‌داد، همین‌طور دفترچه یادداشتی که داستان زندگی‌ام در آن نوشته شده بود.

پس از دو سال زندگی در لاپاز، ما با بار و بنه خود به لبنان رفتیم. سه سالی که در بیروت گذرانیدیم، دورانی از تنهایی برای من بود چون زندگی‌ام در خانه و مدرسه محدود می‌شد. چه قدر دلم برای شیلی تنگ شده بود! در سنی که دختران دیگر با آهنگ‌های راک‌اندربول می‌رقصیدند، من نامه نوشته و می‌خواندم. وقتی من از وجود الویس پریسلی آگاه شدم که او دیگر چاق شده بود. من لباس‌های خاکستری کسل‌کننده‌ای می‌پوشیدم تا مادرم را ناراحت کنم چون او همیشه لباس‌های زیبا و شیک می‌پوشید. در هم آن حال در رویاهای‌ام، شاهزاده‌هایی را مجسم می‌کردم که از ستاره‌ها آمده و مرا از زندگی روزمره نجات می‌دهند. در مدرسه هنگام زنگ تفریح من پشت کتابی، در دورافتاده‌ترین نقطه حیاط مدرسه سنگ‌گیری می‌کردم تا خجالتی بودن‌ام را پنهان کنم.

در سال ۱۹۵۸ وقتی تفنگ‌داران ناوگان ششم آمریکا در لبنان پیاده

شدند، زندگی ما در آنجا به پایان رسید. آن‌ها برای دخالت در مشاجرات سیاسی خشونت‌باری به آن کشور آمدند که به زودی آنجا را پاره‌پاره کرد. جنگ داخلی ماه‌ها قبل و در میان صدای گلوله و فریاد، شروع شده بود و در خیابان‌ها، سردرگمی و در هوا، ترس موج می‌زد. شهر به محله‌های مختلف مذهبی تقسیم شده بود که بر سر کینه‌هایی که در طول قرن‌ها روی هم انبار شده بودند، با یک‌دیگر به نبرد برمی‌خواستند در حالی که ارتش سعی در حفظ نظم داشت. مدرسه‌ها یکی بعد از دیگری بسته شدند... همه غیر از مدرسه من، که مدیره خون‌سرد آن اعتقاد داشت چون بریتانیا در این میان درگیر نبود، جنگ هم هیچ ارتباطی به آن‌ها نداشت. متأسفانه این موقعیت جالب توجه، زود به پایان رسید. تیو رامون که از سمت و سوی درگیری‌ها به وحشت افتاده بود، مادرم را با سگ‌اش به اسپانیا و ما بچه‌ها را به شیلی فرستاد. بعدها او و مادرم به ترکیه اعزام شدند ولی ما در سانتیاگو ماندیم، برادران‌ام در یک مدرسه شبانه‌روزی و من پیش پدر بزرگ‌ام.

وقتی به سانتیاگو بازگشت‌ام، پانزده ساله بودم و در اثر چندین سال زندگی در خارج و قطع رشته‌های دوستی با دوستان قدیمی و اقوام هم‌سن و سال‌ام، احساس گم‌گشتگی می‌کردم. علاوه بر آن با لهجه عجیبی صحبت می‌کردم که در شیلی مایه دردسر است چون افراد از طرز حرف زدن‌شان در طبقات اجتماعی مختلف «جا داده» می‌شوند. سانتیاگو در آن زمان به نظر من خیلی عقب افتاده آمد، مثلاً در مقایسه با شکوه بیروت که افتخار می‌کرد پاریس خاورمیانه است.

البته این امر به معنی آن نبود که آهنگ زندگی آرام بود، اصلاً، چون سانتیاگویی‌ها در آن زمان هم از ضعف اعصاب رنج می‌بردند. زندگی ناراحت و مشکل بود، بوروکراسی خُردکننده، ساعات کار بسیار طولانی، اما من از راه رسیدم در حالی که مصمم بودم آن شهر را در قلب خود جای دهم. من از خدا حافظی با آدم‌ها و مکان‌ها خسته بودم و می‌خواستم ریشه‌های خود را در زمین فرو کرده و هیچ‌گاه آن‌جا را ترک نکنم. فکر می‌کنم به دلیل داستان‌های پدر بزرگام، من عاشق کشورم شدم، هم این‌طور سفرهای ما با هم در جنوب کشور. او به من تاریخ و جغرافی آموخت، نقشه نشانم داد، وادارم کرد آثار نویسندگان شیلیایی را بخوانم و گرامر و دست‌خطام را صحیح کرد. به عنوان معلم او کم‌حوصله و بسیار جدی بود. اشتباهات من باعث می‌شد که چهره‌اش از عصبانیت قرمز شود، اما اگر از انجام تکالیف درسی‌ام راضی بود، به عنوان جایزه، تکه‌ای پنیر کاممبر به من می‌داد که در گنج‌اش نگه می‌داشت تا «برسد». هرگاه او در آن گنج‌ه را باز می‌کرد، بویی مثل بوی گند چکمه‌های نظامی همه محله را پر می‌کرد.

پدر بزرگام و من با هم خوب می‌ساختیم چون هر دو دوست داشتیم بدون حرف زدن کنار هم بنشینیم. ما ساعت‌ها در این سکوت کنار هم می‌نشستیم، یا کتاب خوانده یا ضربات باران بر شیشه پنجره‌ها را نظاره می‌کردیم، بدون آن که نیازی به صحبت‌های پیش‌پا افتاده احساس کنیم. به اعتقاد من، علاقه و احترام دوجانبه‌ای برای هم قائل بودیم. من این لغت «احترام» را با کمی تردید می‌نویسم

چون پدر بزرگ من مستبد و مرد سالار بود. او عادت داشت با زنان مثل گل‌های ظریف رفتار کند اما ایده احساس احترام برای فکر آن‌ها هیچ وقت از ذهن‌اش نگذشت. من یک دختر پانزده ساله زودرنج نافرمان بودم که مانند فردی هم طراز او با او جر و بحث می‌کردم. این امر کنجکاوی او را برمی‌انگیخت. وقتی من ادعا می‌کردم که مثل برادران‌ام حق آزادی و تحصیل دارم، او خنده‌اش می‌گرفت، اما حداقل به من گوش می‌داد.

لازم است این‌جا اشاره کنم اولین باری که پدر بزرگ‌ام لغت مرد سالاری را شنید از زبان من بود. او معنی این لغت را نمی‌دانست و وقتی برایش شرح دادم، نزدیک بود از خنده بمیرد. فکر این که اختیارات مردان، چیزی که هم آن قدر طبیعی بود که هوایی که تنفس می‌کند، اسمی دارد، به نظر او ساده لوحانه و خنده دار بود. اما وقتی من شروع کردم این اختیارات را مورد سوال قرار دهم، دیگر به نظر او این امر خنده دار نبود. اما فکر می‌کنم او میل من به این که مثل او باشم، قوی و مستقل و نه قربانی شرایط مثل مادرم، را درک می‌کرد و شاید حتی تحسین.

من تقریباً موفق شدم مثل پدر بزرگ‌ام بشوم ولی طبیعت به من خیانت کرد. روزی که دو برآمدگی کوچک روی دنده‌های‌ام پیدا شدند، تمام نقشه‌های‌ام نقش بر آب شد. این انفجار هورمون‌ها برای من فاجعه‌ای بود. در مدت چند هفته من به دختری سراپا عقده تبدیل شدم که سرش پر از رویاهای عاشقانه بود و تنها موضوع مورد علاقه‌اش آن که، چه گونه نظر جنس مخالف را به خود جلب کند -

کاری که آسان نبود چون من حتی ذره‌ای جذابیت نداشته و همیشه عصبانی بودم. من نمی‌توانستم تحقیر خود برای بیش‌تر پسران را پنهان کنم، چون کاملاً متوجه بودم که از آن‌ها باهوش‌ترم (چند سالی طول کشید تا یاد گرفتم چه‌طور تظاهر کنم که احمق‌ام تا مردها احساس برتری کنند. نمی‌توانید زحمت این کار را تصور کنید!). من آن سال‌ها را در کشاکش ایده‌های برابری که در ذهنم رسیده می‌شد، گذراندم - هرچند قادر نبودم به‌زبانی خردمندانه آن‌ها را بیان کنم، چون هیچ‌کس در دنیای من تا به حال چنین نظریه‌هایی را نشنیده بود - و آرزوی این که مثل بقیه دختران هم سن‌ام باشم، یعنی پذیرفته شده، مورد علاقه بوده، تسلیم شده و حمایت شوم.

پدر بزرگ بی‌چاره من کسی بود که مجبور به جروبحث با عذاب‌دهنده‌ترین نوجوان تاریخ بشر شد. هیچ حرفی که مرد بی‌چاره می‌زد، مرا آرام نمی‌کرد. نه این که او حرف زیادی می‌زد: گاه زیر لب می‌گفت که من، برای یک زن، بد نیستم اما این حرف او این حقیقت را عوض نمی‌کرد که ترجیح می‌داد من پسر بودم تا بتواند روش استفاده از ابزارهای اش را به من بیاموزد. حداقل پدر بزرگ‌ام توانست جلوی پوشیدن لباس‌های خاکستری و جدی مرا بگیرد، با این راه حل ساده که آن‌ها را در حیات خلوت سوزاند. این کار او مرا خیلی عصبانی کرد اما در درون‌ام سپاس‌گزار بودم. هرچند مطمئن بودم با یا بدون آن تکه‌پاره‌های خاکستری، هیچ مردی به من نگاه نخواهد کرد. اما چند روز بعد معجزه‌ای رخ داد: میگل فریا، اولین دوست پسر من خواست که دوست دخترش بشوم. من بقدری ناامید بودم که مثل

خرچنگی به او چنگ انداخته و دیگر رهایش نکردم. پنج سال بعد ما با هم ازدواج کردیم، صاحب دو فرزند شده و بیست و پنج سال زندگی مشترک داشتیم. اما نمی خواهم از داستانم جلو بزنم...

تا آن زمان، پدر بزرگام، لباس های عزا را کنار گذاشته و با زنی مثل شاهزاده خانم ها، ازدواج کرده بود. زنی که بدون شک از خون آن مستعمره چی های آلمانی ای بود که در قرن نوزدهم از جنگل سیاه برای سکونت در جنوب شیلی آمده بودند. در مقایسه با او، ما مثل وحشی ها به نظر آمده و مثل آن ها هم رفتار می کردیم. زن دوم پدر بزرگام یک والکیری^۱ تحسین برانگیز بود، قد بلند، پوست سفید و موی طلایی، با قسمت جلویی باشکوه و بخش عقبی فراموش نشدنی. او مجبور بود همسری را تحمل کند که در خواب، اسم زن اولش را زمزمه می کرد و با اقوامی بجننگد که هیچ گاه او را کاملاً نپذیرفتند و در بیش از یک مورد، زندگی را برای اش غیر قابل تحمل کردند.

من حالا از این امر متأسفم. بدون وجود این زن، سال های آخر عمر بزرگ خانواده، خیلی به تنهایی می گذشت. او آشپزی فوق العاده و زنی کدبانو بود، در عین حال رئیسی مدبر، سخت کوش، صرفه جو و ناتوان از درک شوخ طبعی عجیب و غریب خانواده من - در مدت حکمرانی اش، لوبیا، عدس و نخود همیشه گی کنار گذاشته شدند. او غذاهای لذیذی می پخت که ناپسری های اش، حتی قبل از مزه کردن، روی اشان سُس تند می ریختند، و حوله های زیبایی را گلدوزی می کرد

۱. والکیری = الهه جنگ جوی اساطیر اسکاندیناوی

که آنها برای پاک کردن گِل از کفش‌های‌اشان به کار می‌بردند. تصور می‌کنم ناهارهای روز یکشنبه با این وحشیان، برای او شکنجه غیرقابل تحملی بود اما او این رسم را دهه‌های متمادی ادامه داد تا به‌ما نشان دهد که هرکاری کنیم، نمی‌توانیم او را شکست دهیم. در این نبرد اراده‌ها، او با برتری زیادی پیروز شد.

این خانم باوقار، هیچ‌گاه در زمان‌های مخصوص من با پدربزرگام شرکت داده نمی‌شد، اما شب‌ها با ما می‌نشست و از حفظ بافتنی می‌بافت، در حالی که ما با چراغ‌های خاموش، به یک داستان ترسناک از رادیو گوش می‌دادیم. او نسبت به داستان بی‌تفاوت بود، در حالی که من و پدربزرگام از شدت وحشت و خنده مریض می‌شدیم. پدربزرگام در آن زمان با وسایل ارتباطات جمعی آشتی کرده و رادیوی عهد بوقی داشت که نیمی از روز را صرف تعمیرش می‌کرد. او با کمک یک «مسترو» آنتنی روی رادیو سوار کرد و سیم‌هایی که به یک صفحه مشبک فلزی وصل می‌شدند، به‌امید آن که با موجودات فضایی ارتباط برقرار کند: چون مادربزرگام دیگر نبود تا آنها را توسط جلسات احضار ارواح فراخواند.

در شبلی، ما «مسترو» را داریم یعنی نامی که به هرکسی داده می‌شود که یک گازانبر و مقداری سیم در اختیار دارد (هرچند این نام هیچ‌وقت به یک زن اطلاق نمی‌شود). اگر این فرد در کار خود خیلی ابتدایی باشد، ما با محبت او را «مسترو چاس کیلا» می‌خوانیم، یعنی شاید فقط کمی نامرتب. در غیر این صورت او مسترو خالی است، تیتري افتخاری هم‌رتبه «لایسن سیادو»، اسمی که برای تقریباً هرکسی

که از کالج فارغ التحصیل شده، داریم. با یک گازانبر و مقداری سیم، این شخص قادر است هر چیزی را تعمیر کند، از توالت گرفته تا توربین هواپیما. خلاقیت و شجاعت او بدون حد و مرزاند. پدر بزرگ من در بیش تر مدت زندگی طولانی اش، به ندرت احتیاجی به احضار یکی از این متخصصان داشت چون نه تنها می توانست هر عیبی را شخصاً برطرف کند، بلکه ابزارهای اش را هم خودش درست می کرد.

اما سال های بعد وقتی نمی توانست خم شود و یا چیز سنگینی را بلند کند، روی مستروای که برای کمک به او می آمد، حساب می کرد... بین نوشیدن جرعه های بزرگی از جین. در ایالات متحده، جایی که کارگران است، نیمی از جمعیت مذکر دارای گاراژی پر از ابزار بوده و در جوانی یاد می گیرند دستورالعمل کار با ابزار را خوانده و درک کنند. همسر من که اصلاً وکیل است، تپانچه ای دارد که میخ شلیک می کند، ماشینی که سنگ می برد، و ماشینی دیگر که توسط شلنگ، بتون است فراغ می کند. پدر بزرگ من در میان شیلیایی ها یک استثناء بود چون هیچ مردی، از طبقه متوسط به بالا، قادر به حل معمای یک دستورالعمل نوشته نیست و علاوه بر آن، دست های اش را هم با روغن موتور کثیف نمی کند - مستروها برای این کار وجود دارند. آن ها قادرند با استفاده از کم ترین وسایل و حداقل جار و جنجال راه حل های خارق العاده ای پیدا کنند. من یکی را می شناختم که در حال تعمیر یک پنجره از طبقه نهم به پائین افتاد و به طرز معجزه آسایی زنده ماند. او در حالی که زخم های اش را می مالید با آسانسور بالا رفت و برای شکستن چکش معذرت خواست. فکر استفاده از کمربند

ایمنی یا تقاضای خسارت، هیچ وقت به ذهن اش هم نرسید.

در ته باغ پدر بزرگام، کلبه کوچکی بود که احتمالاً برای یک خدمت کار ساخته شده بود و من آن را تبدیل به لانه ای برای خود کردم. برای اولین بار در زندگی، من دارای محلی خصوصی و «سکوت» شدم، تجملی که به آن معتاد گشتم. روزها آن جا درس خوانده و شب ها، رمان های علمی - تخیلی ای که به قیمت ناچیزی از کیوسکی در نزدیکی خانه اجاره می کردم، را می خواندم. مثل همه نوجوانان شیلیایی در آن زمان، من با کتاب های کوهستان جادویی و استپن ولف زیر بغل ام این طرف و آن طرف می رفتم تا دیگران را تحت تأثیر قرار دهم، اما یادم نمی آید که این کتاب ها را خوانده باشم (شیلی احتمالاً تنها کشوری است که کتاب های توماس مان و هرمان هسه همیشه در آن بالاترین فروش را داشته اند. هرچند نمی توانم تصور کنم که ما با شخصیت هایی مثل نارسیسوس و گله موند هیچ وجه مشترکی داشته باشیم). در کتاب خانه پدر بزرگام، من مجموعه ای از داستان های روسی و سری کامل آثار هنری ترویا را پیدا کردم که داستان های خانوادگی طولانی در مورد زندگی در روسیه، قبل از و در طول انقلاب بود. من این کتاب ها را بارها خواندم و سال ها بعد، نام پسر من را مثل یکی از شخصیت های ترویا، نیکولا گذاشتم، مرد دهاتی جوانی که مثل یک صبح آفتابی، درخشان است و عاشق زن ارباب اش شده و زندگی اش را فدای او می کند. این داستان به قدری احساساتی است که حتی امروز هم، وقتی به یاد آن می افتم، دلم می خواهد گریه کنم. کتاب های مورد علاقه من همیشه

این طور بودند و هنوز هم هستند: شخصیت‌هایی پر از شور و احساس، اهدافی نجیبانه، کارهای قهرمانانه خطرناک، آرمان‌گرایی، ماجرا و در صورت امکان سرزمین‌های دوردست با آب‌وهوای وحشتناک، مثل سیبری یا بیابانی در آفریقا: یعنی نقاطی که هیچ وقت خیال ندارم به آن‌ها سفر کنم. جزایر استوایی که برای گذراندن تعطیلات فوق‌العاده‌اند، در ادبیات فاجعه‌ای محسوب می‌شوند.

من در عین حال هرروز به‌مادر در ترکیه، نامه می‌نوشتم. دو ماه طول می‌کشید تا نامه‌ها به مقصد برسند ولی این امر هیچ وقت برای ما مشکلی به وجود نیاورد. ما عادت بد روابط مکاتبه‌ای را داریم. تقریباً هرروز برای مدت چهل و پنج سال به هم نامه نوشته‌ایم با این پیمان مشترک که وقتی یکی از ما درگذشت، دیگری کوه نامه‌های جمع شده را پاره کند. بدون این تضمین ما نمی‌توانستیم به این راحتی نامه بنویسیم. دوست ندارم در مورد جنجالی فکر کنم که اگر این نامه‌ها، که در آن اقوام خود و بقیه دنیا را تکه پاره کرده‌ایم، به دست شخص بی‌احتیاطی بیافتد، برپا خواهد شد.

من آن زمستان‌های نوجوانی خود را به یاد می‌آورم وقتی باران حیاط خلوت را فراگرفته و آب تا زیر در کلبه کوچک‌ام می‌آمد و باد به نظر می‌خواست سقف آن را با خود ببرد، و رعدوبرق دنیا را به لرزه درمی‌آورد. اگر می‌توانستم تمام زمستان را هم آن جا مانده و کتاب بخوانم، زندگی‌ام کامل می‌شد. اما مجبور بودم به مدرسه بروم. من از انتظار برای آمدن اتوبوس متنفر بودم، خسته و نگران در حالی که هیچ وقت نمی‌دانستم آیا یکی از خوش‌شانس‌هایی خواهم بود که

سوار می شوم و یا بی چاره‌هایی که جا پیدا نکرده و مجبور می شوند منتظر اتوبوس بعدی شوند. شهر، بزرگ و رفتن از نقطه‌ای به نقطه دیگر مشکل شده بود. سوار اتوبوس (مایکرو به زبان ما) شدن مثل ماموریتی انتحاری بود. پس از ساعت‌ها انتظار همراه بیست نفر دیگر که مثل شما مستاصل بودند، باید به محض ظاهر شدن اتوبوس از دور که سرفه می کرد و دود از لوله آگزوزش بیرون می داد، مثل خرگوش دویده و دستگیره روی پله‌ها را می گرفتید و یا به مسافری بند می شدید که شانس آورده و جای پایي در اتوبوس پیدا کرده بود. تعجبی ندارد که این امر، امروزه تغییر کرده است. میکروهای امروزی سریع، مدرن و متعددند. تنها عیب‌اشان آن است که راننده‌های آن‌ها برای اول رسیدن به ایستگاه‌ها و سوار کردن حداکثر مسافر با هم مسابقه می دهند، در نتیجه این اتوبوس‌ها در کوچه‌ها به سرعت باد گذشته و هرچه در مسیرشان باشد را له و لورده می کنند. آن‌ها از بچه مدرسه‌ای‌ها متنفرند چون کرایه کم‌تری می دهند، هم این‌طور از پیران چون این عده وقت زیادی صرف سوار و پیاده شدن می کنند، در نتیجه هرکار ممکن را می کنند تا این عده به یک کیلومتری اتوبوس‌شان هم نرسند. هرکسی که که مایل است شخصیت واقعی یک شیلیایی را بشناسد باید از وسایل نقلیه عمومی در سانتیاگو استفاده کرده و با اتوبوس در کشور سفر کند. این تجربه خیلی آموزنده‌ای است. نوازندگان خیابانی، شعبده‌بازان، تردستان، دزدان، دیوانگان و گدایان سوار اتوبوس می شوند، همراه با کسانی که سوزن، تقویم و عکس‌های رنگی قدیسین، و گُل می فروشند. به‌طور کلی

شیلایی ها بد اخلاق اند و در خیابان هیچ وقت در چشم یک دیگر نگاه نمی کنند، اما در مایکروها نوعی هم بستگی به وجود می آید که شبیه احساس برادری در دوران جنگ دوم جهانی در پناه گاه های حملات هوایی در لندن است. یک اشاره دیگر در مورد ترافیک: شیلایی ها که به تنهایی خیلی خجالتی و دوستانه هستند، وقتی رل ماشین بین دست های شان قرار می گیرد، تبدیل به وحشیانی می شوند. آن ها با هم مسابقه می دهند تا ببینند چه کسی اول به چراغ قرمز بعدی می رسد بدون علامت دادن، مسیر خود را از بین ماشین ها عوض کرده، فحش می دهند و یا علامات زشتی با دست های شان به یک دیگر حواله می دهند. تقریباً همه لقب های ما به «آن» ختم می شود که باعث می شود فرانسوی به نظر آیند. دستی که به نظر می آید برای گدایی بیرون آمده، در حقیقت اشاره ای مستقیم به اندازه آلت تناسلی دشمن است. نکته ای که بهتر است قبل از آن که سکه ای در دست طرف بگذارید، از آن آگاه باشید.

من با پدر بزرگ ام، سفرهای فراموش نشدنی ای به کنار دریا، کوه ها و بیابان کردم. او دوبار مرا به مزارع پرورش گوسفند در پاتاگونیا، آرژانتین برد، سفرهایی که جهان گردی واقعی بودند با قطار، جیب، گاری گاوی و سوار بر اسب. ما از میان جنگل های شگفتی از درختان بومی به جنوب سفر کردیم، جایی که همیشه باران می آید. ما در آب های خالص دریاچه هایی قایق رانی کردیم که آتش فشان های پوشیده از برف را در خود منعکس می کردند، از میان کوردیرای خشن آند، از طریق مسیرهای پنهانی که مورد استفاده قاچاق چیان بود،

گذشتیم. در طرف دیگر، گله‌چران‌های آرژانتینی را دیدیم، مردانی زمخت و ساکت که دستانی ماهر و صورت‌هایی خشک و برنزه مثل چرم چکمه‌های‌اشان داشتند.

ما زیر ستارگان چادر زدیم در حالی که در پونچوهای پشمی کلفت خود را پیچیده و زین اسب‌های امان را به عنوان بالش استفاده می‌کردیم. گله‌چران‌ها گوساله‌ای کشته و روی آتش کباب کردند. ما آن‌را همراه «ماته»، چایی سبز و تلخ خوردیم که در کدوهای خالی شده از دستی به دست دیگر می‌گشت و همه از یک نی فلزی آن‌را می‌نوشیدند. بالا بردن بینی خود در برابر نی فلزی آغشته به آب دهان و تنباکوی جویدنی، یک نوع توهین محسوب می‌شد. پدر بزرگ من هیچ وقت به میکروب اعتقاد نداشت به هم آن دلیلی که به ارواح اعتقاد نداشت: چون هیچ وقت، هیچ کدام را به چشم ندیده بود. صبح زود در آب‌های یخ، خود را با صابون قوی و زردرنگی که از چربی گوسفند و قلیاب درست شده بود، شستیم. این سفرها چنان خاطرات فراموش نشدنی‌ای برای من به جا گذاشت که سی و پنج سال بعد، وقتی داستان فرار شخصیت‌های خود را در دومین رمان‌ام «از عشق و سایه‌ها» شرح می‌دادم، می‌توانستم بدون مکثی، احساسات و مناظر را تعریف کنم.

سال‌های سردرگمی جوانی

در طول کودکی و جوانی، من مادرم را به صورت یک قربانی می‌دیدم و از هم آن آغاز، تصمیم گرفتم پا جای پای او نگذارم.

احتیاج به مستقل بودن و توسط کسی کنترل نشدن به قدری قدیمی است که نمی توانم لحظه ای را به یاد بیاورم که این طرز فکر، تصمیمات ام را تحت تأثیر قرار نداده باشد. وقتی به گذشته می نگرم، متوجه می شوم که مادرم گرفتار سرنوشت دشواری شد و درواقع با شجاعت زیادی با آن روبرو گشت. اما در آن روزها او را ضعیف تصور می کردم چون به مردان اطرافش تکیه می کرد، مثل پدرش و برادرش پابلو که دارایی خانواده را کنترل کرده و دستور می دادند. تنها زمانی که آن ها به او توجهی کردند، وقتی بود که مریض شد در نتیجه او اغلب مریض بود. بعدها او زندگی خود را با تیورامون شروع کرد، مردی با خصوصیتی فوق العاده ولی حداقل به اندازه پدر بزرگام، دایی های ام و سایر مردان شیلیایی به طور کلی، مرد سالار.

من احساس خفه گی می کردم، زندانی یک سیستم انعطاف ناپذیر. همه ما این طور بودیم به خصوص زنان اطراف من. من نمی توانستم قدمی خارج از قواعد بگذارم. باید مثل بقیه بودم، بی هویت شوم و یا مورد تمسخر قرار بگیرم. انتظار می رفت که من از دبیرستان فارغ التحصیل شده، دوست پسر را کنار خود نگه داشته و تا قبل از سن بیست و پنج سالگی ازدواج کنم - بعد از این سن همه چیز از دست می رفت - و به سرعت فرزندی تولید کنم تا کسی نتواند بگوید از وسایل جلوگیری از بارداری استفاده می کنم.

برای یک مرد شیلیایی، اغوای هر زنی در سال های باروری اش، عملی است که باید بادقت انجام شود. هرچند هم وطنان من رقاصان بدی اند، اما به خوبی قادر به اغوا کردن زنان با حرّافی هستند. آن ها

اولین کسانی بودند که کشف کردند نقطه حساس زنان در گوش‌های‌شان است و جست‌وجوی آن هرجایی پائین‌تر از این، هدر دادن وقت است. یکی از تجربه‌های شفاف‌بخش برای زنان افسرده آن است که از کنار محلی که عملیات ساختمانی در جریان است، بگذرند و ببینند چه گونه کار تعطیل شده و کارگران متعددی از داریست‌ها آویزان می‌شوند تا دسته‌گل‌هایی زبانی برای او بفرستند. این روش تحسین و تمجید در حد یک کار هنری رسیده و هر سال مسابقه‌ای برای بهترین تحسین پرنقش‌ونگار برگزار می‌شود. این مسابقه در چند گروه انجام می‌شود: کلاسیک، خلاق، اروتیک، خنده‌دار و شاعرانه.

از کودکی به من یاد دادند که محتاط بوده و تظاهر به پارسایی کنم. می‌گویم «تظاهر» چون هرکاری که شما بکنید ولی درباره‌اش حرفی نزنید، به حساب نمی‌آید، تا وقتی که کسی از آن باخبر نشود. در شیلی ما گرفتار نوع مخصوصی از دورویی هستیم. ما وانمود می‌کنیم جزیی‌ترین رسوایی‌های دیگران موجب آبروریزی است، در هم آن حالی که در خلوت گناهان و حشت‌ناکی را روی هم انبار می‌کنیم. ما با عبارات مودبانه صحبت می‌کنیم: «پرستاری کردن» یعنی «شیر دادن به بچه»، و «شکنجه» را «فشار غیرقانونی» می‌نامیم. ما سرسختانه تظاهر می‌کنیم که آزادیم اما در جمع در مورد موضوعاتی که تابو (ممنوع) حساب می‌شوند، ساکت می‌مانیم، موضوعاتی که نباید در حضور دیگران در مورد آن‌ها صحبت شود. فساد (که ما آن را «پول‌دار شدن غیرقانونی» می‌خوانیم) و سانسور فیلم‌ها، دو تا از این

موضوعات هستند. زمانی فیلم «ویلن زن روی بام» سانسور شده بود. حالا «آخرین وسوسه مسیح» قدغن شده، به دلیل مخالفت کشیشان و ترس از این که بنیادگرایان کاتولیک در سینما بمبی منفجر کنند.

دختران برخی خانواده‌های آزاد یا روشن فکر به دانشگاه رفتند ولی برای من چنین چیزی پیش نیامد. خانواده من خود را روشن فکر فرض می‌کرد ولی در واقع همه ما وحشیانی قرون وسطایی بودیم. از برادران‌ام توقع می‌رفت که دارای شغل و حرفه شوند - در صورت امکان دکتر یا مهندس، بقیه حرفه‌ها پست بودند - اما من باید به شغلی موقتی مشغول می‌شدم تا وقتی که بچه‌داری همه وقت مرا می‌گرفت. در آن سال‌ها زنانی که کار می‌کردند اغلب از طبقه متوسط بودند، طبقه‌ای که ستون فقرات قوی مملکت است. خوش‌حالم بگویم این وضع تغییر یافته و امروزه سطح تحصیل برای زنان حتی بالاتر از مردان است. من شاگرد بدی نبودم اما چون در آن زمان یک دوست‌پسر داشتم، به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که می‌توانم به دانشگاه بروم - حتی خود من هم چنین فکری نمی‌کردم. من در شانزده سالگی دبیرستان را به پایان رساندم، به قدری گیج و بچه، که هیچ نمی‌دانستم قدم بعدی‌ام چه خواهد بود، با آن که همیشه می‌دانستم باید کار کنم چون انسان نمی‌تواند بدون استقلال مالی، مستقل و آزاد باشد. هم آن‌طور که پدر بزرگام همیشه می‌گفت، کسی که صورت حساب‌ها را می‌پردازد، حاکم خانه است. من شغلی به عنوان منشی در یک از ادارات سازمان ملل پیدا کردم. در آن‌جا، آمار جنگل بانی را روی کاغذهای گراف بزرگ کپی می‌کردم. در مواقع

بی‌کاری به گل‌دوزی و سایل جهازم مشغول نمی‌شدم بلکه کتاب‌های نویسندگان آمریکای لاتین را خوانده و با هر مردی که سر راه‌ام قرار می‌گرفت، مثل ببری می‌جنگیدم، از پدر بزرگ‌ام گرفته تا تیورامون فوق‌العاده‌ام. شورش من علیه سیستم مردسالاری زمانی تشدید شد که وارد بازار کار شدم و شخصاً متوجه امتیازهای منفی زن بودن گشتم.

و در مورد نویسندگی چی؟ تصور می‌کنم در باطن من میل داشتم خود را وقف ادبیات کنم، اما هیچ‌وقت جرأت نکردم چنین هدف بلندپروازانه‌ای را به زبان بیاورم چون این کار موجب طوفانی از خنده‌های تمسخرآمیز در اطراف‌ام می‌شد. هیچ‌کس به آن چه می‌گفتم، علاقه‌ای نداشت چه رسد به آن چه می‌نوشتم. من اطلاعی از نویسندگان زن معروف نداشتم، به جز دو یا سه خانم مجرد انگلیسی قرن نوزده و شاعر ملی ما، گابریلا میسترال - اما او خیلی مردمان‌آبانه بود. نویسندگان، مردانی مُسن، جدی، گوشه‌گیر و معمولاً مرده بودند. من شخصاً کسی را نمی‌شناختم غیر از یک دایی که با نواختن ارگان دستی در محله پرسه می‌زد و کتابی در مورد تجربیات ماوراء طبیعی و عرفانی خود در هند، چاپ کرده بود. صدها جلد از این کتاب قطور در زیرزمین قرار داشت که همه تقریباً صد در صد توسط پدر بزرگ‌ام خریداری شده بود تا از بازار خارج شوند - مصالح ساختمانی مناسبی برای قلعه‌هایی که من و برادران‌ام، وقتی بچه بودیم، می‌ساختیم. نه، ادبیات مطمئناً حرفه‌ای منطقی در کشوری مثل شیلی نبود، جایی که سُخره روشن‌فکرانه نسبت به زنان،

صد درصد بود. با نبردی کامل عیار، ما زنان احترام همکاران آدم‌نمای خود را در برخی بخش‌ها به دست آورده بودیم، اما به محض آن‌که کمی بی احتیاطی می‌کردیم، مردسالاری سرپرموی خود را دوباره بلند می‌کرد.

برای مدتی، من خرج زندگی‌ام را از راه منشی‌گری به دست آوردم، ازدواج کرده و بلافاصله، با بچه اول‌ام پائولا باردار شدم. من یک زن عادی شیلیایی بودم، فداکار و مطیع مثل یک گیشا. زنی که عامدانه و خائنانه از شوهرش مثل کودکی نگه‌داری می‌کرد. به عنوان مدرک اثبات این امر کافی است بگویم که من سه شغل داشتم، به‌اوضاع خانه می‌رسیدم، مواظب بچه‌ها بودم و مثل یک دونده مارا تن تمام روز می‌دویدم تا از عهده انجام کوه مسئولیت‌هایی که بر دوشم بود، برآیم، از جمله دیدار روزانه از پدر بزرگ‌ام. اما شب‌ها، من با زیتونی برای گیلان مارتینی همسرم بین دندان‌های‌ام، منتظر می‌شدم در حالی که لباس‌های فردای او را با دقت بیرون از کمد چیده بودم. هروقت آزادی که داشتم، کفش‌های‌اش را واکس می‌زدم و مو و ناخن‌های‌اش را کوتاه می‌کردم... یک الوآیرای تمام و کمال.

به‌زودی من به‌دفتر دیگری منتقل شدم، اداره اطلاعات که در آن‌جا قرار بود گزارش‌ها را ویراستاری و به‌عنوان مامور مطبوعاتی انجام وظیفه کنم. هیچ‌کدام از این دو کار، جالب‌تر از بریدن درخت نبود. باید اذعان کنم که من، روزنامه‌نگاری را انتخاب نکردم بلکه غافل‌گیر شدم و این حرفه بود که پنجه‌های‌اش را در من فرو کرد. این امر، عشق در اولین نگاه بود، عشقی ناگهانی که بخش اعظم زندگی‌ام

را برنامه‌ریزی کرد. این اتفاق در اولین روزهای رسیدن تلویزیون به‌شیلی روی داد. تلویزیون شامل دو کانال سیاه و سفید بود که از دانشگاه‌ها برنامه پخش می‌کردند. تنها صفحه‌ای که من تا آن وقت دیده بودم، پرده سینما بود، اما این تلویزیون متعلق به عهد حجر بود با ابتدایی‌ترین صحنه‌ها و هرچند من دوره‌های مرتبی را در دانشگاه دنبال نکرده بودم، ناگهان خود را در آستانه یک حرفه جدید دیدم. در آن روزها، روزنامه‌نگاری هنوز حرفه‌ای بود که سرکار یاد گرفته می‌شد و برای کارآموزان خلق‌الساعه‌ای مثل من، تا حدودی اغماض وجود داشت. باید در این جا اشاره کنم که در شیلی، اکثر روزنامه‌نگاران را زنان تشکیل می‌دهند که از همکاران مرد خود آماده‌تر، کاری‌تر و شجاع‌ترند. همین‌طور واقعیت دارد که آن‌ها تقریباً همیشه زیر دست یک مرد کار می‌کنند. وقتی به پدر بزرگ‌ام گفتم چه کاری می‌کنم، او برآشفست. از نظر او، خبرنگاری حرفه احمق‌ها بود. هیچ آدم عاقلی با مطبوعات صحبت نمی‌کرد و هیچ فرد درستی، حرفه‌ای را انتخاب نمی‌کرد که وظیفه اصلی‌اش، حرف زدن در مورد دیگران بود. با این حال فکر می‌کنم او در پنهان برنامه‌های تلویزیونی مرا نگاه می‌کرد چون گاه‌به‌گاه حرفی از دهان‌اش بیرون می‌پرید که او را لُو می‌داد.

در اوایل دهه شصت، حلقه محله‌های فقیران به‌دور پایتخت، به‌طرز نگران‌کننده‌ای افزایش یافته بود. دیوارهای مقوایی، سقف‌های حلبی، مردمانی با لباس‌های پاره که در جاده فرودگاه به‌شهر، کاملاً مشخص بودند. چون این مسئله تاثیر خیلی بدی روی جهانگردان می‌گذاشت، برای مدتی طولانی آن‌را این‌طور حل کردند که

دیوارهایی برای پنهان کردنشان برپا کنند. همان طور که سیاستمداری گفت: «اگر فقر وجود دارد، پنهانش کنید». امروزه هنوز بخش‌های حاشیه‌نشین وجود دارند - با وجود کوشش‌های مداوم دولت‌های مختلف برای تغییر مکان دادن آن‌ها به محله‌هایی مناسب‌تر - اما اوضاع خیلی بهتر شده است. در آن زمان مهاجرین به تعداد زیاد از دهات و استان‌های دورافتاده به دنبال کار به پایتخت می‌آمدند و چون قادر به یافتن مسکنی مناسب نبودند، به این زاغه‌های افتضاح کشانده می‌شدند. با وجود آزار ساکنان این زاغه‌ها از سوی پلیس، این محله‌ها رشد کرده و سازمان داده، شدند. هر وقت مردم بخشی از زمین‌ها را در اختیار می‌گرفتند، راندن آن‌ها یا جلوگیری از پیوستن دیگران به آن‌ها، غیرممکن بود. زاغه‌ها در دو طرف کوچه‌های اسفالت نشده باریک صف کشیده بودند. کوچه‌هایی که در تابستان پر از گرد و خاک و در زمستان گودال‌های گِل می‌شدند. صدها بچه پابره‌نه مثل وحشی‌ها دور کلبه‌ها می‌دویدند، در حالی که والدین‌شان هر روز برای یافتن کار روزانه به شهر می‌رفتند تا بتوانند «دیگ غذا را پُر کنند»، عبارتی مبهم که از به دست آوردن مزدی ناچیز تا خریدن استخوانی برای درست کردن سوپ معنی می‌دهد. من همراه دوستی کشیش چندین بار از این محله‌ها دیدار کردم و بعدها وقتی فمینیسم و ناآرامی سیاسی مرا مجبور به بیرون آمدن از لاک خود کرد، اغلب به آن جا رفته و سعی می‌کردم به ساکنان آن کمک کنم. به عنوان خبرنگار من می‌توانستم گزارشاتی نوشته و مصاحبه‌هایی انجام دهم که باعث می‌شد ذهنیت شیلیایی‌مان را بهتر درک کنم.

از جمله بزرگ‌ترین مشکلات، می‌گساری و خشونت خانگی بود که به فقدان امید مربوط می‌شد. بارها من زنانی با صورت‌های زخمی دیدم. دل‌سوزی من گوش شنوا نداشت چون آن‌ها همیشه بهانه‌ای برای رفتار خشونت‌آمیز مردان‌شان داشتند: «او مست بود»، «عصبانی شد»، «حسودی می‌کرد» یا «اگر مرا می‌زند برای آن است که دوستم دارد»، «خدا می‌داند چه کاری کردم که او را ناراحت کرد». شنیده‌ام با وجود حرکت‌هایی برای جلوگیری از خشونت، این اوضاع فرق زیادی نکرده است. در اشعار یک آهنگ تانگوی پرتطرف‌دار، مرد، منتظر زن‌اش می‌شود تا «ماته‌اش» را حاضر کند و بعد او را «سی و پنج بار چاقو می‌زند». حالا به پلیس آموزش داده شده که بدون انتظار برای باز شدن در یا قبل از آن که جسدی با سی و پنج زخم چاقو از پنجره آویزان شود، به داخل خانه بریزند. اما هنوز راه زیادی باقی مانده و ما تازه به مورد کتک زدن بچه‌ها هم نپرداخته‌ایم! هرچند وقت در روزنامه‌ها داستانی درباره موارد وحشت‌ناکی از شکنجه کودکان یا کتک زدن آن‌ها تا سرحد مرگ توسط والدین‌شان، چاپ می‌شود. به گفته بانک توسعه داخلی آمریکا، آمریکای لاتین یکی از خشونت‌بارترین مناطق دنیاست و در رتبه دوم بعد از آفریقا قرار دارد. خشونت در جامعه، از خانواده شروع می‌شود. جنایت در کوچه‌ها را نمی‌توان بدون حمله به خشونت خانگی از میان برداشت، چون کودکانی که آزار می‌بینند، وقتی بزرگ می‌شوند، اغلب انسان‌هایی پرخشونت می‌شوند. امروزه بحث‌های زیادی در این باره وجود دارد. این امر در روزنامه‌ها محکوم شده، خانه‌های امن و برنامه‌های

آموزشی و حمایت پلیس برای قربانیان وجود دارد. اما در آن زمان، جراثیم خانوادگی موضوعاتی تابو بودند. در محله‌های این زاغه‌نشینان که من بازدید کردم، آگاهی طبقاتی قوی‌ای وجود داشت، غرور در تعلق داشتن به طبقه پرولتاریا، که باعث تعجب من شد، آن هم در جامعه‌ای طبقه‌گرا مثل شیلی. در این زمان من دریافتم که بالا رفتن از نردبان اجتماعی، پدیده‌ای متعلق به طبقه متوسط است. فقرا هیچ وقت به آن حتی فکر هم نمی‌کنند چون بیش از حد در تلاش برای زنده ماندن‌اند. در طول سال‌ها این محله‌ها دارای آگاهی سیاسی شده، به خود سازمان داده و زمینی بارور برای فعالیت احزاب چپ شدند. ده سال بعد در ۱۹۷۰ آن‌ها در انتخاب سالوادور آلنده تاثیر زیادی داشتند و به هم این دلیل محکوم شدند شدیدترین خفقان را در دوره دیکتاتوری تجربه کنند.

من در مورد خبرنگاری خیلی جدی بودم، هرچند همکاران‌ام از آن دوران اعتقاد دارند که گزارشات‌ام را اختراع می‌کردم. من آن‌ها را اختراع نمی‌کردم، فقط کمی مبالغه می‌کردم. این تجربه مرا با چندین وسواس به جای گذاشت. متوجه شده‌ام که تمام مدت در جست‌وجوی اخبار و داستان هستم و همیشه مداد و یادداشت در کیف‌ام دارم تا هرچه نظرم را جلب می‌کند، بنویسم. آن‌چه در آن زمان یاد گرفتم، حالا در نوشته‌های‌ام به من کمک می‌کند، کار تحت فشار، انجام مصاحبه، تحقیق، استفاده موثر از زبان. من هرگز فراموش نمی‌کنم که یک کتاب، هدف غایی نیست. درست مثل یک روزنامه یا مجله، کتاب وسیله ارتباط است. به هم این دلیل من سعی می‌کنم از

آغاز گلوی خواننده را در چنگ گرفته و تا آخر رها نکنم. البته همیشه هم موفق نمی شوم. خوانندگان فرّاراند. چه کسی خواننده کتاب های من است؟ زمانی که آمریکای شمالی ها در پاناما بودند و ژنرال نوریه گا را دست گیر کردند - که دیگر محبوب نبود - نزد او دو کتاب پیدا کردند. انجیل و خانه ارواح. انسان هرگز نمی داند چه کسی خواننده کتاب اش است. هر کتاب مثل پیامی است که در بطری گذاشته شده و به دریا افکنده می شود با این امید که به ساحل متفاوتی برسد. وقتی فردی این پیام را یافته و می خواند، من احساس سپاس گزاری می کنم، به خصوص فردی مثل نوریه گا.

در این بین، تیورامون به عنوان نماینده شیلی در سازمان ملل در ژنو منصوب شده بود. تبادل نامه ها بین مادرم و من، حالا خیلی کم تر از زمانی که آن ها در ترکیه بودند طول می کشید و گاه به گاه می توانستیم با تلفن با هم صحبت کنیم. وقتی دخترمان پائولا یک سال و نیمه بود، شوهرم بورسی برای تحصیل مهندسی در بلژیک به دست آورد. روی نقشه بروکسل خیلی نزدیک به ژنو به نظر می رسید و من نمی خواستم این فرصت برای دیدار والدین ام را از دست بدهم. عهدهی که با خود بسته بودم که در مکان ثابتی ریشه دوانده و به هیچ دلیلی به خارج نروم را کنار گذاشته، چمدان های امان را بسته و به سوی اروپا به راه افتادیم. این تصمیم خیلی خوبی بود، از جمله به خاطر آن که من توانستم درس رادیو و تلویزیون خوانده و فرانسه را دوباره یاد بگیرم که از روزهای زندگی در بیروت از آن استفاده نکرده بودم. در آن سال من جنبش آزادی زنان را کشف کرده و متوجه شدم که من تنها فتنه گر در دنیا

نیستم بلکه زنان زیادی مثل من وجود دارند.

در اروپا افراد کمی اسم شیلی را شنیده بودند اما این کشور چهار سال بعد با انتخاب سالوادور آئنده نقل محافل شد. در سال ۱۹۷۳ دوباره نام شیلی به دلیل کودتای نظامی در خبرها بود، بعد به خاطر نقض حقوق بشر، و بالاخره به دنبال بازداشت دیکتاتور سابق در لندن در سال ۱۹۹۸. هر وقت اسم کشور ما در اخبار آمده به دلیل رویدادهای سیاسی عمده بوده است، به جز گزارشات کوتاه در مورد وقوع زلزله. وقتی در دهه شصت در اروپا، کسی تابعیت مرا می پرسید، مجبور بودم توضیحات طولانی داده و نقشه‌ای بکشم تا نشان دهم که شیلی در انتهای جنوبی آمریکای جنوبی قرار دارد نه در قلب آسیا. اغلب مردم به دلیل شباهت نسبی اسم‌های‌شان، آن‌را با چین اشتباه می کردند. بلژیکی‌ها که به ایده داشتن مستعمرات در آفریقا عادت کرده بودند، تعجب می کردند که شوهرم انگلیسی حرف می زند و من سیاه پوست نیستم. یک بار از من پرسیدند چرا لباس ملی خود را نمی پوشم. ممکن است آن‌ها به لباس‌های کار من میراندا در فیلم‌های هالیوودی فکر می کردند، دامنی چندلایه و سبیدی از آناناس روی سر. ما در اروپا با یک فولکس واگن کهنه، از اسکاندیناوی تا جنوب اسپانیا سفر کردیم، در چادر خوابیده و سوسیس، گوشت اسب و سیب زمینی سرخ کرده خوردیم. آن سال تماماً صرف سفرهای شتاب زده شد.

در سال ۱۹۶۶ ما با دخترمان پائولا به شیلی برگشتیم. او در سه سالگی اسپانیایی آکادمیک صحبت کرده و کارشناس کلیساها بود.

نیکولا در رحم من بود. در مقایسه با اروپا که هیپی‌های موبلند یک منظره عادی بودند و انقلاب‌های دانش‌جویی در حال شکل گرفتن بود، شیلی کسل‌کننده به نظر می‌آمد. من باز احساس کردم که یک خارجی هستم ولی عهد خود برای ریشه دواندن و هرگز از آن‌جا نرفتن را تجدید کردم.

به محض آن‌که نیکولا به دنیا آمد، من به سرکار برگشتم. این بار برای یک مجله کاملاً جدید زنانه به نام پائولا. این مجله تنها مجله‌ای بود که اهداف فمینیستی را ترویج می‌کرد و موضوعاتی را مطرح می‌نمود که تا آن زمان مورد بحث قرار نگرفته بودند، مثل طلاق، وسایل جلوگیری از حاملگی، خشونت خانوادگی، خیانت، سقط جنین، مواد مخدر و فاحشگی. با توجه به این که در آن روزها، نمی‌شد لغت «کروموزم» را بدون سرخ شدن به زبان آورد، ما به طرز جسورانه‌ای صریح بودیم.

شیلی کشوری متظاهر و مقدس‌مآب است. ملتی از خاله‌زنک‌های مونث و مذکر. معیارهای دوگانه جاری‌اند. بهلوسی در مردان تحمل می‌شود اما زنان باید تظاهر کنند که فقط به عشق و احساسات توجه دارند. به اعتقاد عمومی اگر دختری «مشکل» باشد، علاقه خواستگار پابرجا مانده و دختر مورد احترام قرار می‌گیرد. از سوی دیگر صفت‌های ناپسند زیادی برای تعریف این عدم اشتیاق او وجود دارد. این فقط نمود دیگری از دورویی ما است، یکی دیگر از روش‌های سنتی ما برای حفظ ظاهر، چون درواقع در شیلی هم به اندازه کشورهای دیگر، خیانت، حاملگی نوجوانان، فرزندان حرام‌زاده و سقط جنین وجود دارد. من دوست زنی دارم که دکتر زنان

است و تخصص‌اش، نگه‌داری از نوجوانان حامله ازدواج‌نکرده می‌باشد و او به‌من اطمینان می‌دهد که حاملگی ناخواسته در میان دانش‌جویان دانشگاه‌ها بسیار نادرتر است. این مشکل بیش‌تر در خانواده‌هایی با درآمد پائین روی می‌دهد. خانواده‌هایی که در آن والدین اصرار بیش‌تری بر تحصیل و یافتن فرصت برای پسران خود دارند تا دختران. این دختران هیچ برنامه‌ای ندارند، پیش روی آن‌ها فقط آینده‌ای خاکستری به چشم می‌خورد و تحصیلات و اعتماد به نفس اندکی دارند. برخی از آن‌ها در اثر ناآگاهی محض حامله می‌شوند و تعجب می‌کنند چون توصیه «هیچ وقت با کسی به رخت‌خواب نروند» را موبه‌مور رعایت کرده‌اند.

بیش از سی سال از زمانی می‌گذرد که پائولا، جامعه‌شیلی را چون طوفانی دربرگرفت و هیچ‌کس نمی‌تواند منکر تاثیر آن شود. هریک از مقاله‌های جنجال برانگیز آن، پدربزرگام را تا حد ایست قلبی به هیجان می‌آورد. ما با صدای بلند جروب‌بحث می‌کردیم اما روز بعد من به دیدن او رفته و او مانند آن‌که هیچ اتفاقی نیفتاده از من استقبال می‌کرد.

من به تلویزیون هم برگشتم، این بار با یک برنامه کم‌دی که تا حدودی به مشهور شدن من منجر شد، هم آن‌طور که برای هرکسی که مرتب روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود، اتفاق می‌افتد. به زودی همه درها به روی‌ام باز شد، مردم در کوچه با من سلام و احوال‌پرسی می‌کردند و برای اولین بار در عمرم احساس کردم که به جایی تعلق دارم.

جذابیت نامحسوس بورژوازی

من اغلب از خود می‌پرسم نوشتالژی دقیقاً چه چیزی است. در مورد من این امر آنقدر به تمایل به زندگی در شیلی ارتباط ندارد که به میل من برای دست‌یابی دوباره به احساس امنیتی که در آنجا حس می‌کنم. شیلی خانه من است. هر کشوری سنت‌ها، وسواس‌ها و عقده‌های خود را دارد. من نکته‌های عجیب و غریب کشورم را مثل کف دست‌ام می‌شناسم. هیچ چیز باعث تعجب من نمی‌شود. می‌توانم واکنش افراد را حدس بزنم، می‌دانم حرکات چه معنایی دارند، سکوت، عبارات ابراز احترام، جواب‌های مبهم. تنها در شیلی من از نظر اجتماعی، احساس راحتی می‌کنم - با وجود این که آنجا به ندرت رفتاری را می‌کنم که از من انتظار می‌رود - چون می‌دانم که در آنجا چه طور رفتار کنم و ادب و تربیت به ندرت از یادم می‌رود.

وقتی من زن چهل و پنج ساله تازه طلاق‌گرفته‌ای بودم، در اطاعت از فرمان قلب‌ام، به ایالات متحده مهاجرت کردم. اولین چیزی که باعث تعجب من شد، خوش‌بینی همیشگی آمریکای شمالی‌ها بود. بسیار متفاوت از مردمی که در جنوبی‌ترین ناحیه آمریکای جنوبی زندگی می‌کنند و همیشه توقع دارند بدترین‌ها اتفاق بیافتد، که البته اتفاق هم می‌افتد. قانون اساسی آمریکا، حق مردم را برای به‌دنبال خوش‌بختی بودن، تضمین می‌کند که در هر جای دیگر ادعای شرم‌آوری به حساب خواهد آمد. آمریکای شمالی‌ها هم چنین اعتقاد دارند که حقی دائمی برای سرگرم شدن دارند و اگر هرکدام از حقوق‌اشان از آن‌ها دریغ شود، احساس مغبون‌شدن می‌کنند.

برعکس، بقیه ساکنین دنیا انتظار دارند که زندگی روی هم رفته سخت و کسل کننده باشد، در نتیجه موارد نادر شادی و سرگرمی را هرچه قدر که اندک باشند جشن می گیرند.

در شیلی، اعتراف به این که شما بیش از حد از زندگی راضی هستید، بی ادبانه به نظر می رسد چون باعث ناراحتی کسانی می شود که کم تر خوش شانس اند. برای هم این، جواب ما به سوال: چه طوری؟ ای بد نیستم، است. این آغازی برای هم دردی با موقعیت طرف مقابل است. مثلاً اگر کسی بگوید هم این لحظه تشخیص یک بیماری مرگ بار را دریافت کرده، صحبت در مورد این که چه قدر همه چیز بر وفق مراد شما است، بدسلیقه گی زیادی است، مگر نه؟ اما اگر طرف مقابل به تازگی با یک زن خیلی پول دار ازدواج کرده باشد، شما هم می توانید به خوش بختی خود اقرار کنید بدون آن که نگران جریحه دار کردن احساسات او باشید. این، معنی عبارت «ای بد نیستم» است که گاه باعث سردرگمی خارجیان می شود. این جواب به ما فرصت می دهد اوضاع را بررسی کرده و از ارتکاب یک اشتباه جلوگیری کنیم. جامعه شناسان می گویند چهل درصد شیلیایی ها از افسردگی رنج می برند، به خصوص زنان که باید با مردان سروکله بزنند! در عین حال باید به یاد داشته باشید که کشور ما دچار فاجعه های عظیمی شده و فقرای زیادی دارد، در نتیجه اشاره به خوش شانسی خود، بی رحمانه به نظر می رسد. من فامیلی داشتم که دوبار برنده جایزه اصلی لاتاری شد اما همیشه می گفت: «ای بد نیستم» تا کسی را ناراحت نکند. در ضمن جالب است بدانید که خوش شانسی او چه طور رخ داد. او

کاتولیک متعصبی بود و بنابراین هیچ وقت حاضر نبود به بحث در مورد وسایل جلوگیری از حاملگی گوش کند. پس از آن که هفتمین فرزندش به دنیا آمد، او از سر ناامیدی به کلیسا رفت و پیش مهرباب زانو زد و صحبتی از صمیم قلب با خالق اش کرد. «خدایا چون تو برای ام هفت فرزند فرستادی، اگر کمک کنی که شکم آن ها را سیرکنم، نهایت لطفات خواهد بود.» بعد فهرستی طولانی و به دقت تنظیم شده از همه هزینه های اش از جیب درآورد. خداوند با صبر و تحمل به سخنان این بنده وفادارش گوش داده و تقریباً بلافاصله در خواب، شماره برنده لاتاری را به او نشان داد. آن میلیون ها برای چندین سال کافی بودند اما تورم در آن زمان در شیلی همه گیر بود و سرمایه او را به هم آن سرعتی که خانواده اش را گسترش می داد، کاهش داد. وقتی آخرین فرزندش به دنیا آمد، شماره یازدهم، او به کلیسا برگشت تا در مورد اوضاع با خدا صحبت کند و دوباره خداوند با نشان دادن شماره برنده دیگری به او کمک کرد. دفعه سوم دیگر اتفاقی نیافتاد.

در خانواده من، خوشبختی موضوعی بی ربط بود. مثل اکثر شیلیایی ها، پدر بزرگ و مادر بزرگ ام اگر می دانستند افرادی هستند که پول بی زبان را صرف روان درمانی می کنند تا بر بدبختی های شان غلبه کنند، از تعجب دهان شان باز می ماند. برای آن ها، زندگی مشکل بود، هم این و بس و هر نظر دیگری هم احمقانه بود. فرد رضایت را در انجام کار درست، فامیل، احترام، روح خدمت، مطالعه و خویشن داری می یافت. شادی به شکل های مختلفی در زندگی ما وجود داشت و تصور می کنم که عشق و محبت هم خیلی مهم بود اما

در مورد آن صحبت نمی کردیم: قبل از آن که اسم «عشق» را بیاوریم از خجالت می مردیم. احساسات در سکوت جریان داشتند. برخلاف اکثر شیلیایی ها، در خانواده من، ما زیاد هم دیگر را لمس نکرده و بچه ها هیچ وقت در آغوش گرفته نمی شدند. سنت مدرن تعریف از هر حرکت کودکان، مثل چیزی جالب توجه و بامزه، وجود نداشت. نگرانی ای هم در مورد بزرگ کردن کودکان بدون عقده های روحی، نبود. هم آن بهتر، چون اگر مرا لای زورق پیچیده و شاد بارآورده بودند، حالا در مورد چه چیزی می توانستم کتاب بنویسم؟ با این فکر در سرم، من سعی کردم دوران کودکی نوه های ام را تا حد ممکن دشوار کنم تا در بزرگی تبدیل به افرادی خلاق شوند. والدین آنها از این تلاش های من اصلاً خرسند نبودند.

به ظاهر افراد در خانواده من توجهی نمی شد. مادرم قسم می خورد که او، تا زمانی که چهل ساله شد، خبر نداشت زیباست، چون هیچ وقت در مورد قیافه و ظاهر صحبتی نمی شد. در این مورد ما استثناء بودیم چون در شیلی صورت ظاهر خیلی مهم است. علاوه بر آن در خانواده ما صحبت در مورد مذهب علامت بدسلطنتی بود، و از آن هم بیش تر پول. از سوی دیگر، بیماری، موضوعی همیشگی برای صحبت بود. این موضوعی است که در شیلی بیش از هر چیز در موردش صحبت می شود. ما متخصص رد و بدل کردن دارو و توصیه های پزشکی هستیم. همه دوست دارند علاجی برای بیماری ها تجویز کنند. ما به دکترها اعتماد نداریم چون واضح است که سلامت انسان ها، به حرفه آنها کمکی نمی کند و فقط وقتی به آنها

مراجعه می‌کنیم که هرچیز دیگری شکست خورده باشد: پس از آن‌که همه علاج‌های توصیه‌شده توسط دوستان و آشنایان را امتحان کرده باشیم.

فرض کنیم شما در سوپرمارکت غش کنید. در هر کشور دیگری، آمبولانسی خبر می‌کنند اما نه در شیلی. در این جا چندین داوطلب شما را بلند کرده پشت صندوق برده، آب سرد روی صورت‌تان پاشیده و ویسکی به‌دهان‌تان می‌ریزند تا به‌هوش بیایید. بعد مجبور‌تان می‌کنند قرص‌هایی را بخورید که خانمی از کیف‌اش درمی‌آورد چون به گفته او «دوست من هم، این حمله‌ها را داشت و این قرص‌ها یک دواى عالی برای آن هستند». گروهی متخصص، ناراحتی شما را با استفاده از اصطلاحات پزشکی تشخیص می‌دهند چون هر شیلیایی با کمی شعور، اطلاعات زیادی در مورد پزشکی دارد. یکی از متخصصین خواهد گفت که شما دچار انسداد دریچه مغز شده‌اید اما متخصص دیگر ممکن است مظنون به یک پیچش شدید در ریه‌ها باشد و سومی عقیده داشته باشد که پانکراس‌تان سوراخ شده است. در عرض چند دقیقه هیاهویی در اطراف شما برقرار شده و یک نفر که به داروخانه رفته بود تا برای‌تان پنی سیلین تزریقی بخرد، فقط محض احتیاط، برمی‌گردد. حالا که خوب فکر می‌کنم، اگر خارجی هستید، نصیحت من به شما آن است که در یک سوپرمارکت شیلیایی غش نکنید. این کار ممکن است مرگ‌بار باشد. برای نشان دادن آن‌که ما چه قدر راحت دارو تجویز می‌کنیم، مثالی می‌آورم. یک بار در یک سفر تفریحی با کشتی به سوی مرداب

زیبای سان رافائل در آبدرده‌های سرد جنوب، به ما همراه دسر، قرص خواب آور دادند. سر شام ناخدا به مسافرین اطلاع داد که قرار است از میان دریای بسیار پرتلاطمی بگذریم و بعد همسرش از میزی به میز دیگر رفته، قرص‌هایی به مسافران داد که هیچ‌کس جرات نکرد اسم‌شان را بپرسد. ما مطیعانه این قرص‌ها را خورده و بیست دقیقه بعد همه مسافران در خواب عمیقی فرو رفتند که به داستان زیبای خفته شباهت داشت. شوهرم گفت در آمریکا، ناخدا و همسرش را به جرم بی‌هوش کردن مسافران دستگیر می‌کردند. در شیلی، ما خیلی هم سپاس‌گزار بودیم.

در زمان‌های گذشته، وقتی دو یا چند نفر دور هم جمع می‌شدند، موضوع مورد بحث الزاماً، سیاست بود. اگر در اتاقی دو شیلیایی وجود داشت، مطمئناً سه حزب سیاسی مختلف می‌یافتید. شنیده‌ام که در دوره‌ای، ما بیش از ده - دوازده مینی حزب سوسیالیست داشتیم. حتی راست‌ها که در بقیه دنیا یک‌پارچه هستند، در شیلی دچار انشعاب بودند. اما سیاست دیگر موجب هیجان ما نمی‌شود. ما فقط به این دلیل در مورد آن صحبت می‌کنیم که از دولت شکایت کنیم، یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه ما. دیگر مثل روزهایی که شیلیایی‌های محتضر روی برانکار، سر صندوق رای می‌رفتند تا وظیفه ملی خود را انجام دهند، مرتب رای نمی‌دهیم و مثل گذشته هم مواردی از وضع حمل زنان در کابین نوشتن رای نداریم. جوانان برای رای دادن ثبت‌نام نمی‌کنند. حدود ۸۴/۳ درصد مردم اعتقاد دارند احزاب سیاسی، منافع آن‌ها را در نظر ندارند و بخش بزرگ‌تری

می‌گویند که از عدم همکاری به هر صورتی در اداره امور کشور، پیروی می‌کنند. به نظر می‌آید این پدیده از دنیای غرب آمده باشد. جوانان هیچ علاقه‌ای به برنامه‌های سیاسی فسیل شده که از قرن نوزدهم به زمان حاضر کشانده شده‌اند، ندارند. آن‌ها سرگرم «خوب زندگی کردن» هستند و این که سال‌های نوجوانی‌اشان را تا حد ممکن طولانی کنند - مثلاً تا چهل یا پنجاه سالگی. البته باید منصف بود و گفت که درصد کمی از جوانان در رابطه با محیط زیست، علوم و فناوری مبارزه می‌کنند و من درباره برخی جوانان شنیده‌ام که از طریق کلیسا به خدمات اجتماعی مشغول‌اند.

موضوعی که جای سیاست را بین شیلیایی‌ها گرفته، یکی پول است - که هیچ وقت کافی نیست - و دیگری فوتبال که نوعی دل‌خوشی است. بی‌سوادترین افراد هم نام همه بازی‌کنان همه تاریخ شیلی را می‌دانند و در مورد هر کدام، عقیده‌ای دارد. این ورزش چنان مهم است که وقتی قرار است مسابقه‌ای برگزار شود، ارواح از برزخ به شهرها آمده و به راحتی در خیابان‌ها به رفت و آمد می‌پردازند چون کل کشور در حالتی از جمود جلوی تلویزیون‌ها میخ‌کوب شده‌اند. فوتبال یکی از فعالیت‌های معدودی است که فرضیه نسبیت زمان را ثابت می‌کند: دروازه‌بان ممکن است به مدت نیم دقیقه در هوا به پرواز درآید و این تصویر چندین بار با دور آهسته یا برعکس تکرار شود، و به دلیل تفاوت ساعت بین قاره‌ها، مسابقه‌ای بین مجارستان و آلمان را می‌توان قبل از انجام آن، در شیلی دید.

در خانه ما، مثل بقیه کشور، مکالمه دو نفری ناشناخته بود.

گردهم آیی‌های ما از یک سری سخن‌رانی‌های هم‌زمان تشکیل می‌شد که طی آن هیچ‌کس به دیگری گوش نمی‌داد: هرج و مرج کامل و پارازیت، درست مثل برنامه رادیویی موج کوتاه. البته این موضوع اهمیتی نداشت چون علاقه‌ای هم به آگاهی از عقیده دیگران وجود نداشت، فقط تکرار نظرات خود شخص در مورد مسایل مختلف.

وقتی پدر بزرگام پیر شد، حاضر نبود از سمعک استفاده کند چون به عقیده او، تنها جنبه مثبت پیر شدن آن بود که دیگر مجبور نبود به حرف‌های احمقانه مردم گوش کند. همان‌طور که ژنرال مندوزا در سال ۱۹۸۳ به خوبی توصیف کرد: «ما از اصطلاح مکالمه سوءاستفاده می‌کنیم. در برخی مواقع مکالمه لازم نیست، تک‌گویی بسیار لازم‌تر است چون مکالمه، صحبت ساده‌بین دو نفر است». این فیلسوف بعدها اضافه کرد: «کشور در هرج و مرجی نظم‌یافته به سر می‌برد». خانواده من با این عبارت کاملاً موافق بود.

ما شیلیایی‌ها عادت داریم با صدای تیزی صحبت کنیم. مری گراهام، زنی انگلیسی که در سال ۱۸۲۲ از شیلی دیدن کرد، در کتاب‌اش به نام «خاطرات اقامت من در شیلی» نوشت که مردم شیلی خیلی دوست داشتند اما تُن صدای آزاردهنده‌ای دارند، به خصوص زنان. ما نیمی از لغات را قورت داده، sها را خفه کرده و حروف صدا دار را تغییر می‌دهیم. در نتیجه مثلاً لغت «سینیور» به گوش «رینیول» می‌آید. در شیلی حداقل سه زبان رسمی وجود دارد: زبان تحصیل‌کرده‌ها که در وسایل ارتباط جمعی، موضوعات رسمی و توسط برخی اعضای طبقه بالا استفاده می‌شود (البته وقتی

بین دوستانشان نیستند)، زبان محاوره‌ای که مردم عادی استفاده می‌کنند، و زبان غیرقابل فهم و همیشه در حال تغییر جوانان. اما توریست خارجی نباید ناامید شود چون حتی اگر یک کلمه از زبان مردم را نفهمد، متوجه خواهد شد که شیلیایی‌ها خیلی مشتاق کمک هستند. ما در عین حال با صدای بسیار پائین صحبت کرده و خیلی آه می‌کشیم. وقتی من در ونزوئلا زندگی می‌کردم - کشوری که مردان و زنان‌اش از خود و از زمین زیر پای‌اشان مطمئن هستند - عادت داشتم هم‌وطنان‌ام را از طرز راه رفتن‌اشان، مثل جاسوس‌ها در لباس مبدل، و تُن صدای یک‌نواخت معذرت‌خواهانه‌اشان، تشخیص دهم. من عادت داشتم هرروز صبح به یک شیرینی‌فروش پرتقالی‌رفته و اولین قهوه صبح‌ام را آن‌جا بنوشم. در این مغازه همیشه انبوهی از مشتریان برای رسیدن به پیش‌خوان با هم در نبرد بودند. ونزوئلایی‌ها از دم در داد می‌زدند: «هی! یک فنجان قهوه!» و تا چشم به هم می‌زدید یک لیوان کاغذی از «کافه گُن لچه - شیر قهوه» دست به دست گشته و به آن‌ها می‌رسید. ما شیلیایی‌ها - در آن زمان تعداد زیادی از ما در ونزوئلا بود چون این کشور یکی از کشورهای آمریکای لاتین بود که پناهنده‌گان و مهاجران را قبول می‌کرد - انگشت لرزانی بلند کرده و با صدای آهسته تضرع می‌کردیم: «ببخشید، آیا ممکن است فنجان کوچکی قهوه به من بدهید، سینیور؟» ما تمام صبح آن‌جا ایستاده و انتظار می‌کشیدیم. ونزوئلایی‌ها در مورد طرز رفتار بسیار مودبانه ما جوک می‌ساختند و در عوض ما شیلیایی‌ها از صراحت لهجه زیاد آن‌ها تعجب می‌کردیم. اما آن دسته از ما که چند سال در ونزوئلا

زندگی کردند، عوض شده و جزو چیزهای دیگر یاد گرفتیم وقتی قهوه خود را سفارش می دهیم، داد بزنیم. با خواندن این اظهارات در مورد شخصیت و عادات شیلیایی ها می توانید تردید مادرم را درک کنید. هیچ دلیلی وجود ندارد که من این طور بار آمده باشم. من هیچ یک از صفات ادب، فروتنی یا بدبینی اقوام ام را ندارم، همین طور ترس آنها از آنچه دیگران خواهند گفت، ول خرجی، و یا خدا. من با لحنی عذرخواهانه صحبت نکرده و نمی نویسم، درواقع تا حدی گزافه گو هستم و دوست دارم جلب توجه کنم. درواقع من همانی هستم که امروز هستم، پس از یک زندگی طولانی. در کودکی، من حشره کوچک عجیبی بودم - در بلوغ، یک موش خجالتی: تا سال ها اسم من «لوچا» بود یعنی نامی که برای موش خانگی عادی داریم - و در سال های جوانی از یک فمینیست هار گرفته تا هیپی ای گل به سر. بدترین عیب من آن است که اسرار را فاش می کنم، اسرار خودم و اسرار دیگران. به طور خلاصه، من یک فاجعه ام. اگر در شیلی مانده بودم، هیچ کس با من صحبت نمی کرد، اما باید قبول کرد که مهمان نوازم. خانواده من توانستند حداقل این صفت را زمانی که بچه بودم، به زور در سرم فروکنند. هر ساعتی از روز یا شب که در خانه مرا بزنید، حتی اگر همان لحظه استخوان لگن ام شکسته باشد، به سوی در خزیده، آن را باز کرده و فنجان چای به شما تعارف خواهم کرد. در هر مورد دیگری، من درست خلاف «خانمی» هستم که والدین ام سعی کردند با فداکاری و کوشش زیاد، از من بسازند. این تقصیر آنها نیست. چیز زیادی در دست آنها نبود که با آن کار کنند، علاوه بر آن، تقدیر من آن بود که

متفاوت باشم.

اگر همان طور که همیشه آرزو داشتم، در شیلی مانده بودم، همسر یکی از پسردایی های دورم می شدم - در صورتی که یکی از آنها به من پیشنهاد ازدواج می داد، که احتمال اش کم است - و شاید امروز با افتخار خون اجدادم را در رگ های ام داشته و نشان خانوادگی پدرم (با سگ های گر گرفته اش) در بالای اتاق پذیرایی خانه ام آویزان بود. در این جا باید اضافه کنم هرچه قدر هم آدم سرکشی بوده ام، آداب معاشرتی را که روز و شب در سرم فرو می کردند، از دست نداده ام، آدابی که برای هر «آدم حسابی» لازم است. این، اصلی در خانواده من بود و چیزی به مراتب بیش از آن چه بتوانم در این جا شرح دهم، را در بر می گرفت، اما با اطمینان کامل می توانم بگویم که آداب معاشرت و ادب، بخش بزرگی از آن چه «آدم حسابی بودن» می نامیم را تشکیل می دهد.

خوب، حالا من منحرف شده و باید رشته اصلی این داستان را به دست آورم، البته اگر در تمام این پراکنده گویی ها، رشته اصلی ای وجود داشته باشد. اما نوستالژی این طور است، رقصی آهسته در دایره ای وسیع. خاطرات، خود را به ترتیب زمانی، منظم نمی کنند. خاطرات مثل دود هستند، متغیر و مبهم و اگر نوشته نشوند به فراموشی سپرده می شوند. من سعی کرده ام افکارم را براساس موضوعات یا دوره های زندگی ام منظم کنم ولی این روش به نظم مصنوعی می آید چون خاطره مثل نواری تمام نشدنی، پیچ و تاب می خورد.

مختصری از تاریخ

و چون در مورد نوستالژی صحبت می‌کنیم، خواهش می‌کنم درباره آن‌چه بعد خواهد آمد، کمی صبر و تحمل داشته باشید، چون من نمی‌توانم موضوع شیلی را از زندگی خود جدا کنم. گذشته من از هیجان وقایع غیرمنتظره، موفقیت‌ها و از دست دادن‌ها تشکیل شده است. نمی‌توان همه این وقایع را به سادگی در دو یا سه جمله تعریف کرد. تصور می‌کنم در زندگی همه انسان‌ها، لحظاتی وجود دارد که سرنوشت‌شان تغییر کرده یا منحرف می‌شود و شخص مجبور است مسیر متفاوتی را دنبال کند. این لحظات چندین بار در زندگی من اتفاق افتاده ولی شاید یکی از مهم‌ترین آن‌ها، کودتای نظامی شیلی در سال ۱۹۷۳ بود. اگر به خاطر این رویداد نبود، واضح است که من هیچ‌وقت شیلی را ترک نکرده، نویسنده نمی‌شدم، با یک آمریکایی ازدواج نکرده و در کالیفرنیا زندگی نمی‌کردم. علاوه بر آن، برای مدتی چنین طولانی با احساس دل‌تنگی زندگی نکرده یا این صفحات را نمی‌نوشتم.

برای درک این‌که چه‌گونه در شیلی امکان کودتای نظامی وجود داشت باید به‌طور خلاصه به تاریخ سیاسی کشورم، از آغاز تا زمان ژنرال آگوستو پینوشه اشاره کنم. امروزه ژنرال پینوشه پیرمرد کودنی است که در بازداشت خانگی به سر می‌برد، با این وجود اهمیت او غیرقابل انکار است. بیش از یک تاریخ‌دان، پینوشه را مهم‌ترین شخصیت قرن بیستم به حساب می‌آورد، هرچند این امتیاز به‌خودی

خود، قضاوت مثبتی نیست.

در شیلی، آونگ سیاسی از یک حد افراطی به دیگری رفته و ما همه سیستم‌های حکومتی موجود را تجربه کرده و صدمات آن را نیز تحمل کرده‌ایم. در نتیجه عجیب نیست که در هر متر مربع خاک امان، بیش‌ترین تعداد مقاله‌نویسان و تاریخ‌دانان در تمام جهان را داریم. ما بدون وقفه در حال مطالعه و بررسی خود هستیم. ما عادت تجزیه و تحلیل واقعیت‌های خود را داریم مانند آن‌که مشکلی دائمی است که نیازمند راه‌حل‌های فوری باشد. افرادی که در این راه زحمت فراوانی می‌کشند، گروهی اندیشمند کسالت‌آور هستند که هیچ‌کس از حرف‌های‌شان سردر نمی‌آورد، در نتیجه توجه زیادی هم به آن‌ها نمی‌کنند. در میان ما شیلیایی‌ها، بدبینی رفتاری صحیح به حساب می‌آید. تصور عمومی آن است که تنها احمق‌ها خوش حال‌اند. ما یک کشور در حال توسعه‌ایم، باثبات‌ترین، امن‌ترین و ثروتمندترین در آمریکای لاتین و یکی از بانظم‌ترین آن‌ها. هیچ‌کس از نظر شخصیت از ما برتر نیست، اما وقتی کسی می‌گوید: «کشور در موقعیت خوبی قرار دارد» ما خیلی عصبانی می‌شویم. هرکسی که جرأت کند و این حرف را بزند، حتماً آدم بی‌اطلاعی است که هیچ‌وقت روزنامه‌ها را نمی‌خواند.

شیلی از زمان استقلال‌اش در سال ۱۸۱۰، توسط طبقه اجتماعی‌ای اداره شده که دارای قدرت اقتصادی هستند. سابقاً این قدرت را مالکین زمین داشتند اما امروزه سرمایه‌داران، کارخانه‌داران و بانک‌داران در اختیار دارند. قبلاً قدرت‌مندان به گروه نخبه کوچکی

تعلق داشتند که از نوادگان اروپایی‌ها بوده و از تعداد محدودی فامیل تشکیل می‌شد. امروزه، طبقه حاکمه بزرگ‌تر است و شامل چندین هزار نفر از کسانی است که می‌دانند چه گونه کارها را به انجام برسانند. در طول یک صد سال اول جمهوری، روسای جمهور و سیاست‌مداران هم از طبقه بالا بودند، هرچند طبقه متوسط نیز به تدریج وارد حکومت شد. روسای جمهوری دارای وجدان اجتماعی، کسانی بودند که از عدم برابری، بی‌عدالتی و فقر ناراحت می‌شدند با آن‌که شخصاً چنین مشکلاتی را تجربه نکرده بودند. امروزه رئیس‌جمهور و اکثریت سیاست‌مداران، به‌استثنای چند نفر دست‌راستی، از اعضای گروه اقتصادی‌ای که کنترل کشور را در دست دارد، نیستند. در زمان حاضر، ما موقعیتی ضد و نقیض داریم: یک رئیس‌جمهور سوسیالیست و اقتصاد و سیاست‌های دست‌راستی.

تا سال ۱۹۲۰ کشور توسط جرگه سالارانی محافظه‌کار با ذهنیتی فئودالی اداره می‌شد. استثنای آن، رئیس‌جمهور لیبرال «خوزه مانوئل بالماسدا» بود (۱۸۹۱) که متوجه نیازهای مردم شده و سعی کرد اصلاحاتی را اجرا کند که منافع زمین‌داران را تهدید می‌کرد، هرچند خود او از خانواده‌ای بسیار پول‌دار و قدرت‌مند بود: خانواده‌ای مالک مزرعه‌ای عظیم در خارج از شهر. مخالفت شدید پارلمان محافظه‌کار موجب ایجاد بحرانی اجتماعی و سیاسی شد. نیروی دریایی شورش کرد و جانب پارلمان را گرفت و جنگ داخلی بی‌رحمانه‌ای در گرفت که با پیروزی پارلمان و خودکشی «بالماسیدا» پایان یافت. با این حال، بذر عقاید سوسیالیستی کاشته شده و سال‌های بعد، شاهد تولد

احزاب رادیکال و کمونیست بود.

در سال ۱۹۲۰، رهبری سیاسی انتخاب شد که برای اولین بار از عدالت اجتماعی سخن می‌گفت، «آرتورو آلساندرو پالما» که نام مستعار «شیر» را به او دادند. او از یک خانواده متوسط از مهاجران نسل دوم ایتالیایی بود. هرچند خانواده‌اش پول‌دار نبودند، نژاد اروپایی، با فرهنگی و تحصیلات‌اش، او را به آسانی برای اشغال محلی در طبقه حاکمه، صاحب صلاحیت می‌کرد. او قوانین اجتماعی را توسعه داده و در مدت ریاست جمهوری‌اش، کارگران سازمان یافته و به احزاب سیاسی دست پیدا کردند. آلساندرو تغییر قانون اساسی را برای ایجاد یک دموکراسی واقعی پیشنهاد کرد اما نیروهای محافظه کار مخالف، جلوی او را در انجام این کار گرفتند، با آن‌که اکثریت شیلیایی‌ها به خصوص کل طبقه متوسط از او حمایت می‌کردند.

پارلمان (باز هم پارلمان!) حکومت را برای او مشکل کرد و او مجبور شد استعفا دهد و به اروپا تبعید شد. یک سری «خونتا‌های نظامی» به دنبال این واقعه سعی کردند حکومت کنند ولی به نظر می‌آمد که کشور جهت خود را از دست داده، و اعتراضات مردمی باعث بازگشت «شیر» شد که دوره حکومت خود را با ایجاد قانون اساسی جدیدی به پایان رساند.

نیروهای مسلح که احساس می‌کردند از قدرت کنار گذاشته شده‌اند و اعتقاد داشتند کشور به دلیل پیروزی‌های آن‌ها در جنگ‌های

۱. خونتا = دولت نظامی

قرن گذشته به ایشان بسیار مدیون است، با زور «ژنرال کارلوس ایباز» دوکامپو» را در پست ریاست جمهوری قرار دادند. ایباز به سرعت از اقدامات دیکتاتوری استفاده کرد، اقداماتی که تا امروز هم نزد شیلیایی ها منفور است، و این کار موجب مخالفت های ملی شد. مخالفت هایی چنان شدید که کشور را فلج کرد و ژنرال مجبور به استعفا شد. بعد دوره ای رسید که می توان آن را «دمکراسی بخردانه» نام نهاد. اتحادهایی بین احزاب به وجود آمد و در ۱۹۳۸، چپ ها به ریاست پرزیدنت «پدرو آگویره سردا» به قدرت رسیدند، یکی از اعضای «فرنته پوپولار» (جبهه مردمی)، که در آن احزاب کمونیست و رادیکال شرکت داشتند. پس از پدرو آگویره سردا، «ایباز» خلع شده با چپ ها اتحاد کرد و سه رئیس جمهور رادیکال، یکی بعد از دیگری به قدرت رسیدند (با آن که در آن زمان من دختر کوچکی بیش نبودم، به یاد دارم وقتی ایباز برای بار دوم انتخاب شد، خانواده من عزا گرفتند. من در پناهگاه ام زیر پیاووی بزرگ سالن، پیش بینی های هولناک پدر بزرگ و دایی های ام را می شنیدم. من شب های زیادی را به بی خوابی گذراندم چون مطمئن بودم دشمنان برای آتش زدن خانه ما در راه اند. چنین چیزی اتفاق نیافتاد، ژنرال درس اش را یاد گرفته بود و در محدوده قانون اساسی عمل کرد). به مدت بیست سال ما حکومت های میانه / چپ داشتیم تا سال ۱۹۵۸، وقتی راست ها با «خورگه آلساندری» پسر «شیر» و کاملاً متفاوت از پدرش، پیروز شدند. «شیر» سیاست مداری مردمی با عقاید پیشرفته برای زمان خود بود. پسر او محافظه کار بود و حالتی پیر دخترانه داشت.

در زمانی که در اکثر کشورهای آمریکای لاتین، انقلاب فوران کرده و کادیوها (نظامیان) حکومت را با زور اسلحه در اختیار می گرفتند، در شیلی دمکراسی نمونه‌ای در حال قدرت‌گیری بود. نیمه اول قرن بیستم شاهد به وجود آمدن پیشرفت‌های اجتماعی قابل ملاحظه‌ای بود. تحصیل رایگان عمومی و اجباری، بهداشت عمومی برای همه و یکی از پیشرفته‌ترین سیستم‌های بیمه اجتماعی در قاره، موجب تقویت طبقه متوسط تحصیل کرده و سیاست‌گرای عظیم و طبقه پرولتاریایی با آگاهی طبقاتی شد. اتحادیه‌ها و مراکزی برای کارگران، کارمندان و دانش‌جویان تشکیل شد. زنان حق رای به دست آورده و روندهای انتخاباتی تکامل یافتند. (انتخابات در شیلی مثل مراسم چای عصرانه در هتل ساووی لندن، متمدنانه است. رای‌دهندگان برای رای دادن صف می‌کشند بدون آن‌که کم‌ترین درگیری پیش آید، حتی اگر احساسات سیاسی در غلیان باشند. زنان و مردان در مکان‌های متفاوت رای می‌دهند که توسط سربازان محافظت می‌شوند تا از درگیری و رشوه دادن جلوگیری شود. روز قبل از انتخابات، هیچ نوع نوشابه الکلی فروخته نشده و دفاتر و محل‌های کار، بسته می‌مانند. هیچ‌کس در روز انتخابات کار نمی‌کند).

توجه به عدالت اجتماعی به کلیسای کاتولیک نیز راه یافت که نفوذ عظیمی در شیلی دارد و براساس اعلامیه‌های کلیسایی جدید، کوشش زیادی برای حمایت از تغییراتی که در کشور صورت می‌گرفت، انجام داد. در عین حال، دو بلوک بزرگ نفوذی در دنیای خارج شکل می‌گرفتند: کاپیتالیسم و سوسیالیسم. برای مقابله با

مارکسیسم، دمکرات مسیحی‌ها در اروپا تولد یافتند، حزبی میانه - راست با پیامی انسان‌دوستانه و خانواده‌مدار. در شیلی، جایی که این حزب وعده «انقلابی همراه با آزادی» می‌داد در سال ۱۹۶۴، آن‌ها مخالفان را نابود کرده و راست محافظه‌کار و احزاب چپ را شکست دادند. پیروزی قاطع «ادواردو فری مونتالوا» و اکثریت دمکرات مسیحی در پارلمان نقطه عطفی بود، کشور تغییر کرده بود. تصور می‌شد راست‌ها به تاریخ پیوسته، چپ‌ها هیچ وقت شانسی برای پیروزی نخواهند داشت و دمکرات مسیحی‌ها تا آخر دنیا حکومت خواهند کرد. اما این‌طور نشد و پس از تنها چند سال، حزب، طرف‌داری عموم را از دست داد. راست‌ها آن‌طور که پیش‌بینی می‌شد، خُرد نشده و چپ‌ها نیز از وضعیت شکست برگشته و سازمان‌دهی دوباره یافتند. قدرت به سه بخش تقسیم شده بود: راست، میانه و چپ.

در پایان حکومت «فری مونتالوا» کشور در اغتشاش بود. فضایی خفقان‌آور از انتقام در جبهه راست وجود داشت که احساس می‌کرد ثروت‌اش مصادره شده و از آن ترس داشت که قدرتی را که همیشه به آن می‌بالید، کاملاً از دست دهد، و نفرت از سوی طبقات پائین که هیچ‌گاه احساس نکرده بودند دمکرات مسیحی‌ها نماینده آنان هستند. هریک از سه بخش قدرت، نامزدی معرفی کرد: «خورگه آلساندری» از سوی راست‌ها، «رادومیر تو میک» از سوی دمکرات مسیحی‌ها و «سالوادور آلنده» از طرف چپ‌ها.

احزاب چپ در ائتلافی به نام «یونیداد پوپولار» (اتحاد مردمی)

به هم پیوستند که شامل حزب کمونیست هم بود. ایالات متحده با وجود نظرسنجی‌هایی که پیروزی را از آن دست راستی‌ها پیش‌بینی می‌کرد، نگران شده بود و برای شکست دادن آئنده، چندین میلیون دلار تخصیص داد. نیروهای سیاسی به قدری متفرق بودند که آئنده با شعار «مسیر شیلی به سوی سوسیالیسم» با تفاوت ناچیزی برد، یعنی با ۳۶ درصد آرا و چون اکثریت قاطعی به دست نیاورده بود، نتایج انتخابات باید از سوی کنگره تأیید می‌شد، که به طور سنتی، کاندیدای دارای بیش‌ترین تعداد آرا را قبول می‌کرد.

آئنده اولین مارکسیستی بود که از طریق یک انتخابات دمکراتیک به ریاست جمهوری کشوری رسیده بود. نگاه همه دنیا متوجه شیلی بود.

«سالوادور آئنده گوسنز» پزشکی پرجذبه بود که در جوانی، وزیر بهداشت، چندین سال سناتور و هم‌چنین، کاندیدای دائمی ریاست جمهوری از سوی چپ‌ها بود. خود او جوکی را تعریف می‌کرد که هنگام مرگ‌اش روی سنگ قبرش نوشته خواهد شد:

«این‌جا، رئیس‌جمهور بعدی شیلی آرمیده است.» او شجاع و وفادار به دوستان و همکاران خود و با دشمنان‌اش، بلند نظر بود. آئنده به دلیل نحوه لباس پوشیدن و علاقه‌اش به زندگی راحت و زنان زیبا، سبک سر به حساب می‌آمد اما در مورد اعتقادات سیاسی‌اش، عمیقاً جدی بود. در این مورد هیچ‌کس نمی‌تواند او را به سبک‌سری متهم کند. دشمنان‌اش ترجیح می‌دادند با او روبه‌رو نشوند چون مشهور بود او قادر است هر موقعیتی را به نفع خود تغییر دهد. آئنده سعی کرد

اصلاحات اقتصادی عمیقی را در چهارچوب قانون اساسی ایجاد کند، اصلاحات کشاوری را که توسط دولت قبلی آغاز شده بود، توسعه داده و موسسات خصوصی، بانک‌ها و معادن مس را که در دست شرکت‌های آمریکای شمالی بود، ملی کند. او سیستم سوسیالیستی‌ای را پیشنهاد می‌کرد که به آزادی‌های مدنی احترام می‌گذارد، تجربه‌ای که هیچ‌کس قبل از آن امتحان نکرده بود.

در آن زمان ده سال از انقلاب کوبا می‌گذشت - با وجود کوشش‌های ایالات متحده برای نابودی‌اش - و جنبش‌های چپی پارتیزانی در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین وجود داشتند. قهرمان بلامنازع جوانان، چه گوارا بود که در بولیوی به قتل رسیده و چهره‌اش - قدیسی را مجسم کنید که کلاه بره بر سر گذاشته و سیگار برگ می‌کشد - تبدیل به سمبلی از مبارزه برای عدالت شده بود. آن روزها، دوران جنگ سرد بود. دوره‌ای که ترسی غیرمنطقی، دنیا را به دو مرام تقسیم کرده و برای سال‌ها سیاست‌های خارجی اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده را تعیین کرد. شیلی یکی از مهره‌هایی بود که در این نبرد بین غول‌ها قربانی شد. دولت ریچارد نیکسون تصمیم گرفت مستقیماً در شیلی دخالت کند. هنری کیسینجر، مسئول سیاست خارجی آمریکا، اعتراف کرده بود که هیچ‌چیز در مورد آمریکای لاتین نمی‌داند - جایی که او آن را حیاط پشتی ایالات متحده به حساب می‌آورد - اما گفته بود: «هیچ دلیلی وجود نداشت که نشسته و کمونیست شدن یک کشور را، به دلیل بی‌مسئولیتی مردمان‌اش، فقط نظاره کرد و هیچ کاری در این مورد

نکرد». (این شوخی در آمریکای لاتین پخش شد: می‌دانید چرا در ایالات متحده هیچ کودتای نظامی صورت نمی‌گیرد؟ چون در آنجا سفارت آمریکای شمالی وجود ندارد.) برای کیسینجر، مسیر دمکراتیک سالوادور آلنده به سوی سوسیالیسم خطرناک‌تر از یک انقلاب مسلحانه بود و دلیل آن، خطر سرایت کردن آن به سایر نقاط قاره بود، مثل یک بیماری واگیردار.

سیا نقشه‌ای تنظیم کرد تا جلوی رییس جمهور شدن آلنده را بگیرد. این سازمان اول سعی کرد اعضای کنگره را با رشوه مجبور کند که آلنده را تأیید نکرده و درخواست رای‌گیری دوباره کنند که در آن تنها دو نامزد وجود داشته باشد: آلنده و دمکرات مسیحی مورد حمایت راست‌ها. چون رشوه‌ها اثر نکرد، سیا نقشه کشید که ریاست نیروهای مسلح، ژنرال رنه اشنایدر را بدزدند، هرچند این نقشه قرار بود توسط گروهی نئوفاشیست انجام شود، در نتیجه به نظر می‌آمد که گروهی کماندوی چپی این کار را کرده است. تصور آن‌ها این بود که این عمل موجب ایجاد هرج و مرج و دخالت نظامیان خواهد شد. در جریان درگیری، ژنرال به قتل رسید، اما این نقشه نتیجه‌ای عکس آن‌چه مورد نظر بود، داد: موجی از انزجار کشور را دربرگرفت و کنگره با توافق کامل آرا نوار سینه ریاست جمهوری را به آلنده تقدیم کرد. از آن لحظه، راست‌ها و سیا با هم، برای از صحنه بیرون کردن دولت «یونیداد پوپولار» - حتی به قیمت نابود کردن اقتصاد و سنت دمکراتیک درازمدت شیلی - به نقشه‌ریزی پرداختند. بعد سیا نقشه دیگری به اجرا گذاشت: یک به اصطلاح سست کردن پایه‌های

خاطرات ایزابل آلنده / ۲۰۳

حکومت، که عبارت بود از توقف وام‌های بین‌المللی و شروع جریانی از خرابکاری برای نابودی اقتصاد و خشونت اجتماعی. در عین حال، آواز اغواکننده آن‌ها به سوی نیروهای نظامی هدایت می‌شد که در انتها قوی‌ترین کارت بازی را در دست داشتند.

راست‌ها که مطبوعات را در شیلی کنترل می‌کنند، جریانی از رعب و وحشت را سازمان دادند، شامل پوسترهایی با عکس سربازان روسی که بچه‌ها را از آغوش مادران‌شان بیرون می‌کشیدند تا به گولاگ‌ها بفرستند. روز انتخابات وقتی پیروزی آلنده مشخص شد، مردم زیادی به خیابان‌ها ریختند تا جشن بگیرند. تا به حال چنین تظاهرات عمومی عظیمی دیده نشده بود. راست‌ها عاقبت تبلیغات خود را باور کرده و در خانه‌های‌شان سنگر گرفتند، در حالی که مطمئن بودند «روتوهای» غضبناک برای ارتکاب جنایاتی باورنکردنی در راه‌اند. شادی عظیم مردم عادی خارق‌العاده بود - علامات، پرچم‌ها، در آغوش گرفتن‌ها، اما هیچ افراطی وجود نداشت و صبح زود، شرکت‌کنندگان به خانه‌های‌شان برگشتند در حالی که از آواز خواندن صدای‌شان گرفته بود.

روز بعد در محله ثروتمندان صف‌های درازی جلوی بانک‌ها و آژانس‌های مسافرتی، به وجود آمد. عده بسیاری پول‌های‌شان را از بانک گرفته و برای مسافرت به خارج، بلیط خریدند، در حالی که مطمئن بودند کشور شیلی به هم آن راهی می‌رود که کوبا رفته بود. فیدل کاسترو برای نشان دادن حمایت‌اش از یونیداد پوپولار به شیلی آمد و این عمل، وحشت مخالفان را افزایش داد - به خصوص زمانی که

آن‌ها مراسم خوش آمدگویی را که برای فرمانده جنجال برانگیز تدارک شده بود، دیدند. در این مراسم که توسط اتحادیه‌های کارگری و حرفه‌ای، مدارس، احزاب سیاسی و غیره سازمان‌دهی شده بود، مردم در طول بزرگ‌راهی که از فرودگاه به مرکز شهر سانتیاگو کشیده شده، صف بستند. پلاکارد و نشان و دسته‌های موزیک، علاوه بر جمعیت عظیمی که از روی کنجکاوی برای دیدن این مراسم آمده بودند - با هم آن شوق و ذوقی که سال‌ها بعد نثار پاپ کردند. دیدار فرمانده ریشو خیلی طول کشید، بیست و هشت روز تمام نشدنی. در این مدت او همراه آلنده از شمال تا جنوب کشور سفر کرد. فکر می‌کنم همه ما وقتی او رفت، نفسی راحت کشیدیم، اما نمی‌توان انکار کرد که گروه همراه او فضا را سرشار از موسیقی و خنده و شادی کردند. کوبایی‌ها مردمی دوست‌داشتنی‌اند. بیست سال بعد من با برخی کوبایی‌های تبعیدی در میامی آشنا و متوجه شدم آن‌ها هم به‌خوش‌مشربی ساکنان خود جزیره کوبا هستند. این تجربه، ما شیلیایی‌ها را که همیشه جدی و ساکت هستیم، تکان داد. ما نمی‌دانستیم زندگی و انقلاب را می‌توان با چنین شادی‌ای گذراند.

یونیداد پوپولار محبوب بود اما متحد نبود. احزاب داخل ائتلاف مثل سگ و گربه بر سر هر ذره قدرت می‌جنگیدند. آلنده مجبور بود نه تنها با مخالفان دست‌راستی روبرو شود بلکه در صفوف خودش هم از آن عده‌ای که طرف‌دار اقدامات سریع‌تر و افراطی‌تر بودند، انتقاد کند. کارگران که از انتظار برای ملی شدن موسسات خصوصی و توسعه اصلاحات کشاورزی خسته شده بودند، کارخانه‌ها و مزارع را

تصاحب کردند. خراب کاری توسط دست راستی ها، دخالت آمریکای شمالی و اشتباهات دولت آلنده، بحرانی جدی در اقتصاد، سیاست و اجتماع به وجود آورد. تورم رسماً به ۳۶۰ درصد در سال رسید - هرچند مخالفان ادعا می کردند تورم در واقع بیش از ۱۰۰۰ درصد است، یعنی یک زن خانه دار، صبح که از خواب بیدار می شد نمی دانست آن روز چه مقدار نان می تواند بخرد. دولت قیمت کالاهای اساسی را تثبیت کرد و بسیاری صنایع و موسسات کشاورزی بسته شدند. کمبودها به قدری شدید بود که مردم ساعت ها برای خرید یک مرغ لاغر و یا یک فنجان روغن آشپزی، انتظار می کشیدند. اما آن ها که می توانستند، هرچه لازم داشتند از بازار سیاه می خریدند. با روحیه، صحبت و رفتار محجوبانه اشان، شیلیایی ها به صف «لاکولیتا» می گفتند یعنی خط کوتاه، حتی زمانی که این صف تا سه بلوک ساختمانی ادامه داشت. گاه مردم بدون آن که بدانند چه چیزی فروخته می شود، در این صف ها می ایستادند، فقط از روی عادت. به زودی بیماری ترس از کمبود ظاهر شد و به محض آن که سه نفر یا بیش تر دور هم جمع می شدند، ناخودآگاه صفی تشکیل می دادند. این طور بود که من یک بار سیگار خریدم بدون آن که سیگاری باشم و بار دیگر یازده قوطی واکس بی رنگ و یک گالن عصاره سویا خریدم که از موارد استفاده اش، کوچک ترین اطلاعی نداشتم. کسانی بودند که حرفه اشان، نوبت گرفتن در صف بود و برای این کار پول می گرفتند. تا آن جا که خبردارم فرزندان خود من، پول توجیبی اشان را این طور اضافه می کردند.

با وجود مشکلات و فضایی از رویارویی دائمی، افراد عادی به هیجان آمده بودند، چون برای اولین بار احساس می کردند بر سرنوشتشان تا حدودی کنترل دارند. یک ژنسانس واقعی در هنر، فولکلور و حرکتهای مردمی و دانش جویی به وجود آمده بود. انبوهی از داوطلبین برای از بین بردن بی سوادی در همه جای شیلی بسیج شده بودند. کتاب به قیمت روزنامه چاپ می شد، در نتیجه در هر خانه ای یک کتابخانه وجود داشت. در مقابل، راستهای اقتصادی، طبقه بالا و بخشی از طبقه متوسط - به خصوص زنان خانه دار که از مشکل کمبودها و بی سروسامانی رنج می بردند - از آینده متنفر بوده و از آن واهمه داشتند که او مانند فیدل کاستو در کوبا، حکومت ابدی داشته باشد.

سالوادور آلنده پسرعموی پدر من و تنها کسی در خانواده آلنده بود که پس از ترک مادرم توسط پدرم، ارتباط خود را با مادرم حفظ کرده بود. او یکی از دوستان نزدیک ناپدری ام بود، در نتیجه من فرصتهای زیادی برای دیدن او در مدت ریاست جمهوری اش داشتم. هرچند من در دولت او سمتی نداشتم، آن سه سال یونیداد پوپولار مطمئناً جالبترین سالهای زندگی من است. من هیچ وقت این قدر احساس زنده بودن نکرده و تاکنون چنین از نزدیک در یک جامعه یا زندگی یک ملت شرکت نکرده ام.

از دیدگاهی معاصر، می توان قبول کرد که مارکسیسم به عنوان برنامه ای اقتصادی مرده است، اما فکر می کنم برخی از اصول سالوادور آلنده هنوز جالب توجه اند، به خصوص تلاش اش برای

خاطرات ایزابل آلمده / ۲۰۷

عدالت و برابری. او سعی داشت سیستمی ایجاد کند که به همه فرصت‌های برابر دهد و «انسان جدیدی» را خلق کند، فردی که برای خیر همگانی عمل می‌کرد نه منافع شخصی. ما اعتقاد داشتیم تغییر دادن افراد از طریق فرهنگ‌سازی ممکن است و حاضر نبودیم ببینیم که در کشورهای دیگر، حتی زمانی که سعی کرده بودند سیستمی را با مشت آهنین تحمیل کنند، نتایج بسیار مورد تردید بود. فروپاشی ناگهانی اتحاد جماهیر شوروی هنوز در آینده قرار داشت. امروزه تصور این که طبیعت بشر در برابر چنین تغییر فاحشی تاثیرپذیر است، ساده لوحانه به نظر می‌آید، اما برای بسیاری از ما، این هدف غایی بود. این ایده آل مانند آتشی در شیلی شعله‌ور بود.

خصوصیات معمول ما شیلیایی‌ها مانند جدی بودی، تنفر از ولخرجی و غیر از دیگران بودن و یا جلب توجه بقیه، سخاوت‌مندی، تمایل به توافق به جای رویارویی، قانون‌گرایی، احترام به قدرت، تسلیم بوروکراسی بودن، علاقه به بحث‌های سیاسی و بسیاری دیگر، جای کاملاً مناسبی در «یونیداد پوپولار» پیدا کردند.

حتی مُد هم تحت تاثیر قرار گرفت. در آن سه سال، مانکن‌ها در مجله‌های زنانه، لباس‌هایی از پارچه کلفت لباس کار و کفش‌های زمخت کارگری می‌پوشیدند و از گونی آرد بی‌رنگ برای دوختن بلوز استفاده می‌شد. من مسئول بخش تزئینات داخلی مجله‌ای بودم و چالش پیش روی‌ام آن بود که عکس‌هایی از دکورهای جذاب و زیبا عرضه کنم که با حداقل هزینه درست شده بودند: آباژورهایی ساخته شده از قوطی‌های بزرگ فلزی، قابیچه‌های بافته از کنف، مبلمان

چوب درخت کاج که با لاک‌الکل، تیره و با شعله مشعل جوش‌کاری سوخته شده بود تا به‌نظر آنتیک بیاید. ما این مُد را «مُد صومعه‌ای» می‌خواندیم و مقصود آن بود که بگوئیم هرکس می‌تواند با استفاده از چهار تخته و یک اره، این وسایل را در خانه درست کند. این دوران، عصر طلایی لایحه دی - اف - ال ۲ بود که به‌خریداران اجازه می‌داد خانه‌هایی با زیربنای حداکثر یک صد و چهل مترمربع را به‌قیمت پائین و با ارفاق‌های مالیاتی بخرند. بیش‌تر خانه‌ها و آپارتمان‌ها به‌اندازه یک گاراژ دو ماشینه بود. آپارتمان ما نود متر بود ولی به‌نظر ما، مثل قصری می‌آمد. مادرم که مسئول بخش آشپزی مجله پائولا بود، باید دستور تهیه غذاهای کم‌خرجی را پیدا می‌کرد که احتیاجی به‌استفاده از مواد کم‌یاب نداشتند، اما با در نظر گرفتن این‌که همه‌چیز کم‌یاب بود، قدرت خلاقیت او تا حدی محدود می‌شد. یک هنرمند پُرویی که در آن زمان از شیلی دیدار کرد، با تعجب پرسید چرا زنان شیلیایی مثل جذامیان لباس پوشیده، در لانه سگ زندگی کرده و مثل دراویش غذا می‌خورند.

با وجود مشکلات زیادی که آن زمان رودرروی ملت قرار داشت، از کم‌بودهای بی‌شمار گرفته تا خشونت سیاسی، سه‌سال بعد در انتخابات پارلمانی مارس ۱۹۷۳، یونیداد پوپولار تعداد رای‌های خود را افزایش داد. تلاش برای کنارگذاری دولت از طریق خراب‌کاری و تبلیغات سیاسی، نتایج موردنظر را به‌بار نیاورده بود. در آن زمان مخالفان آخرین قسمت توطئه را آغاز کرده و به‌کودتای نظامی دامن زدند. ما شیلیایی‌ها هیچ نمی‌دانستیم چه‌چیزی در انتظارمان است،

چون کشور ما سابقه‌ای طولانی و استوار از دموکراسی داشته و افتخار می‌کردیم که از بقیه کشورهای قاره متفاوتیم، کشورهایی که با تمسخر آن‌ها را «جمهوری‌های موز» می‌خواندیم، جایی که یک‌روز در میان یک «کادیو» به‌زور قدرت را در دست می‌گرفت. چنین چیزی هیچ‌وقت برای ما اتفاق نمی‌افتاد چون در شیلی، حتی سربازان هم به دموکراسی اعتقاد دارند و هیچ‌کس جرات نخواهد کرد قانون اساسی را نقض کند. این نظر ما البته نادانی کامل بود. اگر به گذشته تاریخی خود نگاهی انداخته بودیم، با ذهنیت ارتش بهتر آشنایی پیدا می‌کردیم.

زمانی که من برای نوشتن کتاب «تصویری قدیمی»، که در سال ۲۰۰۱ به انگلیسی منتشر شد، تحقیق می‌کردم، متوجه شدم که در قرن نوزدهم ارتش ما چندین جنگ به‌راه انداخته و نشانه‌های بی‌رحمی آن‌ها به اندازه شجاعت‌اشان، زیاد بود. یکی از معروف‌ترین لحظات تاریخ ما، فتح دماغه «آریکا» در ژوئن ۱۸۸۰ در زمان جنگ پاسیفیک علیه پرو و بولیوی است. این در، صخره‌ای غیرقابل نفوذ با شیبی به‌بلندای دویست متر مستقیم به‌سوی دریا بود. در آن‌جا تعداد بی‌شماری از نظامیان پرویی که با سلاح سنگین مسلح بودند، توسط سه کیلومتر کیسه شن و زمین مین‌گذاری شده دور آن، حفاظت می‌شدند. سربازان شیلیایی، حمله خود را با خنجرهای کج بین دندان‌های‌اشان و سرنیزه‌های برهنه، آغاز کردند. بسیاری از آن‌ها در اثر آتش دشمن کشته شده و یا توسط مین‌ها، تکه‌تکه شدند، اما هیچ‌چیز هم‌قطاران باقیمانده آن‌ها را متوقف نکرد. این گروه تشنه

به خون به سوی دژ رفته و وارد آن شدند. آن‌ها پرویی‌ها را با خنجر و سرنیزه شکم‌بریده و دماغه را تسخیر کردند، عملی باورنکردنی که تنها چهل و پنج دقیقه طول کشید. بعد نیروهای شکست‌خورده و زخمیان دشمن را کشته و شهر آریکا را غارت کردند. یکی از فرماندهان پرویی ترجیح داد به جای اسیر شدن به دست شیلیایی‌ها، به دریا بپرد. افسانه این افسر دلیر با اسب سیاه‌اش با نعل‌های طلایی، بخشی از آن رویداد خشونت‌بار شد. جنگ بعدها با پیروزی شیلی در نبرد لیما به پایان رسید، نبردی که پرویی‌ها از آن به نام قتل‌عام یاد می‌کنند هرچند کتاب‌های تاریخ شیلی ادعا می‌کنند که نیروهای ما، شهر را به صورت سازمان‌یافته و منظمی تسخیر کردند.

فاتحان تاریخ را به میل خود می‌نویسند. هر کشوری، سربازان خود را به بهترین شکل نشان داده، اشتباهات‌اشان را پنهان کرده و خشونت‌های‌اشان را ناچیز جلوه می‌دهد، و پس از پیروزی در نبرد، همه قهرمان‌اند. ما با این تصور بزرگ شده بودیم که نیروهای مسلح شیلی از سربازانی مطیع تحت فرمان افسران غیرقابل انتقادی تشکیل شده‌اند، در نتیجه آن سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، زمانی که آن‌ها را در عمل دیدیم، شوکی در انتظارمان بود. وحشی‌گری آن‌ها به حدی زیاد بود که تصور می‌شد به‌طور دسته‌جمعی تحت تأثیر مواد مخدر قرار گرفته‌اند، درست مثل سربازانی که دماغه آریکا را تسخیر کردند که با «چوپیلکا دل دیابلو» مست شده بودند - معجونی از مشروب و باروت. در ۱۹۷۳، ارتش «پالاسیو دولا موندا» مقرر حکومت و نماد دمکراسی ما را با تانک محاصره و بعد با هواپیما، بمباران کرد. آلوده

داخل ساختمان جان سپرد. روایت رسمی آن است که او خودکشی کرد. صدها کشته و هزاران هزار زندانی وجود داشتند. تعداد آن‌ها به قدری زیاد بود که استاد یوم‌های ورزشی و حتی بعضی مدارس را به زندان، مراکز شکنجه و بازداشتگاه تبدیل کردند. با استفاده از بهانه آزادسازی کشور از یک دیکتاتوری کمونیستی احتمالی که ممکن بود در آینده به وجود آید، دموکراسی با رژیمی از ترور و وحشت جای‌گزین شد. رژیمی که شانزده سال دوام داشت و اثرات خود را برای یک‌ربع قرن به جای گذاشت. من ترس را، به صورت طعمی فلزمانند و دائمی در دهانم، به یاد می‌آورم.

باروت و خون

برای این‌که تصویری از چه‌گونگی کودتای نظامی داشته باشید، باید مجسم کنید یک تبعه ایالات متحده یا بریتانیا چه احساسی خواهد داشت اگر ارتش با لباس کامل رزم به کاخ سفید یا کاخ باکینگهام حمله کند و درضمن انجام این عمل، موجب مرگ هزاران نفر شود، از جمله رئیس‌جمهور آمریکا یا ملکه و نخست‌وزیر بریتانیا و بعد کنگره یا پارلمان را به مدت نامحدود معلق کرده، دادگاه عالی را منحل نموده، سانسور کامل وسایل ارتباط جمعی اعلام کرده و بالاخره با گذشت زمان، برای خاموش کردن همه صداهای مخالف با بی‌رحمی کامل اقدام کند. حالا تصویر کنید هم این نظامیان، تحت تاثیر تعصبی ناجی مآبانه برای سال‌ها قدرت را در دست گرفته و آماده محو هر دشمن ایدئولوژیکی خود باشند. این هم آن چیزی است

که در شیلی رخ داد. جریان سیوسیالیسم، به نحو غم‌انگیزی پایان یافت. خونتای نظامی که رییس آن ژنرال آگوستو پینوشه بود، تز «سرمایه‌داری بی‌رحم» را به کار برد - آن‌چه به تجربه نئولیبرال گفته می‌شود - اما حاضر نشد قبول کند که برای عمل‌کرد روان این تز، نیاز به نیروی کاری آزادی دارد که از حقوق خود بهره‌مند باشد. سرکوبی خشونت‌بار برای نابودی آخرین بارقه‌های تفکر چپی و استقرار سرمایه‌داری بدون ترحم به کار گرفته شد. شیلی یک مورد تنها نبود، شب طولانی دیکتاتوری برای بیش از یک دهه قاره را تیره و تار کرد. در سال ۱۹۷۵ نیمی از سکنه آمریکای لاتین تحت نوعی حکومت سرکوب‌گر به سر می‌بردند که اکثرشان از حمایت ایالات متحده برخوردار بودند. کشوری که سابقه‌ای شرم‌آور در خلع دولت‌های انتخاب شده به صورت قانونی از سوی مردم و حمایت از استبدادهایی دارد که هیچ‌گاه در خاک خودش تحمل نمی‌شدند: پاپا داک در هائیتی، تروخیلو در جمهوری دومینیک، سوموزا در نیکاراگوئه و بسیاری دیگر. هم‌چنان‌که این خطوط را می‌نویسم، متوجه می‌شوم که نقطه نظر من بی‌طرفانه نیست. من باید وقایع را بدون دخالت احساسات گزارش کنم اما این کار یعنی خیانت به اعتقادات و احساسات‌ام. این کتاب برای نوشتن وقایع نامه‌ای سیاسی یا تاریخی در نظر گرفته نشده بلکه فقط یک سری خاطرات است که همیشه هم انتخابی بوده و از تجربیات شخصی و ایدئولوژی فرد رنگ گرفته‌اند.

اولین بخش زندگی من آن ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ پایان یافت. من در

این باره بیش از این صحبت نخواهم کرد چون در فصل‌های آخر کتاب اولام و در خاطرات ام «پائولا» در مورد آن حرف زده‌ام. خانواده آئنده - آن عده که کشته نشده بودند - زندانی یا مخفی شده و یا از کشور خارج شدند. برادران من که در خارج از کشور بودند، بازنگشتند. والدین ام که در سفارت شیلی در آرژانتین بودند، مدتی در بوئنوس آیرس ماندند تا وقتی که تهدیداتی به مرگ دریافت کرده و مجبور به فرار شدند. از سوی دیگر اکثر افراد خانواده مادر من به شدت با یونیداد پوپولار مخالف بودند و بسیاری از آن‌ها کودتای نظامی را با شامپاین جشن گرفتند. پدر بزرگ من از سوسیالیسم بیزار بود و با اشتیاق، انتظار خاتمه دولت آئنده را می‌کشید اما هیچ‌گاه حاضر نبود این امر به قیمت از دست دادن دمکراسی تمام شود. او از دیدن حکومت در دست نظامیان، که از آن‌ها متنفر بود، بیزار بود و به من دستور داد وارد ماجرای نشوم. اما برای من غیرممکن بود در حاشیه وقایع باقی بمانم. این مرد شریف چندین ماه را صرف تحت نظر گرفتن من و طرح کردن سوالاتی زیرکانه کرد. فکر می‌کنم شک کرده بود که نوه‌اش ممکن است هر لحظه ناپدید شود. پدر بزرگ ام چه قدر در مورد آن‌چه در اطراف‌اش رخ می‌داد، اطلاع داشت؟ او زندگی تنهایی داشت، تقریباً هیچ‌وقت از خانه بیرون نمی‌رفت و تماس‌اش با واقعیت از طریق مطبوعات بود که حقایق را پنهان کرده و آشکارا دروغ می‌گفتند. من احتمالاً تنها کسی بودم که روی دیگر قضایا را به او نشان می‌داد. در ابتدا من سعی کردم او را با اطلاع نگه دارم، چون در مقام ام به عنوان خبرنگار، به شبکه زیرزمینی که جای‌گزین منابع

رسمی اطلاعات در آن زمان شده بود، دست‌رسی داشتم. اما به تدریج دیگر خبرهای بد را به اطلاع‌اش نرساندم چون نمی‌خواستم او را ترسانده یا افسرده کنم. دوستان و آشنایان یکی یکی ناپدید شدند. برخی پس از هفته‌ها غیبت با چشمان دیوانه‌گان و نشانه‌هایی از شکنجه بازگشتند. بسیاری به کشورهای دیگر پناهنده شدند. در ابتدا مکزیک، آلمان، فرانسه، کانادا، اسپانیا و بقیه کشورها آن‌ها را پذیرفتند اما پس از مدتی این کار را متوقف کردند چون هزاران تبعیدی از کشورهای دیگر آمریکای لاتین به موج پناهنده‌گان شیلیایی افزوده شدند.

در شیلی، جایی که دوستی و خانواده اهمیت زیادی دارد، واقع‌ای رخ داد که تنها با تاثیری که وحشت بر روح یک جامعه دارد، قابل توضیح است. خیانت و اتهام زدن، زندگی‌های زیادی را نابود کرد. تنها چیز لازم، صدایی ناشناس پشت تلفن به سرویس‌های اطلاعاتی (چه نام بی‌مسمایی!) بود تا آن‌ها پنجه‌های خود را در بدن متهم فروکنند. در بسیاری موارد هیچ چیز دیگری در مورد این شخص شنیده نمی‌شد. مردم به دو دسته تقسیم شده بودند: عده‌ای که طرفدار حکومت نظامی بودند و دسته‌ای که مخالف آن بودند. نفرت، عدم اطمینان و ترس، روابط را مسموم کرد. دموکراسی بیش از یک دهه قبل بازگشت اما آن جدایی هنوز هم حس می‌شود، حتی در قلب بسیاری از خانواده‌ها. شیلیایی‌ها یاد گرفتند در جمع صحبت نکرده، نشنوند و نبینند چون تا زمانی که از رویدادها باخبر نبودند، احساس نمی‌کردند که خود در این وقایع شریک‌اند. من کسانی را می‌شناسم که

در نظرشان، حکومت آئنده خطرناک‌ترین و بی‌ثبات‌ترین موقعیت برای کشوری محسوب می‌شد. برای این عده، افرادی که زندگی‌شان را با پیروی از اصول مطلق مسیحی گذرانده و به آن افتخار می‌کنند، نیاز به نابودی این حکومت به قدری اهمیت داشت که روش انجام آن را مورد سوال قرار ندادند. حتی زمانی که پدری ناامید «سباستین آسه‌ودو» بنزین روی خود ریخت و در «کانسپسیون پلازا» خود را مثل راهبان بودایی آتش زد تا به شکنجه فرزندان‌اش اعتراض کند. برای سال‌های متمادی راه‌هایی برای بی‌توجهی - یا تظاهر به بی‌توجهی - به تجاوزات به حقوق بشر وجود داشت و با کمال تعجب من هنوز افرادی را می‌بینم که وقوع این جنایات را، با وجود همه مدارک و شواهد، انکار می‌کنند. من قادر به درک آن‌ها هستم چون این عده به هم آن اندازه من، در حفظ اعتقادات‌شان مصمم‌اند. نظر آن‌ها درباره حکومت آئنده، تقریباً با عقیده من در مورد دیکتاتوری پینوشه یکسان است، با این تفاوت که به نظر من، هدف، وسیله را توجیه نمی‌کند. جنایاتی که در طول آن سال‌ها در تاریکی انجام شدند، بالاخره آشکار می‌گردند. آشکار ساختن حقیقت، شروع روند آشتی ملی است، هرچند جراحات به‌زمانی طولانی برای التیام احتیاج دارند چون کسانی که مسئول خفقان بودند، به گناه خود اعتراف نکرده و حاضر نیستند طلب بخشش کنند. اعمال رژیم نظامی بدون مجازات خواهند بود، اما دیگر نمی‌توان این اعمال را پنهان کرد یا به آن‌ها بی‌توجه بود. بسیاری از افراد، به‌خصوص جوانان که بدون گفت‌وگوی سیاسی یا روحیه‌ای منتقد بزرگ شده‌اند، اعتقاد دارند که

در مورد گذشته به اندازه کافی کندوکاو شده و ما باید به آینده بنگریم، اما قربانیان و خانواده‌های آنان قادر به فراموشی نیستند. ممکن است ما مجبور باشیم تا زمانی که آخرین شاهد این دوران بمیرد، صبر کنیم تا بتوانیم این فصل از تاریخ خود را ببندیم.

نظامیانی که قدرت را در دست گرفتند، نمونه‌های بافرهنگی نبودند. در نگاهی به گذشته، گفته‌های آنان خنده‌دار به نظر می‌رسد، اما زمانی که این گفته‌ها اظهار می‌شد، خیلی وحشتناک بودند. ستایش از ملت، «ارزش‌های مسیحی غرب» و نظامی‌گری به سطحی مضحک رسید. کشور مانند پادگانی نظامی اداره می‌شد. سال‌ها من ستونی طنزآمیز در مجله‌ای نوشته و مجری برنامه کمدی سبکی در تلویزیون بودم، اما چنین چیزهایی در آن فضا دیگر عملی نبود چون در حقیقت چیزی وجود نداشت که موجب خنده شود - غیر از کسانی که در راس حکومت بودند و این کار هم باعث می‌شد انسان جان‌اش را از دست بدهد. تنها بارقه طنز را می‌توان برنامه «سه‌شنبه‌ها با مرینو» به حساب آورد، یکی از اعضای ارشد خونتا، «آدمیرال خوزه توریبیو مرینو» که هر هفته با اعضای مطبوعات ملاقات می‌کرد تا نظرات خود را در مورد موضوعات مختلف اظهار کند. خبرنگاران با بی‌صبری منتظر این دُرهای روشنی ذهن و تیزهوشی می‌ماندند. مثلاً در مورد تغییر قانون اساسی در سال ۱۹۸۰، که به منظور قانونی کردن حمله نظامیان برای در دست گرفتن قدرت انجام شد، او خیلی جدی اعلام کرد: «اولین برتری که من در آن می‌بینم، آن است که برتر است.» و بعد برای آن‌که همه، کاملاً متوجه منظور او شوند، بلافاصله توضیح داد:

«دو معیار در خلق این قانون اساسی وجود داشته: معیار سیاسی، که نام آن را مثلاً افلاطونی - ارسطویی به معنی کلاسیک یونانی آن می‌گذاریم و معیار دوم، کاملاً نظامی که از دکارت آمده و ما آن را کارتاژی می‌نامیم. در کارتاژی، قانون اساسی شامل همه این موارد می‌شود، تعاریفی، که به صورت خارق‌العاده‌ای مثبت هستند، که در جست‌وجوی حقیقت بدون هیچ بدلی (آلترناتیوی) هستند، که در آن یک باضافه دو هیچ وقت بیش‌تر از سه نمی‌شود و هیچ جوابی به غیر از سه وجود ندارد». در این زمان روشن بود که خبرنگاران، رشته صحبت او را از دست داده‌اند، در نتیجه مرینو توضیح داد: «و حقیقت در برابر حقیقت ارسطویی به این شکل درمی‌آید، یا بهتر است بگوئیم حقیقت کلاسیک، که به جست‌وجوی آن سایه روشن‌های به‌خصوصی داد. در کشوری مثل کشور ما، این امر، اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد، کشوری که به دنبال راه‌های جدید و روش‌های نوین زندگی است.»

همین دریا سالار، تصمیم دولت برای انتصاب او به ریاست امور اقتصادی را این‌طور توجیه کرد که گفت او به عنوان سرگرمی، در مجموعه کتاب‌های دائرةالمعارف بریتانیا، در مورد اقتصاد مطالعه کرده است، و با همین صراحت اظهار نظر کرد که به عقیده او «جنگ زیباترین حرفه‌ای است که وجود دارد. جنگ چیست؟ ادامه صلح که در آن همه آن‌چه صلح مجاز نمی‌داند، قابل دست‌یابی است تا انسان را به نتیجه ایده‌آل برساند که عبارت است از نابودی دشمن.»

در سال ۱۹۸۰ که این دُر‌ها در مطبوعات ظاهر می‌شد، من دیگر

در شیلی نبودم. من مدتی در کشورم ماندم اما متوجه شدم که خفقان مانند حلقه دار به دور گردن ام تنگ می شود و شیلی را ترک کردم. من عوض شدن کشور و مردمان اش را نظاره کردم، سعی کردم خود را با محیط وفق داده و جلب توجه نکنم، همان طور که پدر بزرگام خواسته بود. اما این کار غیرممکن بود چون در مقام یک خبرنگار، من بیش از اندازه می دانستم. در آغاز، ترس من مبهم و به دشواری قابل توضیح بود، مثل یک رایحه بد. من شایعات وحشتناکی را که منتشر می شد با این ادعا که مدرکی برای اثبات آن ها وجود ندارد، رد می کردم و زمانی که مدارک به من نشان داده شد، گفتم که این موارد، استثنا هستند. من فکر می کردم چون آشکارا در سیاست «دخالتی» ندارم، درامان هستم و در همان زمان، فراریان از جان گذشته را در خانه امان پناه داده و یا به آن ها کمک می کردم برای پناهنده شدن از دیوار سفارت خانه ها بالا روند. فکر می کردم اگر دستگیر شوم، می توانم توضیح دهم که این کارها را به دلایل انسان دوستانه می کردم. ظاهراً من در کره ماه زندگی می کردم!

پوست من از سر تا پا دچار کھیر شده، شب ها نمی توانستم بخوابم و صدای عبور ماشین بعد از ساعت منع عبور و مرور در کوچه امان باعث می شد ساعت ها بلرزم. یک سال ونیم طول کشید تا متوجه خطری شدم که در کمین من بود و بالاخره در سال ۱۹۷۵ به دنبال هفته ای بسیار دلهره آور و پرخطر، شیلی را به مقصد ونزوئلا ترک کردم در حالی که مشتی خاک شیلی از باغچه خانه ام به همراه داشتم. یک ماه بعد شوهر و فرزندان ام در کاراکاس به من پیوستند. تصور می کنم

من دچار مشکل بسیاری از شیلیایی‌هایی هستم که در آن زمان کشور را ترک کردند. من از ترک کشورم، احساس گناه می‌کنم. هزاران بار از خود پرسیده‌ام اگر آن‌جا مانده بودم، مثل هزاران نفری که از درون با دیکتاتوری جنگیدند تا زمانی که در ۱۹۸۹ از قدرت خلع شد، چه اتفاقی می‌افتاد. هیچ‌کس قادر به پاسخ این سوال نیست، اما از یک چیز مطمئن‌ام: اگر من تبعید را تجربه نکرده بودم، نویسنده نمی‌شدم.

از لحظه‌ای که در یک صبح بارانی زمستان از کوردیرای آند گذشتم، ناخودآگاه خلق یک کشور خیالی را آغاز کردم. از آن زمان، من بارها از فراز این کوه‌ها گذشته و همیشه به شدت تحت تاثیر قرار می‌گیرم چون خاطره آن صبح، در حالی که از بالا به منظره خارق‌العاده کوه‌ها می‌نگرم، به شدت به من هجوم می‌آورد. تنهایی بی‌نهایت آن ستیغ‌های سپید، آن دره‌های سرگیجه‌آور و اعماق آسمان آبی‌رنگ، سمبل خدا حافظی من با شیلی است. من هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم برای مدتی چنین طولانی از شیلی دور باشم. مثل همه شیلیایی‌ها - به غیر از نظامیان - من مطمئن بودم که با توجه به تاریخچه ما، سربازان به زودی به پادگان‌های خود برگشته، انتخابات جدید انجام شده و دوباره دارای دولتی دمکراتیک خواهیم شد. اما باید در مورد آینده حدسی زده باشم، چون شب اول در کاراکاس را در تخت خوابی قرضی به گریه غیرقابل تسلائی گذراندم. در اعماق وجودم احساس می‌کردم که چیزی برای همیشه پایان یافته و زندگی‌ام، مسیری تازه یافته است. من درد نوستالژی را از هم آن شب احساس کرده‌ام و این درد برای سال‌ها تخفیفی نیافت - تا زمانی که دیکتاتوری به پایان رسید

و من بار دیگر بر خاک کشورم قدم گذاشتم. در سال‌های بین این دو رویداد، من با چشمانی به‌سوی جنوب، گوش دادن به‌اخبار و انتظار برای لحظه‌ای که قادر به بازگشت باشم، زندگی کرده‌ام. هم آن‌طور که خاطرات‌ام را انتخاب کرده‌ام، برخی رویدادها را عوض کرده، برخی دیگر را بزرگ کرده و یا کنار گذاشته، احساسات‌ام را صیقل داده و در نتیجه به تدریج سرزمینی خیالی ساخته‌ام که ریشه‌های خود را در خاک آن فرو کرده‌ام.

تبعیدهایی هستند که انسان را به تدریج می‌خورند و برخی دیگر که مانند آتش، یک‌باره نابود می‌کنند
درد و رنج برای کشور قربانی شده،
که از پائین به بالا می‌آید
از پاها و ریشه‌ها
و ناگهان انسان احساس خفگی می‌کند،
دیگر کاکل‌های ذرت را نمی‌شناسد،
گیتار خاموش شده است،
هوایی برای آن دهان وجود ندارد،
او نمی‌تواند بدون کشورش زندگی کند،
و در این هنگام، انسان به‌زانو می‌افتد
نه در خاک زادگاه‌اش بلکه در آغوش مرگ.
(پابلو نرودا، «تبعیدها» از «کانتوس سرمونیالس»)
از جمله تغییرات مهمی که در اثر ارزش‌ها و سیستم اقتصادی ساخته

دیکتاتوری به وجود آمده‌اند، تظاهر به ثروت مندی است. اگر پول دار نباشید، باید قرض کنید تا به نظر آید که پول دارید، حتی اگر جوراب‌های اتان سوراخ داشته باشد. مصرف‌گرایی، ایدئولوژی فعلی شیلی است - مثل اکثر نقاط جهان. سیاست اقتصادی، سازش‌ها و فساد در سطوحی که تا به حال در کشور دیده نشده بود، طبقه جدیدی از میلیونرها به وجود آورد. یکی از اثرات مثبت آن، نابودی دیواری بود که بین طبقات اجتماعی وجود داشت. نام‌های خانوادگی قدیمی، دیگر تنها جواز پذیرش در جامعه نیست. آن‌ها که خود را جزو اشراف به حساب می‌آوردند، توسط مدیران و تکنوکرات‌های جوان - که موتورسیکلت‌های گرومی و مرسدس بنز می‌رانند - و معدودی افسران ارتش که در مقام‌های کلیدی دولت، صنایع و بانک‌داری پول‌دار شده بودند، به کنار رانده شدند. برای نخستین بار، مردان اونیسفورم‌پوش همه جا بودند: وزارت‌خانه‌ها، دانشگاه، شرکت‌ها، سالن‌ها و کلوب‌ها.

سوال دشوار آن است که با آن‌که زندگی برای اکثریت مردم آسان نبود و حتی طرف‌داران دولت نظامی نیز در ترس به سر می‌بردند، چرا حداقل یک سوم کل جمعیت شیلی از دیکتاتوری حمایت کردند؟ خفقان بسیار گسترده بود هرچند تردیدی نیست که فقرا و چپی‌ها بیش از دیگران رنج می‌بردند. هرکسی تصور می‌کرد جاسوسی‌اش را می‌کنند و هیچ شخصی نمی‌توانست ادعا کند که از پنجه‌های دولت، کاملاً در امان است. این واقعیتی است که اطلاعات سانسور شده، و مغزشویی، هدف ماشین تبلیغاتی بسیار فعالی بود. همین‌طور

حقیقت دارد که مخالفان قبل از آنکه بتوانند خود را سازمان‌دهی کنند، سال‌ها زمان و خون‌های زیادی از دست دادند. اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌تواند توضیحی برای محبوبیت دیکتاتور باشد. انگیزه آن در صدی از ملت که او را تائید می‌کردند، تنها ترس نبود. شیلیایی‌ها قدرت را دوست دارند. آن‌ها معتقد بودند که نظامیان کشور را «پاک‌سازی» خواهند کرد. «آن‌ها به‌بزه‌کاری پایان داده‌اند، دیگر دیوارها با نوشته، کثیف نمی‌شوند، همه‌چیز تمیز است و به‌دلیل حکومت نظامی، شوهران ما زودتر به‌خانه برمی‌گردند.» این حرفی است که دوستی به‌من زد. برای او این چیزها، جبران از دست دادن آزادی‌های مدنی را می‌کرد چون خود او مستقیماً صدمه‌ای ندیده بود. او خوش‌شانس بود که فرزندان‌اش شغل‌اشان را بدون دریافت غرامتی از دست نداده یا بازداشت نمی‌شدند. من می‌توانم درک کنم که چرا راست اقتصادی، که به‌طور تاریخی مدافع دموکراسی نبوده و در آن سال‌ها بیش از همیشه پول‌دار شد، از دیکتاتوری حمایت می‌کرد، اما بهانه بقیه چه بود؟ من جوابی قانع‌کننده به این سوال نیافته و تنها قادرم حدس‌هایی بزنم.

پینوشه، سمبول پدر آشتی‌ناپذیر بود که قادر به برقراری انضباطی خشک است. سه سال قدرت یونیداد پوپولار، زمانی برای تجربه، تغییر و بی‌نظمی بود و کشور از این وضع خسته شده بود. خفقان، پایانی به سیاست‌بازی بود و نولیبرالیسم، شیلیایی‌ها را مجبور کرد کار کنند، دهان‌اشان را ببندند و مؤلد باشند تا شرکت‌های بزرگ بتوانند به‌نحو مناسبی در بازارهای بین‌المللی رقابت کنند. تقریباً همه‌چیز

خصوصی شده بود، بهداشت، تحصیلات و بیمه‌های اجتماعی. نیاز به بقا موجب پیشرفت ابتکار عمل شخصی می‌شد. امروزه خیلی نه تنها بیش از آلاسکا ماهی آزاد صادر می‌کند بلکه علاوه بر صدها تولیدات غیرسنتی دیگر، ران قورباغه، پر غاز و سیر دودی هم جزو صادراتش است. مطبوعات آمریکا، پیروزی نظام اقتصادی پینوشه را جشن گرفتند و او را به خاطر تبدیل کشوری فقیر به ستاره آمریکای لاتین، ستودند. اما هیچ‌یک از ضرایب، تقسیم ثروت را مشخص نکرد، هیچ‌چیز در مورد فقر و عدم اطمینان به آینده که چند میلیون نفر درگیر آن بودند، گفته نشد، هیچ‌ذکری از آشپزخانه‌های پخش سوپ مجانی در محله‌های فقیر نبود که هزاران خانواده را سیر می‌کردند - تنها در سانتیاگو بیش از پنجاه مرکز برای این کار وجود داشت - یا این واقعیت که سازمان‌های خیریه خصوصی و کلیساها سعی داشتند آن دسته از خدمات اجتماعی را که مسئولیت دولت بود، انجام دهند. هیچ پایگاه آزادی برای بحث در مورد اعمال دولت یا سرمایه‌داران وجود نداشت، خدمات عمومی به شرکت‌های خصوصی واگذار شده و شرکت‌های بزرگ خارجی، امتیاز منابع طبیعی ملی مانند جنگل‌ها و اقیانوس‌ها را به دست آورده بودند، منابعی که با توجه بسیار کمی به مسائل زیست‌محیطی بهره‌برداری می‌شدند. جامعه‌ای بی‌رحم به وجود آمد که در آن، منفعت مقدس بود. اگر فقیر بودید، تقصیر خود شما بود و اگر شکایت می‌کردید، کمونیست بودید. آزادی، مارک‌های تجارتنی بی‌شماری بود که وقتی می‌خواستید با کارت اعتباری خرید کنید، حق انتخاب‌اشان را داشتید.

ارقام رشد اقتصادی مورد ستایش وال استریت ژورنال، نماینده توسعه واقعی نبودند چون ده درصد از ملت، نیمی از ثروت کشور را در اختیار داشته و تنها صد نفر، بیش از آنچه دولت برای همه خدمات اجتماعی در کل خرج می‌کرد، پول به‌دست می‌آوردند. به گفته بانک جهانی، شیلی یکی از کشورها با بدترین تقسیم درآمد است، درست در کنار کنیا و زیمبابوه.

رییس یک شرکت بزرگ شیلیایی به‌اندازه یا بیش‌تر از فردی هم‌مقام خود در ایالات‌متحده، درآمد دارد، در حالی که یک کارگر شیلیایی، تقریباً پانزده بار کم‌تر از یک کارگر آمریکای شمالی مزد می‌گیرد. حتی امروز، پس از بیش از یک دهه دموکراسی، تفاوت‌ها در ثروت خارق‌العاده‌اند چون الگوی اقتصادی تغییری نکرده است. دست‌های سه رییس‌جمهوری که بعد از پینوشه به قدرت رسیدند، بسته بود. راست‌ها اقتصاد، کنگره و مطبوعات را کنترل می‌کنند. با این حال شیلی قصد دارد در عرض یک دهه تبدیل به کشور توسعه یافته‌ای شود، امری که امکان دارد، اگر ثروت‌ها به‌طریقی منصفانه تقسیم شوند.

پینوشه واقعاً که بود؟ این فرد نظامی که با انقلاب سرمایه‌داری و دو دهه خفقان، چنین تاثیر عمیقی بر شیلی گذارد؟ (او هنوز زنده است ولی من زمان گذشته را برای اش به کار می‌برم چون در بازداشت خانگی به‌سر برده و شیلی سعی دارد وجودش را فراموش کند. او به گذشته تعلق دارد هرچند سایه‌اش هنوز کشور را تیره کرده است.) چرا او چنین ترسی را برمی‌انگیخت؟ چرا ستایش می‌شد؟ من

هیچ‌گاه او را از نزدیک ملاقات نکردم و در اکثر مدت حکومت او، در شیلی زندگی نمی‌کردم، در نتیجه تنها می‌توانم از روی اعمال او و آنچه دیگران درباره‌اش نوشته‌اند، درباره او قضاوت کنم. تصور می‌کنم برای درک پینوشه، انسان باید داستان‌هایی مثل «ضیافت بُز» نوشتن ماریو وارگاس لوسا یا «پائیز پدرسالار» گابریل گارسیا مارکز را بخواند، چون او وجوه مشترک زیادی با «کادیو»های معمول آمریکای لاتین دارد که به خوبی توسط این نویسندگان توصیف شده است. او مردی خشن، سرد، زرنگ، مستبد و فریب‌کار بود که هیچ محذور اخلاقی یا حسی از وفاداری نداشت به جز به ارتش به عنوان یک نهاد - هرچند نه به هم‌قطاران‌اش که بسته به مصلحت خود آن‌ها را به کشتن می‌داد، مردانی مثل «ژنرال کارلوس پراتس» و غیره. او اعتقاد داشت توسط خداوند و تاریخ انتخاب شده تا کشورش را نجات دهد. پینوشه به مدال و ساز و برگ نظامی علاقه داشت تا حدی که بنیادی به نام خود تاسیس کرد تا خاطره او را ترویج کرده و حفظ کند. او زیرک و شکاک بود اما می‌توانست خوش‌برخورد و حتی برخی مواقع دوست‌داشتنی شود. ستایش شده توسط عده‌ای، مورد تنفر عده‌ای دیگر، موجب هراس همه، او احتمالاً فردی در تاریخ ما بود که بیش‌ترین قدرت را برای طولانی‌ترین مدت در اختیار داشت.

شیلی در قلب من

در شیلی مردم سعی می‌کنند از صحبت در مورد گذشته اجتناب کنند. جوان‌ها تصور می‌کنند دنیا با آن‌ها شروع می‌شود و هرچه قبل

از تولد آن‌ها اتفاق افتاده، مورد توجه‌اشان نیست. بقیه ملت نیز ممکن است دچار شرمندگی جمعی در مورد آن چه در طول دیکتاتوری اتفاق افتاده باشند، هم آن احساسی که آلمان بعد از هیتلر داشت. پیر و جوان هر دو مایل به اجتناب از اختلاف هستند. هیچ کس نمی‌خواهد وارد بحث‌هایی شود که شکاف‌ها را عمیق‌تر کند. علاوه بر آن مردم بیش از حد مشغول تلاش برای به پایان رساندن ماه با درآمدی که به اندازه کافی دوام نمی‌آورد، و انجام بی‌سر و صدای کارشان تا اخراج نشوند، هستند که اهمیتی به سیاست بدهند. چنین تصور می‌شود که کاوش در گذشته می‌تواند به «لرزان کردن پایه‌های» دموکراسی انجامد و ارتش را تحریک کند. ترسی که کاملاً بی‌پایه است چون دموکراسی در سال‌های اخیر - از ۱۹۸۹ - تقویت شده و ارتش احترام خود را از دست داده است. علاوه بر آن، امروز دوران مناسبی برای کودتای نظامی نیست. با وجود مشکلات بی‌شمارش - فقر، نابرابری، جنایت، مواد مخدر، جنگ‌های پارتیزانی - آمریکای لاتین، دموکراسی را انتخاب کرده و ایالات متحده نیز به نوبه خود به تدریج متوجه می‌شود که سیاست حمایت از دیکتاتوری، مشکلات را حل نکرده، بلکه مشکلات جدیدی به وجود می‌آورد. کودتای نظامی از غیب ظاهر نشد. نیروهایی که از دیکتاتوری طرفداری می‌کردند، وجود داشتند، فقط ما متوجه آن‌ها نشدیم. عیوبی که زیر پوسته بیرونی وجود داشتند با تمام شکوه و جلال خود، در آن زمان شکوفا شدند. خفقان در چنین بُعد وسیعی را نمی‌توان یک شبه سازمان داد، مگر آن که تمایلی دیکتاتورپرستانه از قبل در بخشی از جامعه، وجود

داشته باشد. به نظر می آید ما آن طور که تصور می کردیم دموکراتیک نبودیم و دولت سالوادور آلمده هم به آن حدی که من دوست دارم فکر کنم، بی تقصیر نبود. حکومت او گرفتار ناتوانی، فساد و غرور بود. در زندگی واقعی همیشه آسان نیست قهرمانان و بدکاران را از هم تشخیص داد ولی می توانم به شما اطمینان دهم که در دولت های دموکراتیک، از جمله دولت یونیداد پوپولار، هیچ گاه آن بی رحمی و خشونت که ملت، هربار نظامیان دخالت می کردند، دچارش می شد، وجود نداشت.

مانند هزاران خانواده شیلیایی دیگر، میگل و من با دو فرزندمان کشور را ترک کردیم، چون نمی خواستیم در یک دیکتاتوری زندگی کنیم. این ماجرا در سال ۱۹۷۵ روی داد. کشوری که ما برای مهاجرت برگزیدیم ونزوئلا بود، یکی از آخرین دموکراسی های باقی مانده در آمریکای لاتین که توسط کودتاها و نظامی به لرزه درآمده، اما یکی از کشورهای معدودی بود که به ما ویزا و امکان کار می داد. نرودا می گوید:

چه گونه می توانم چنین دور از آن چه
دوست داشتم، آن چه دوست دارم، زندگی کنم؟
از فصل های تغییرکننده که پوشیده از بخار و دود سردند؟

(در کمال تعجب، چیزی که من در مدت آن سال های تبعید
انتخابی بیش از همه دلم برایش تنگ می شد، تغییر فصل های سال
بود. در سبزی ابدی مناطق حارّه، من غریبه کاملی بودم.)

در دهه هفتاد، ونزوئلا اوج فراوانی نفت را تجربه می‌کرد. طلای سیاه از خاک مثل رودخانه پرخروشی بیرون می‌آمد. همه چیز به نظر آسان بود، با حداقل کار و ارتباطاتی مناسب، مردم بهتر از هر جای دیگری زندگی می‌کردند. پول مثل آب جریان داشت و مردم آن را مانند آن که فردایی وجود ندارد، خرج می‌کردند. در ونزوئلا بیش از هر کشور دیگری در جهان، شامپاین مصرف می‌شد. برای آن عده از ما که بحران اقتصادی دولت «یونیداد پوپولار» را گذرانده بودیم، موقعیتی که در آن کاغذ توالت جزو لوازم لوکس محسوب می‌شد و بعد، از خفقانی فوق‌العاده گریخته بودیم، ونزوئلا خارج از قدرت درک ما بود. ما نمی‌توانستیم اوقات فراغت، پول آسان به دست آورده و آزادی آن کشور را درک کنیم. ما شیلیایی‌ها که این قدر جدی، عبوس و محتاط هستیم، این همه علاقه‌مند به مقررات و قوانین، قادر به فهم شادی بی‌قید و بند و بی‌اعتنایی آن‌ها به نظم و انضباط نبودیم. ما به صحبت با عبارات مودبانه عادت داشتیم و حرف‌های صریح موجب رنجش و برخوردن به ما می‌شد. تعداد ما شیلیایی‌ها چندین هزار نفر بود و به‌زودی افراد دیگری که از «جنگ‌های کثیف» در آرژانتین و اوروگوئه گریخته بودند، به ما پیوستند. برخی از آن‌ها علائمی داشتند که نشان می‌داد به‌تازگی در زندان بوده‌اند، و همگی حالتی شکست خورده داشتند.

همسرم در مناطق داخلی ونزوئلا کاری پیدا کرد و من با دو فرزندم در کاراکاس ماندیم. فرزندانم هر روز از من خواهش می‌کردند به‌شیلی برگردیم، جایی که پدر بزرگ، مادر بزرگ، دوستان، مدرسه، خلاصه

هر چیزی که می شناختند را به جا گذاشته بودند. آن دوری از همسرم نتیجه ای وخیم داشت. به اعتقاد من این دوره، آغاز پایان یافتن زندگی مشترک ما بود. ما استثنا نبودیم چون اکثر زوج هایی که شیلی را با هم ترک کرده بودند، عاقبت جدا شدند. دور از کشور و فامیل، این زوجها خود را رو در روی یکدیگر یافتند، برهنه و صدمه پذیر و بدون فشار خانواده ها، مساعدت های اجتماعی و روزمره گی هایی که دو نفر را با هم نگه می دارد. اوضاع هم هیچ کمکی به این وضع نمی کرد: خستگی، ترس، عدم امنیت، فقر، سردرگمی. اگر علاوه بر همه این ها، از نظر جغرافیایی هم آن ها از هم دور بودند، مثل مورد من، نتیجه مثبت نبود. اگر خوش شانس نبوده و رابطه تان خیلی قوی نباشد، عشق می میرد.

من نتوانستم به عنوان خبرنگار کاری پیدا کنم. آن چه قبلاً در شیلی انجام داده بودم تأثیر اندکی روی دیگران می گذاشت، تا حدودی به خاطر آن که تبعیدی ها عادت دارند قابلیت های خود را بزرگ تر از واقع نشان دهند و عاقبت هیچ کس چیزی را باور نمی کند. دکترهای دروغینی بودند که به زحمت از دبیرستان فارغ التحصیل شده بودند و دکترهای واقعی که کارشان به رانندگی تاکسی کشید. من هیچ کس را نمی شناختم و در ونزوئلا هم مثل بقیه نقاط آمریکای لاتین، بدون ارتباطات انسان به جایی نمی رسد. من مجبور بودم با انجام کارهای پیش پا افتاده، پولی برای گذران زندگی درآورم: کارهایی که هیچ کدام ارزش توضیح ندارند. من خلیقات ونزوئلایی ها را درک نمی کردم و احساس عمیق برابری آن ها را با بی ادبی اشتباه می گرفتم،

برون‌گرایی‌اشان را فضل‌فروشی و احساساتی بودن‌اشان را بچه‌سان بودن می‌پنداشتم. من از کشوری می‌آمدم که در آن خشونت نهادینه شده بود و با این حال دیدن این که ونزوئلایی‌ها چه قدر سریع کنترل خود را از دست می‌دادند برایم شوک‌آور بود. (یک بار در یک سینما، زنی از کیف خود هفت تیری درآورد چون من اشتباهاً، در صندلی او نشسته بودم). من از آداب آن‌ها اطلاعی نداشتم. مثلاً آن‌ها به ندرت جواب نه می‌دهند چون به نظرشان علامت بی‌ادبی است و ترجیح می‌دهند بگویند: «فردا برگردید». من به دنبال کاری می‌رفتم و آن‌ها با حالتی بسیار دوستانه با من مصاحبه کرده، برایم قهوه آورده و با دست دادنی محکم می‌گفتند: «فردا برگردید». در نتیجه من هم روز بعد برمی‌گشتم و همان اوضاع تکرار می‌شد تا بالاخره من ناامید می‌شدم. من احساس می‌کردم شکست خورده‌ام، سی و پنج سال سن داشتم و فکر می‌کردم هیچ آینده‌ای در انتظارم نیست جز آن که پیر شده و از کسالت و دل‌مردگی بمیرم. حالا وقتی آن دوره را به یاد می‌آورم، متوجه می‌شوم که فرصت‌هایی وجود داشتند اما من آن‌ها را نمی‌دیدم. من گیج و ترسیده بودم و نمی‌توانستم به آهنگ آن‌ها برقصم. به جای سعی کردن برای آن که در مورد سرزمینی که با آن همه سخاوت‌مندی مرا پذیرفته بود، اطلاعاتی به دست آورم و یاد بگیرم چگونه دوستش داشته باشم، تنها فکر و ذکر من برگشت به شیلی بود. وقتی من تجربیات خود به عنوان یک تبعیدی را با موقعیت فعلی‌ام به عنوان یک مهاجر مقایسه می‌کنم، می‌توانم متوجه تفاوت طرز فکرم بشوم. در مورد اول شما مجبورید کشورتان را ترک کنید، چه فرار کنید

یا تبعید شوید و احساس شما مانند قربانی‌ای است که نیمی از زندگی‌اش را از دست داده است. در مورد دوم این تصمیم خود شما است و در حالی که اختیار سرنوشت خود را دارید به سوی ماجرایی جدید پیش می‌روید. تبعیدی به گذشته می‌نگرد و زخم‌هایش را می‌لیسد، مهاجر به آینده می‌نگرد و آماده استفاده از فرصت‌هایی است که در دسترسش هستند.

ما شیلیایی‌ها در کاراکاس دور هم جمع می‌شدیم تا به صفحه‌های ویولتا پارا و ویکتور خارا گوش داده، پوستره‌های آئنده و چه‌گوآرا را رد و بدل کنیم و هزاران بار هم آن شایعات همیشگی در مورد وطن دور افتاده‌امان را تکرار کنیم. هر زمان که ما با هم ملاقات می‌کردیم امپانادا می‌خوردیم. من به قدری از این غذا خسته شدم که تا امروز هم نمی‌توانم آن را بخورم. هر روز هم وطنان جدیدی با داستان‌هایی وحشت‌آور از راه رسیده، قسم می‌خوردند که دیکتاتوری در حال سقوط است، اما ماه‌ها به دنبال هم می‌گذشت و در عوض سقوط، دولت قوی‌تر و قوی‌تر به نظر می‌آمد. با وجود تظاهرات داخلی و افزایش عظیم هم‌بستگی بین‌المللی. حالا هیچ‌کس شیلی را با چین اشتباه نمی‌کرد و کسی نمی‌پرسید چرا ما روی سرمان آناناس نمی‌گذاریم. سالوادور آئنده و رویدادهای سیاسی بعد از آن، شیلی را در نقشه جهان مشخص کرده بود. عکسی که همه جا پخش شد به شهرت رسید، خونتای نظامی با پینوشه در وسط، دست‌ها روی سینه، عینک سیاه، چانه جلو آمده، کلیشه‌ای واقعی از دیکتاتوری آمریکای لاتین. سانسور شدید مطبوعات مانع می‌شد بیشتر

شیلایی ها متوجه شوند چنین هم بستگی ای در خارج از کشور وجود دارد. من یک سال و نیم با آن سانسور زندگی کرده و نمی دانستم در جاهای دیگر جهان، نام آئنده به سببوی تبدیل شده و زمانی که شیلی را ترک کردم از احترام ستایش آمیزی که نام فامیلی ام ایجاد می کرد تعجب کردم. متأسفانه این موضوع در پیدا کردن کار به من کمکی نکرد، چیزی که خیلی به آن نیاز داشتم.

از کارا کاس من به پدر بزرگ ام، که جرأت خدا حافظی با او را پیدا نکرده بودم، نامه نوشتم. من نمی توانستم دلایل فرار خود را توضیح دهم بدون آن که اقرار کنم به توصیه های او در مورد وارد در دسر نشدن عمل نکرده بودم. در نامه های من تصویری مثبت از زندگی امان ترسیم می کردم اما دقت و موشکافی زیادی لازم نبود که حقیقت را از خلال نوشته هایم دریابد و پدر بزرگ ام باید متوجه موقعیت واقعی من شده باشد. به زودی آن مکاتبات تبدیل به حسرت خوردن خالص شد، یادآوری گذشته و کشوری که ترک کرده بودم. من دوباره شروع به خواندن نرودا کرده و گفته های او را در نامه هایم ذکر می کردم. گاه پدر بزرگ ام با گفته هایی از شاعران قدیمی تر به من جواب می داد.

من در این جا جزئیات آن سال ها را تکرار نخواهم کرد، اتفاقات خوبی که رخ داد و ناراحتی ها، مانند روابط عاشقانه بی فرجام، تنهایی، دشواری ها و غم ها، چون در این مورد در جاهای دیگر سخن گفته ام. کافی است بگویم احساس تنهایی و بیگانه بودن که از زمان کودکی داشتم، افزایش یافت. من از واقعیت جدا بودم و در دنیایی خیالی زندگی می کردم در حالی که جلوی چشمان من، فرزندان ام

بزرگ می شدند و ازدواج نامی شد. سعی کردم بنویسم اما همه آن چه قادر به انجامش بودم تکرار ایده های یکسان بود. شب ها پس از آن که خانواده ام به خواب می رفت من به آشپزخانه رفته و ساعت ها وقت خود را صرف فشردن دکمه های یک ماشین تحریر کهنه «آندروود» می کردم، صفحه هایی پر از هم آن جمله های تکراری، بعد آن ها را پاره می کردم - مثل جک نیکلسن در آن فیلم هراس آور «درخشش»، که نیمی از مردم دنیا را برای ماه ها دچار کابوس کرد. هیچ چیزی از آن ها باقی نمانده است... هیچ چیز جز خرده کاغذ و به این ترتیب هفت سال گذشت.

در ۸ ژانویه ۱۹۸۱، من نامه دیگری را خطاب به پدر بزرگام آغاز کردم. او در آن زمان تقریباً صدساله بود و در حال مرگ. از اولین جمله این نامه متوجه شدم که این، نامه ای مثل بقیه نیست و ممکن است هیچ وقت به دست کسی که برای اش می نویسم، نرسد. من نوشتم تا رنج و درد خود را کاهش دهم، چون آن مرد پیر، صندوقچه قدیمی ترین خاطرات ام، آماده ترک این دنیا بود. بدون او، لنگری به سرزمین کودکی ام، تبعید من قطعی به نظر می رسید. در این نامه من طبیعتاً در مورد شیلی و خانواده پراکنده خود نوشتم. من بیش از حد لازم، مطلب برای نوشتن داشتم: با صدها داستانی که از لبان پدر بزرگام در طول سال ها جاری شده بود. اجداد مرد سالار ما، مادر بزرگام که شکر دان را با انرژی خالص روحی اش حرکت می داد، خاله روزا که در پایان قرن نوزدهم درگذشت و شب ها روح اش برای نواختن پیانو ظاهر می شد، دایی ای که سعی کرده بود در یک بالن از

کوردیرا بگذرد، و همه شخصیت‌های دیگری که نباید به سادگی به دست فراموشی سپرده می‌شدند. وقتی من این داستان‌ها را برای فرزندانم تکرار می‌کردم، آن‌ها با نگاهی ترحم‌آمیز به من نگرسته و چشم‌های‌اشان را به سقف می‌دوختند. پس از گریه و زاری فراوان برای بازگشت به شیلی، پائولا و نیکولا بالاخره به ونزوئلا عادت کرده و مایل نبودند دیگر در مورد شیلی و به خصوص خویشاوندان عجیب و غریب‌اشان، چیزی بشنوند. آن‌ها هیچ وقت در صحبت‌های حسرت‌بار ما تبعیدی‌های مسن‌تر شرکت نمی‌کردند یا در کوشش‌های ناموفق ما برای پختن غذاهای شیلیایی با مواد غذایی ناحیه کارائیب و یا جشن‌های ملی اندوه‌باری که در ونزوئلا، سعی در برگزاری‌اشان داشتیم. فرزندان من، از خارجی بودن خجالت می‌کشیدند.

به زودی من، مقصد آن نامه عجیب را از دست داده، اما برای یک سال تمام به نوشتن آن ادامه دادم. در پایان این مدت، پدر بزرگام فوت کرده و اولین کتاب داستان من روی میز آشپزخانه قرار داشت: خانه ارواح. اگر کسی از من در مورد موضوع این کتاب می‌پرسید، جواب من آن بود که این کتاب تلاشی دوباره برای به دست آوردن کشور از دست رفته‌ام است، دور هم جمع کردن خانواده، پراکنده‌ام، زنده کردن مرده‌ها و حفظ خاطره‌های‌اشان که در گردباد تبعید در حال محو شدن بودند. این کار من، کار کوچکی نبود... حالا من در این مورد توضیح ساده‌تری دارم: من باید، آن داستان را تعریف می‌کردم. در ذهن من تصویری رمانتیک از شیلی وجود دارد که در اوائل دهه

هفتاد منجمد شده است. سال‌ها اعتقاد من آن بود که وقتی دموکراسی به کشور برگردد، همه چیز مثل قبل خواهد شد اما حتی آن تصویر منجمد شده در زمان نیز گول زننده بود. شاید کشوری که دل من برای اش تنگ می‌شد، هیچ وقت وجود نداشته است. حالا وقتی از شیلی دیدار می‌کنم، باید شیلی واقعی را با تصویر احساساتی‌ای که برای بیست و پنج سال با خود همراه داشتم، مقایسه کنم. چون زمانی طولانی خارج از کشور زندگی کرده‌ام، عادت دارم نکات مثبت شخصیت ملی کشور خود را بزرگ کرده و نکات منفی‌اش را فراموش کنم. من تفرعن و دورویی طبقه بالا را فراموش می‌کنم. فراموش می‌کنم که اکثریت جامعه چه قدر محافظه‌کار و مردسالارند. قدرت خردکننده کلیسای کاتولیک را فراموش می‌کنم. من از کینه‌توزی و خشونت‌هایی که از نابرابری تغذیه می‌شود، هراسناکم، اما در عین حال، نکات مثبتی که با وجود همه آن چه اتفاق افتاده، باقی مانده‌اند مرا تحت تأثیر قرار می‌دهند. مثل احساس نزدیکی سریع در ارتباطات شخصی، روش محبت‌آمیزی که ما در هنگام دیدن یک‌دیگر با بوسیدن هم‌نشان می‌دهیم، حس شوخ‌طبعی غریب ما که همیشه موجب سرگرمی من می‌شود، دوستی، امید، سادگی و خوش‌برخوردی‌ها، هم‌بستگی‌امان در مواقع دشوار، هم‌دردی، شجاعت غیرقابل شکست مادران، صبر و تحمل فقرا.

مثل وقتی که فرد قطعات پازلی را کنار هم می‌گذارد، من از کشورم تصویری ساختم و قطعاتی را که به طرح‌ام می‌خورند، انتخاب کرده و بقیه را کنار گذاشتم. شیلی من، شاعر مسلک و فقیر است، به این

دلیل من نمادهای یک جامعه مدرن و مادی‌گرا را به کناری گزارده‌ام، جامعه‌ای که در آن ارزش فرد با میزان ثروت‌اش سنجیده می‌شود - چه این ثروت از راه درست به دست آمده باشد چه نادرست - و سعی می‌کنم در هر جا نشانه‌هایی از سرزمین گذشته‌ام را ببینم. من هم چنین برداشتی از خود را خلق کرده‌ام که هیچ ملیتی ندارد، یا بهتر بگویم، چندین ملیت دارد. من به یک کشور تعلق ندارم، بلکه به چندین کشور و یا شاید تنها به قلمرو داستانی که می‌نویسم، متعلق‌ام. نمی‌توانم تظاهر کنم که می‌دانم چه بخش از خاطره‌های‌ام قابل اطمینان است و چه بخشی را اختراع کرده‌ام، چون مشخص کردن مرز بین این دو خارج از قدرت من است. نوه‌ام «آندره‌آ» در مدرسه انشایی نوشت و در آن گفت که «تخیل» مادر بزرگ‌اش را دوست دارد. من از او پرسیدم مقصودش چیست و او بدون مکثی جواب داد: «شما چیزهایی را به خاطر می‌آورید که هیچ وقت اتفاق نیافتاده‌اند.» آیا همه ما، همین کار را نمی‌کنیم؟

در جایی خوانده‌ام که روند ذهنی تخیل و به یاد آوردن به قدری به هم شبیه‌اند که تقریباً غیرقابل تشخیص هستند. چه کسی می‌تواند واقعیت را تعریف کند؟ آیا همه چیز خیالی نیست؟ اگر من و شما، هر دو شاهد واقعه یکسانی باشیم، خاطره ما از آن و توصیف‌امان، متفاوت خواهد بود. مقایسه دوران کودکی ما از زبان برادران‌ام و من، مانند آن است که هریک در سیاره متفاوتی زندگی کرده‌ایم. یادآوری تحت تأثیر احساسات است. ما رویدادهایی را که بر ما اثر بیش‌تری می‌گذارند، بهتر و دقیق‌تر به یاد می‌آوریم مثل شادی یک تولد، رنج از

دست دادن یک عزیز، درد یک زخم. زمانی که ما گذشته را به یاد می آوریم، لحظاتی حاد را انتخاب می کنیم - خوب یا بد - و بخش های عظیم خاکستری رنگ زندگی روزمره را حذف می کنیم.

اگر من هرگز سفر نکرده بودم، اگر در کشورم و در آغوش خانواده ام سلامت و امن باقی مانده بودم، اگر دیدگاه پدر بزرگام و مقررات او را پذیرفته بودم، غیرممکن بود بتوانم زندگی خود را دوباره ساخته و یا دست کاری کنم چون این زندگی توسط دیگران مشخص می شد و من تنها حلقه ای از یک زنجیر طولانی خانوادگی بودم. سفر مرا مجبور کرد که بارها و بارها داستان خود را دوباره تنظیم کنم و من این کار را تقریباً بدون توجه و در بی خبری انجام داده ام چون بیش از حد گرفتار تلاش برای زنده ماندن بوده ام. بیش تر تاریخچه های زندگی ما مشابه اند و آن ها را می توان با لحنی که برای خواندن کتابچه تلفن استفاده می شود، شرح داد - مگر آن که تصمیم بگیریم به آن کمی هیجان و جذابیت بدهیم - من در مورد خودم سعی کرده ام جزئیات را صیقل داده و افسانه شخصی خود را خلق کنم تا زمانی که در یک خانه سالمندان در انتظار مرگ نشسته ام، موضوعی برای سرگرم کردن سایر کهن سالان عقل از دست داده داشته باشم.

من کتاب اولام را این طور نوشتم که به انگستان ام اجازه دادم روی تکه های ماشین تحریر بدونند، درست هم آن طور که این کتاب را می نویسم، بدون نقشه ای مشخص. من به تحقیق خیلی کمی احتیاج داشتم چون همه این مطالب در درونام وجود داشت، نه در مغزم بلکه در جایی در سینه ام که همیشه در آن گرهی احساس می کنم. من

سانتیاگو را در زمان جوانی پدر بزرگام تعریف کردم، درست مثل آن که در آن دوره به دنیا آمده باشم. من دقیقاً می دانستم پیش از اختراع برق چراغ های گاز در شهر چه گونه روشن می شدند. هم آن طور که سرنوشت صدها زندانی در شیلی را در آن دوره می دانستم. من در خلسه ای جملات خود را می نوشتم مانند آن که کسی آن ها را به من دیکته می کرد و من همیشه این کمک را به روح مادر بزرگام نسبت داده ام که در گوش ام زمزمه می کرد. تنها یک بار دیگر من از این موهبت برخوردار شدم که کتابی از آن بُعد دیگر به من دیکته شود و آن وقتی بود که خاطرات ام را در ۱۹۹۳ در کتاب پائولا نوشتم. من هیچ تردیدی ندارم که هنگام نوشتن آن کتاب من از روح نیک دخترم کمک دریافت می کردم. این روح و سایر ارواحی که با من زندگی می کنند واقعاً چه کسانی هستند؟ من آن ها را در راهروهای منزل ام، معلق در هوا و پوشیده در ملافه های سفید، ندیده ام: چنین چیزهای جالبی اتفاق نیافتاده اند. آن ها تنها خاطراتی اند که به یادم می آیند و به دلیل نوازش دائمی، به تدریج واقعی می شوند. این امر در مورد افراد نیز اتفاق می افتد و هم این طور در مورد شیلی، کشوری افسانه ای که چون نبود آن چنین شدید احساس شده، جای گزین سرزمین واقعی شده است.

آن کشور درون سرم، هم آن طور که نوه های ام می گویند، صحنه ای است که من بر آن اشیاء، شخصیت ها و موقعیت ها را به میل خود قرار داده و برمی دارم. تنها پس زمینه، واقعی و تغییرناپذیر باقی می ماند، من با مناظر باشکوه شیلی بیگانه نیستم. عادت من به تغییر واقعیت،

به اختراع خاطرات، باعث نگرانی من می شود و هیچ نمی دانم این عادت مرا به کجا خواهد برد. آیا این امر در مورد دیگران هم رخ می دهد؟ اگر مثلاً من پدر بزرگ و مادر بزرگ یا دخترم را برای لحظه ای دوباره ببینم، می توانم آن ها را بشناسم؟ احتمالاً نه، چون با سعی فراوانم برای یافتن راهی برای زنده نگه داشتن آن ها و به یاد آوردن شان با کوچک ترین جزئیات، من آن ها را تغییر داده و صفاتی را به آن ها نسبت داده ام که ممکن است هیچ وقت نداشتند. من سرنوشتی به آن ها داده ام به مراتب پیچیده تر از آن چه واقعاً داشتند. در هر حال من خیلی خوش شانس بوده ام چون آن نامه به پدر بزرگ در حال مرگام، مرا از ناامیدی نجات داد. به خاطر آن من صدایی پیدا کردم و راهی برای غلبه بر فراموشی، چیزی که نفرین آواره هایی مثل من است. در جلوی رویم جاده غیر قابل برگشت ادبیات گشوده شد که در بیست سال گذشته در آن، افتان و خیزان، گام گذاشته ام. جاده ای که امیدوارم تا زمانی که خوانندگان صبورم مرا تحمل می کنند، دنبال کنم.

هرچند آن کتاب اول، کشوری غیر واقعی به من داد، من هیچگاه دست از دوست داشتن آن دیگری، سرزمینی که ترک کردم، برنداشتم. دولت نظامی در شیلی کاملاً مستقر شده و پینوشه با قدرت تمام حکم فرمایی می کرد. سیاست اقتصادی بچه شیکاگویی ها، نامی که به پیروان میلتن فریدمن داده بودند، با زور تحمیل شده بود، راه دیگری برای این کار وجود نداشت. سرمایه داران از امتیازات عظیمی برخوردار بودند در حالی که کارگران اکثر حقوق خود را از دست داده

بودند. آن عده از ما که کشور را ترک کرده بودیم، فکر می‌کردیم دیکتاتوری برای مدتی طولانی باقی خواهد ماند، اما درواقع مخالفتی دلیرانه در داخل کشور گسترش می‌یافت، مخالفتی که سرانجام به‌بازیابی دموکراسی سقوط کرده، انجامید. برای این کار لازم بود اختلافات بین حزبی کنار گذاشته شده و همه در ائتلاف «کنسرتاسیون» جمع شوند... اما این امر هفت سال بعد به‌وقوع پیوست. در سال ۱۹۸۱ عده کمی چنین امکانی را پیش‌بینی می‌کردند.

تا آن زمان زندگی من در کاراکاس، جایی که ده سال بود زندگی می‌کردم، در ناشناسی کامل سپری شده بود، اما کتاب‌ها توجه کمی را به‌خود جلب می‌کنند. بالاخره من از مدرسه‌ای که در آن کار می‌کردم استعفا داده و در دریای نامطمئن ادبیات شیرجه زدم. من در فکر کتاب دیگری بودم که در منطقه کارائیب اتفاق می‌افتاد. تصور می‌کردم کار من با شیلی تمام شده و حالا باید در مورد سرزمینی بنویسم که به‌تدریج تبدیل به کشور دوم من می‌شد. پیش از آن که اوا لونا را شروع کنم، باید تحقیق و مطالعه زیادی انجام می‌دادم. برای توصیف رایحه انبه یا شکل درخت نخل، باید به‌بازار می‌رفتم تا میوه انبه را بوکنم و در پلازا به‌درختان بنگرم. کاری که در مورد مثلاً هلو یا درخت بید شیلیایی لازم نبود. شیلی چنان عمیقاً در وجود من جای دارد که آن را از چپ و راست و جلو و عقب می‌شناسم اما وقتی در مورد مکان متفاوتی می‌نویسم باید آن را مطالعه کنم.

در ونزوئلا، سرزمینی فوق‌العاده از مردان مصمم و زنان زیبا، من

بالاخره از انضباط مدارس انگلیسی، سخت‌گیری‌های پدر بزرگام، فروتنی شیلیایی و آخرین نشانه‌های آن تکلفی که من، دختر خوب دیپلمات‌ها، براساس آن بارآمده بودم، آزاد شدم. برای اولین بار در جسم خود احساس راحتی کرده و مدام به این فکر نبودم که دیگران درباره من چه فکری می‌کنند. در این مدت، ازدواج‌ام هم به‌نحو غیرقابل جبرانی لطمه خورده بود و زمانی که فرزندان امان برای رفتن به دانشگاه، لانه را ترک کردند، دیگر دلیلی برای با هم بودن وجود نداشت. همسرم و من به‌طور دوستانه از هم جدا شدیم. هردوی ما به‌قدری از این تصمیم احساس راحتی خیال کردیم که وقتی با هم خداحافظی می‌کردیم چندین دقیقه به‌سنت ژاپنی‌ها با احترام در برابر هم سرفرود آوردیم. من چهل و پنج سال داشتم اما برای سنم خوب مانده بودم. حداقل این فکری است که من داشتم تا زمانی که مادرم، خوش‌بین همیشگی، به‌من اخطار کرد که تا آخر عمرم تنها زندگی خواهم کرد. با این حال سه ماه بعد در سفری طولانی برای تبلیغ کتاب‌ام در ایالات متحده من با ویلیام گوردن آشنا شدم، مردی که در تقدیر من نوشته شده بود، به‌قول مادر بزرگ پیش‌گویم.

سرزمین درون سر من

قبل از آن که پرسید چرا یک چپی با اسم فامیل من تصمیم گرفت در امپراتوری یانکی‌ها زندگی کند، باید بگویم که این کار از روی نقشه نبود. حتی در ذهن من هم چنین امکانی نمی‌گنجید. مثل تقریباً تمام لحظات مهم زندگی من، این مورد به‌طور تصادفی اتفاق افتاد. اگر

ویلی درگینه نو زندگی می‌کرد، به احتمال خیلی زیاد من هم، الان آن جا بوده و لباسی از پر پوشیده بودم. تصور می‌کنم انسان‌هایی وجود دارند که برای زندگی‌اشان نقشه می‌ریزند، ولی من مدت‌ها قبل، از این کار دست برداشتم، چون نقشه‌های من هیچ وقت مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. تقریباً هرده سال من به گذشته نگریسته و قادرم نقشه سفرم را ببینم - البته اگر بتوان آن را نقشه نامید، چون بیش‌تر شبیه بشقاب پی‌ز از رشته‌فرنگی به نظر می‌آید. اگر آن قدر عمر کنید که بتوانید به بررسی گذشته‌اتان پردازید، متوجه می‌شوید که تنها کار ما، قدم زدن در دایره‌ای است. ایده زندگی در ایالات متحده هیچ‌گاه به ذهن من وارد نشد. به اعتقاد من، سیا موجب کودتای نظامی شیلی شده بود تنها برای آن که زندگی مرا نابود کند. با گذشت سال‌ها، من کمی متواضع‌تر شده‌ام! برای آن که جزو میلیون‌ها مهاجری شوم که در پی رویای آمریکایی بودند، من تنها یک دلیل داشتم: عشق در اولین نگاه.

ویلی قبلاً دو بار ازدواج کرده و جدا شده بود و یک سری ماجراهای عشقی را گذرانده بود که به زحمت به یاد می‌آورد. او هشت سال بود که تنها زندگی می‌کرد. زندگی‌اش فاجعه‌ای بود و هنوز هم منتظر زن موطلابی و قدبلند رویاهای خود بود، که من از راه رسیدم. او تازه به زحمت توانسته بود مرا در زیر پای خود از نقش و نگار قالی متمایز کند که به اطلاع‌اش رساندم، در جوانی، من موطلابی و قدبلند بوده‌ام. این خبر توجه او را جلب کرد. چه چیز در او، توجه مرا جلب کرد؟ می‌توانم بگویم او مردی قوی است، از آن نوع مردها که به زانو

درمی آیند، اما فوراً دوباره روی پای خود می ایستند. او متفاوت از مردان معمول شیلیایی بود. شکایت نمی کرد، دیگران را به خاطر مشکلاتش سرزنش نمی کرد، «کارمای» خود را پذیرفته بود، دنبال «مادر» نمی گشت و مشخص بود که احتیاجی به یک گیشا ندارد که صبحانه را در رختخواب برایش بیاورد یا لباس های روز بعد را برایش مرتب کند. من می توانستم ببینم که او مثل پدر بزرگام، جزو مکتب بی اعتنایان به لذات دنیوی نیست. واضح بود که او از زندگی لذت می برد، با این وجود همان ثبات و قدرت این عده را داشت. علاوه بر آن، او خیلی سفر کرده بود، چیزی که همیشه ما شیلیایی ها را، که اساساً ملتی منزوی هستیم، جلب می کند. ویلی در بیست سالگی، با پای پیاده و خوابیدن در قبرستان ها، دور دنیا گشته بود. (او برایم توضیح داد که این کار بسیار بی خطری است چون هیچ کس شب هنگام به قبرستان نمی رود). ویلی فرهنگ های مختلف را دیده، روشن فکر، با مدارا و کنجکاو بود. علاوه بر آن او خوب اسپانیایی حرف می زد - به لهجه یک راهزن مکزیکی - و خال کوبی هم داشت. در شیلی، تنها جنایت کاران خال کوبی دارند، در نتیجه به نظر من او خیلی جذاب آمد. او می توانست به زبان فرانسه، ایتالیایی و پرتغالی دستور غذا بدهد و بعضی لغات را به روسی، تاگالو (زبان فیلیپینی)، ژاپنی، ماندارین، سواحیلی و فارسی زیربلی ادا کند. سال ها بعد من متوجه شدم که او این لغات را از خودش درمی آورد ولی آن زمان دیگر خیلی دیر شده بود. علاوه بر همه این ها، او انگلیسی را به خوبی هر آمریکای شمالی ای که قادر به تسلط به زبان شکسپیر است، صحبت

می‌کرد.

ما راهی پیدا کردیم که دو روز را در مصاحبت یک دیگر بگذرانیم و بعد من باید به سفر تبلیغاتی خود ادامه می‌دادم. اما در آخر، من تصمیم گرفتم برای یک هفته به سان‌فرانسیسکو بازگردم تا ببینم آیا می‌توانم او را فراموش کنم یا نه. این رفتاری بسیار شیلیایی است: همه زنان هم‌وطن من هم، هم این کار را می‌کردند. ما زنان شیلیایی در دو مورد بسیار مصمم هستیم، در دفاع از بچه‌امان و به‌دام انداختن یک مرد. ما حس آشیانه ساختن بسیار قوی‌ای داریم: ماجرای عشقی برای ما کافی نیست، ما می‌خواهیم دارای خانه شده و در صورت امکان بچه‌دار شویم. فقط تصور کنید! وقتی من سرزده به خانه ویلی رفتم، ویلی که مضطرب شده بود سعی کرد فرار کند اما درواقع او حریف جدی‌ای برای من نبود. من یک خیز بلند برداشته و مثل مشت‌زنی در رینگ مسابقه روی او پریدم. بالاخره ویلی با دندان‌هایی به هم فشرده، قبول کرد که من نزدیک‌ترین چیز به یک زن موطلائی بلندقد بودم که او ممکن بود به دست آورد و ما ازدواج کردیم. این جریان در سال ۱۹۸۷ اتفاق افتاد.

برای زندگی با ویلی من حاضر بودم از چیزهای زیادی بگذرم، اما نه فرزندان‌ام یا نویسندگی. در نتیجه به محض آن که اجازه اقامت‌ام را به دست آوردم به کار آوردن پائولا و نیکولا به کالیفرنیا پرداختم. من خیلی زود عاشق سان‌فرانسیسکو شده بودم، شهری شاد، مداراگرا، باز و چندین ملیتی - و خیلی متفاوت از سانتیاگو. خانه جدید من توسط ماجراجویان، فواحش، بازرگانان و واعظین تأسیس شده بود

که همگی در سال ۱۸۴۹ به دنبال تب طلا به آن جا هجوم آوردند. من مایل بودم در مورد آن دوران جالب و مملو از حرص و طمع، خشونت، قهرمانی و پیروزی بنویسم: موضوعاتی عالی برای کتابی در مورد اواسط قرن نوزدهم. بهترین مسیر به کالیفرنیا از ساحل شرقی آمریکا یا از اروپا، از طریق شیلی بود. کشتی‌ها باید از تنگه ماژلان گذشته یا دماغه هورن را دور بزنند. این سفرهای پرماجرا و طولانی، خطرناک بودند اما بدتر از آن‌ها، پیمودن طول قاره آمریکای شمالی در یک واگن یا عبور مشقت‌بار از میان جنگل‌های آلوده به مالاریا در پاناما بود. شیلیایی‌ها پیش از آن که خبر کشف طلا در خود ایالات متحده منتشر شود، از آن آگاه شده و دسته جمعی به آن جا رفتند. آن‌ها سابقه‌ای طولانی در معدن‌کاوی داشته و از ماجرا خوش‌شان می‌آمد. ما برای احساس نیازمان به دنبال کردن جاده‌ها نامی داریم: ما می‌گوئیم «پاتی‌پروز» هستیم، چون مثل سگ‌های ولگردی که ردی را بو می‌کشند، پرسه می‌زنیم بدون آن که مقصد مشخصی داشته باشیم. ما احتیاج داریم فرار کنیم اما به محض آن که از کوردیرای آند می‌گذریم دل‌امان برای کشورمان تنگ می‌شود و همیشه برمی‌گردیم. ما مسافران خوب و مهاجران بدی هستیم، حسرت و دل‌تنگی همیشه در عقب ما بوده و پاشنه‌های پای‌مان را گاز می‌گیرد.

خانواده و زندگی ویلی شلوغ و پرهرج و مرج بود اما به جای آن که مثل هرانسان عاقلی فرار کنم، من با فریاد «به نام شیلی، به جلو!» به سوی او هجوم بردم، مثل فریاد جنگی سربازانی که در قرن نوزدهم، دماغه آریکا را تسخیر کردند. من مصمم بودم بدون توجه به هزینه آن،

جای خود را در کالیفرنیا و در قلب این مرد به دست آورم.

در ایالات متحده، همه به استثنای سرخ پوستان، نواده‌های کسانی هستند که از جای دیگری آمده‌اند، هیچ چیز به خصوصی در مورد وضع من وجود نداشت. قرن بیستم، قرن مهاجران و پناهندگان بود. دنیا تا به حال این تعداد زیاد انسان‌ها را ندیده بود که به دلیل خشونت یا فقر، مکان اولیه زندگی خود را ترک کنند تا در سرزمینی جدید زندگی نویی را آغاز کنند. من و خانواده‌ام بخشی از این قوم پراکنده هستیم که خیلی هم بد نیست. من می‌دانستم که هیچ‌گاه به طور کامل جزو جامعه نخواهم شد: من مسن‌تر از آن بودم که در دیگ معروف یانکی‌ها مخلوط و حل شوم. من شکل شیلیایی‌ها هستم، به زبان اسپانیایی رویا می‌بینم، آشپزی می‌کنم، می‌نویسم و بیش تر کتاب‌های من به وضوح طعم و مزه آمریکای لاتین را دارند. من مطمئن بودم که هیچ وقت کالیفرنایی نخواهم شد اما تظاهر هم نخواهم کرد که هستم. تنها چیزی که در نظر داشتم آن بود که گواهینامه رانندگی گرفته و این قدر انگلیسی یاد بگیرم که بتوانم در رستوران، سفارش غذا بدهم. حتی فکر آن را هم نمی‌کردم که بسیار بیش از این نصیبم شود. من مجبور بوده‌ام برای عادت کردن به کالیفرنیا، چندین سال تلاش کنم، اما این روند در عین حال جالب بوده است. نوشتن کتابی در مورد زندگی ویلی، «طرح بی انتها» خیلی به این کار کمک کرد چون مرا مجبور کرد به اطراف ایالات متحده سفر کرده و تاریخ آن را مطالعه کنم. به یاد می‌آورم که در ابتدا طرز حرف زدن رک و صریح گرینگوها چه قدر به من برمی‌خورد - تا وقتی متوجه شدم که اکثر آنان مهربان و

مودب هستند. باورم نمی شد آن ها چه قدر لذت طلب هستند تا خودم هم گرفتار این تب شدم و به غوطه خوردن در جکوزی در حالی که اطراف ام را شمع های خوش بو گرفته اند، پرداختم (در هم این حال، پدر بزرگام به دلیل چنین بوالهوسی ها در گورش می لرزد). من به قدری در فرهنگ کالیفرنیا حل شده ام که به تمرین مراقبه پرداخته و یک روان درمان دارم، با آن که همیشه دامی پهن می کنم: در طول مراقبه داستان هایی اختراع می کنم تا حوصله ام سر نرود و در جلسات روان درمانی داستان های دیگری خلق می کنم که روان کاوام کسل نشود. من آهنگ این مکان فوق العاده را اختیار کرده ام. محل های مورد علاقه ای دارم که در آن جا به ورق زدن کتاب، پیاده روی و صحبت با دوستان می پردازم. من عادت های روزمره ام را دوست دارم، فصل های سال، درختان عظیم بلوط دور خانه ام، رایحه فنجانی چای، ناله طولانی و شبانه بوق های اخطار که به کشتی ها درباره وجود مه در خلیج هشدار می دهند، و با اشتیاق منتظر بوقلمون جشن شکرگزاری و جلال و شکوه عوامانه کریسمس می شوم. من حتی در پیک نیک اجباری چهارم جولای هم شرکت می کنم. در ضمن باید اشاره کنم که این پیک نیک مثل هر چیز دیگر در این کشور، نمونه ای از کارآمدی است. شما به سرعت رانندگی کرده، در محلی از قبل رزرو شده، بساط خود را می گسترید، غذاهای سبک پیک نیک را پخش کرده و به تندی می بلعید، توپ بازی کرده و به سرعت به خانه برمی گردید تا گرفتار ترافیک نشوید. در شیلی چنین پروژه ای، سه روز طول می کشید. اهمیت دادن به وقت در ساکنان آمریکای شمالی بسیار ویژه

است. آن‌ها صبر ندارند. همه چیز باید سریع باشد. محبوب‌ترین کتاب‌ها در این جا، دستورالعمل‌ها هستند: چه طور با ده درس ساده میلیونر شوید، چه گونه در هفته ۸ کیلو وزن کم کنید، چه طور برناراحتی اتان از طلاق غلبه کنید و از این قبیل. مردم همیشه در جست و جوی راه میان‌بر و سریع‌تری برای فرار از هرچیزی هستند که ناراحت کننده به حساب می‌آید: زشتی، پیری، وزن، مریضی، فقر، و شکست در هر شکل آن.

دل مشغولی این کشور با خشونت همیشه مرا شوکه می‌کند. می‌توان گفت من در موقعیت‌های جالبی بوده‌ام: من انقلاب، جنگ و جنایات شهری را دیده‌ام، علاوه بر بی‌رحمی‌های کودتای نظامی در شیلی. از خانه ما در کاراکاس، هفده بار دزدی شد، تقریباً هرچه داشتیم را دزدیدند، از در قوطی باز کن گرفته تا سه ماشین: دو تا در خیابان و سومی پس از آن که دزدان در گاراژ ما را به کل شکستند. حداقل هیچ کدام از این دزدان نیت بدی نداشتند، حتی یکی از آن‌ها یادداشت تشکری به در یخچال چسباند. در مقایسه با برخی دیگر از کشورهای جهان، جاهایی که بچه‌ای در حال رفتن به مدرسه ممکن است روی مین پا گذاشته و دو پای‌اش را از دست بدهد، ایالات متحده مثل یک صومعه امن است اما فرهنگ آن به خشونت معتاد است. شاهد آن را می‌توان در ورزش، بازی‌ها، هنر و یکی از واضح‌ترین آن‌ها، فیلم‌ها یافت که خون انسان را در رگ‌اش منجمد می‌کنند. آمریکای شمالی‌ها علاقه‌ای به خشونت در زندگی‌اشان ندارند اما نیاز دارند که آن را غیرمستقیم تجربه کنند. آن‌ها مجذوب

جنگ هستند، تا زمانی که این جنگ در خاک آن‌ها رخ ندهد. از طرف دیگر، نژادپرستی مرا متعجب نکرد، هرچند که به گفته ویلی این موضوع جدی‌ترین مشکل کشور است، چون من برای چهل و پنج سال سیستم طبقاتی را در آمریکای لاتین تجربه کرده بودم، جایی که فقرا و مستیزوها - دورگه‌های آفریقایی یا سرخ‌پوست - در جدایی نژادی از بین نرفتنی‌ای به سر می‌برند، مانند آن که این امر طبیعی‌ترین چیز در دنیا باشد. حداقل در ایالات متحده آگاهی در مورد مشکل وجود دارد و اکثر آمریکای شمالی‌ها، بیش‌تر اوقات علیه نژادپرستی مبارزه می‌کنند.

زمانی که ویلی از شیلی دیدن می‌کند، موجهی برای کنجکاوی دوستان من و کودکان توی کوچه است، به دلیل قیافه خارجی‌اش که آن را با پوشیدن کلاهی استرالیایی و چکمه‌های کابویی تشدید می‌کند. او کشور مرا دوست دارد و می‌گوید شبیه کالیفرنیا چهل سال پیش است، اما در آن جا احساس بیگانگی می‌کند هم آن‌طور که من در کالیفرنیا احساس بیگانگی می‌کنم. من زبان مردم را می‌فهمم ولی نشانه‌ها را نمی‌شناسم. وقتی با دوستان‌ام دور هم جمع می‌شویم نمی‌توانم واقعاً در صحبت‌ها شرکت کنم چون رویدادها یا اشخاصی را که در موردشان صحبت می‌شود، نمی‌شناسم. من وقتی جوان بودم، آن فیلم‌ها را ندیدم، من با نوای صرع مانند گیتار الویس نرقصیده‌ام، حشیش نکشیده و یا علیه جنگ ویتنام تظاهرات نکرده‌ام. من حتی نمی‌توانم متوجه جوک‌های سیاسی بشوم چون تفاوت خیلی کمی بین جمهوری خواهان و دمکرات‌ها می‌بینم، و من

یک خارجی تمام عیارم چون در دل مشغولی ملی در مورد ماجراهای عشقی پرزیدنت کلینتون سهیم نیستم. پس از آن که برای دهمین بار لباس های زیر مونیکا لوینسکی را در تلویزیون دیدم، علاقه ام را از دست دادم. حتی بیس بال هم برای من معما است و نمی توانم چنین علاقه ای نسبت به یک گروه مردان تنومند را درک کنم که منتظر توپی می شوند که هیچ وقت از راه نمی رسد. در کالیفرنیا من ناجورم. وقتی بقیه کفش ورزشی می پوشند، من پارچه ابریشمی به تن می کنم و زمانی که دیگران دیوانه توفو و چای سبز هستند، من گوشت گاو سفارش می دهم. آن چه در موقعیت من به عنوان یک مهاجر بیش از همه باعث لذت ام می شود، احساس فوق العاده آزادی است. من از فرهنگی بسیار سنتی می آیم. از جامعه ای بسته، جایی که هریک از ما از لحظه تولد، کارمای اجداد خود را حمل می کند و در هر موقعیتی خود را مورد توجه و قضاوت دیگران احساس می کنیم.

لکه ای بر شرف یک نفر، پاک شدنی نیست. بچه ای که در کودکستان مداد رنگی دیگران را می دزدد، برای بقیه عمرش، دزد شناخته خواهد شد. برعکس در ایالات متحده، گذشته اهمیتی ندارد، هیچ کس اسم فامیل شما را نمی پرسد، فرزند یک قاتل هم می تواند رئیس جمهور شود... البته اگر سفیدپوست باشد. شما می توانید اشتباه کنید چون فرصت های جدید بی شمارند، می توانید به ایالت دیگری رفته و نام خود را عوض کرده و زندگی جدیدی را شروع کنید. مکان ها به قدری وسیع اند که جاده ها هیچ وقت به آخر نمی رسند.

در ابتدا ویلی که محکوم به زندگی با من شده بود، در برابر ایده‌ها و عادت‌های شیلیایی من هم آن اندازه احساس ناراحتی می‌کرد که من با عقاید و سنت‌های او. ما مشکلات عمده‌ای داشتیم، از جمله آن که من سعی کردم اصول از مد افتاده زندگی خانوادگی خود را بر فرزندان او تحمیل کنم، و این که او هیچ احساساتی نبود. علاوه بر آن مشکلات جزیی‌ای هم داشتیم، مثل عدم قابلیت من برای کار با وسایل خانگی و خرناس‌های او در خواب، اما به تدریج ما بر این اختلافات غلبه کردیم. شاید این هم آن معنی ازدواج است: وفق‌پذیر بودن و نه چیزی بیش‌تر. به عنوان یک مهاجر من سعی کردم صفات خوب شیلیایی‌ای را که دوست دارم حفظ کرده و تعصبانی را که مثل جلیقه دیوانگان محدودکننده‌اند، از دست بدهم. من این کشور را پذیرفته‌ام. برای علاقه‌مند شدن به جایی، شما باید در جامعه شرکت کرده و در عوض همه آن چه دریافت می‌کنید، چیزی برگردانید. به اعتقاد من، من این کار را کرده‌ام: نکات بسیاری وجود دارد که در مورد ایالات متحده تحسین می‌کنم و موارد دیگری که دوست دارم عوض کنم، اما آیا این قصه همیشگی نیست؟ یک کشور مثل یک شوهر همیشه جای بهتر شدن دارد.

یک سال پس از آن که در ۱۹۸۸ به کالیفرنیا نقل مکان کردم، اوضاع در شیلی تغییر کرد. پینوشه در همه‌پرسی شکست خورد و کشور آماده بازگرداندن دموکراسی بود. در نتیجه من به شیلی بازگشتم. رفتن من همراه با ترس بود، نمی‌دانستم چه چیزی خواهم یافت و تقریباً سانتیاگو و مردمان‌اش را نشناختم. همه چیز تغییر یافته بود. شهر پر از

باغ و ساختمان‌های مدرن بود، غرق در ترافیک و تجارت، پرانرژی و سریع و پیش رفته. اما باقی مانده‌های فتودالی هم وجود داشتند، از جمله خدمت‌کارانی که با پیش‌بندهای آبی، بیماران کهنسال را در محله‌های ثروتمند برای قدم زدن می‌بردند، و وجود گداها در سر همه چهارراه‌ها. شیلیایی‌ها محتاط بودند، آن‌ها به قدرت احترام گزارده و بسیار محافظه کارانه لباس می‌پوشیدند - کراوات برای مردان و دامن برای زنان - و در بسیاری از اداره‌های دولتی و خصوصی، کارکنان مثل مهمان‌داران هواپیما، اونیفورم می‌پوشیدند. من متوجه شدم که بسیاری از آن‌ها که در شیلی باقی مانده و رنج کشیده‌اند، آن دسته از ما را که کشور را ترک کردیم، خائن محسوب کرده و اعتقاد دارند زندگی برای ما بسیار آسان‌تر بوده است. از طرف دیگر، تبعیدیان بسیاری هستند که کسانی را که در کشور باقی ماندند به هم‌دستی با دیکتاتوری متهم می‌کنند.

کاندیدای حزب کنسرتاسیون، «پاتریسیو آلوین» با درصد کمی برنده شد. وجود نظامیان هنوز هراس‌آور بود و مردم در حالی که به کارهای روزانه‌اشان می‌رسیدند، ساکت و ترسیده بودند. مطبوعات هنوز سانسور می‌شدند، خبرنگارانی که با من مصاحبه کردند، با تجربه‌ای که در محتاط بودن داشتند، سوال‌هایی محتاطانه و ساده پرسیده و جواب‌ها را چاپ نمی‌کردند. دیکتاتوری حداکثر توان خود را برای محو تاریخ اخیر و اسم سالوادور آلنده به کار برده بود. در پرواز بازگشت، وقتی خلیج سان فرانسیسکو را از بالا دیدم، آهی از سر خستگی کشیده و بدون فکر گفتم: «بالاخره به خانه برگشتم». این اولین

بار از سال ۱۹۷۵ که شیلی را ترک کردم، بود که احساس می‌کردم به «خانه» بازگشته‌ام. نمی‌دانم آیا خانه من جایی است که در آن زندگی می‌کنم یا وجود ویلی. ما چندین سال است که با هم زندگی کرده‌ایم و به نظر من می‌رسد او تنها مکانی است که من به آن تعلق دارم، تنها جایی که خارجی نیستم. ما با هم پستی و بلندی‌های زیادی را گذرانده‌ایم، موفقیت‌های بزرگ و مصیبت‌های عظیم. عمیق‌ترین رنج‌ها از تراژدی‌های دختران ما به وجود آمد. در عرض یک سال، جنیفر در اثر زیاده‌روی در مصرف مواد مخدر و پائولا به دنبال بیماری نادر ژنتیکی‌ای به نام پُرفیریا جان سپردند، بیماری‌ای که باعث شد پائولا در اغمای عمیقی فرو رفته و سرانجام جان سپرد. ویلی و من قوی و مصمم هستیم و برای امان مشکل بود اعتراف کنیم که قلب‌امان شکسته است. زمان و روان درمانی لازم بود تا بتوانیم بالاخره یک‌دیگر را در آغوش گرفته و با هم گریه کنیم. سوگواری، سفری طولانی در جهنم بود که من توانستم با کمک او و نوشته‌های‌ام از آن خارج شوم.

در سال ۱۹۹۴ من در جست و جوی الهام به شیلی بازگشتم، سفری که از آن زمان، هر ساله تکرار کرده‌ام. من در این سفرها هم‌وطنان خود را آرام‌تر و دمکراسی را قوی‌تر یافتم، هرچند تحت تأثیر حضور هنوز قدرت‌مند نظامیان و سناتورهایی که پینوشه برای کنترل پارلمان، مادام‌العمر به مقام‌اشان منصوب کرده بود. دولت مجبور بود برابری ظریفی بین نیروهای سیاسی و اجتماعی حفظ کند. من به محله‌های کارگری رفتم، جایی که مردم آن، زمانی معترض و

سازمان داده بودند. کشیش‌ها و راهبه‌های پیشرو که تمام آن سال‌ها بین فقرا زندگی کرده بودند، به‌من گفتند که فقر تغییری نکرده اما هم‌بستگی ناپدید شده و حالا جنایت و مواد مخدر، جدی‌ترین مشکلات بین جوانان، به‌اعتیاد به مشروبات الکلی، خشونت خانگی و بیکاری اضافه شده‌اند. اصول زندگی عبارت بود از: گذشته را فراموش کن، برای آینده کار کن و به‌هیچ دلیلی نظامیان را تحریک نکن. در مقایسه با بقیه آمریکای لاتین، شیلی از ثبات اقتصادی و سیاسی خوبی بهره‌مند بود، با این حال پنج میلیون نفر هنوز زیر خط فقر بودند. به‌غیر از قربانیان خفقان، خانواده‌های آنان و معدود سازمان‌هایی که نظارت خود بر موارد نقض حقوق مدنی را حفظ کرده‌اند، هیچ کس لغات «ناپدید شده» یا «شکنجه» را با صدای بلند به‌زبان نمی‌آورد.

این وضعیت، زمانی که پینوشه در لندن بازداشت شد، تغییر کرد. شهری که او برای معاینه پزشکی به‌آن رفته بود و همین‌طور گرفتن پورسانت‌اش از یک معامله اسلحه. یک قاضی اسپانیایی او را متهم به قتل تبعه‌های اسپانیایی کرد و درخواست استرداد او از انگلیس به اسپانیا را نمود. ژنرال که هنوز بر حمایت نامشروط نیروهای مسلح حساب می‌کرد، به مدت بیست و پنج سال از سوی مجیزگویانی که همیشه دور منابع قدرت جمع می‌شوند، منزوی شده بود. به‌او در مورد سفر به خارج هشدار داده بودند، اما او با اطمینان به مصونیت خود به هر حال به این سفر رفت.

تعجب او در هنگام بازداشت توسط انگلیسی‌ها را تنها می‌توان با

حیرت همگانی در شیلی مقایسه کرد، جایی که مردم از دیرباز عادت کرده بودند فکر کنند که او فراتر از قانون و غیرقابل دسترسی است. برحسب اتفاق، در زمان این رویداد من در سانتیاگو بودم و دیدم که چه گونه در عرض یک هفته، در جعبه پاندورا باز شد و همه آن چه زیر لایه های متعدد سکوت پنهان شده بود، شروع به بیرون آمدن کرد. در آن روزهای نخستین، تظاهرات خیابانی ناآرامی از سوی طرفداران پینوشه انجام شد که به چیزی کم تر از دادن اعلام جنگ به انگلستان و یا حمله کوماندویی برای نجات زندانی رضایت نمی دادند. مطبوعات ملی که ترسیده بودند در مورد اهانت به سناتور مادام العمر و شرف و خودمختاری ملت نوشتند. اما یک هفته بعد تظاهرات طرفداران پینوشه به حداقل رسیده، نظامیان ساکت مانده و لحن رسانه ها تغییر کرده بود. حالا آن ها به «دیکتاتور پیشین که در لندن بازداشت شده» اشاره می کردند. هیچ کس اعتقاد نداشت که انگلیسی ها زندانی را برای محاکمه به اسپانیا مسترد خواهند کرد، که درواقع هم اتفاق نیافتاد، اما در شیلی ترسی که هنوز در هوا موج می زد، به سرعت کاهش یافت. ارتش در عرض چند روز وجهه و قدرت خود را از دست داد. توافق ضمنی برای پنهان کردن حقیقت، به دلیل عمل آن قاضی اسپانیایی به پایان رسید.

در آن سفر من به گشت در جنوب کشور پرداختم. دوباره در طبیعت شگفت شیلی غرق شده و با دوستان وفاداری دیدار کردم که به آن ها، بیش از برادران خود نزدیک ام. در شیلی، دوستی ابدی است. من با روحیه ای تازه و آماده کار به کالیفرنیا بازگشتم، موضوعی تا حد

ممکن دور از مرگ و نیستی برای خود تعیین کرده و کتاب «آفردودیت» را نوشتم، نوشته بی سر و تهی در مورد پُرخوری و هوس، تنها گناهان کبیره که ارزش دارند انسان به خاطرشان کفاره بدهد.

من هیچ وقت در مورد ایده برای موضوع کتاب‌های ام کمبودی نداشته، فقط وقت کافی ندارم. با شیلی و کالیفرنیا در فکرم، من «دختر بخت» و «تصویر قدیمی» را نوشتم. کتاب‌هایی که شخصیت‌های آن‌ها بین دو کشور من رفت و آمد می‌کنند.

در خاتمه مایل‌ام اضافه کنم که ایالات متحده با من بسیار خوب رفتار کرده است. این کشور به من فرصت داده که خودم باشم و یا هرروایتی از خودم که در ذهنم خلق کرده‌ام. همه دنیا از سان فرانسیسکو گذر می‌کند، هرکس با کوله‌باری از امیدها و خاطره‌ها. این شهر پر از خارجی‌ان است و من یک استثنا نیستم. در خیابان‌ها هزاران زبان مختلف شنیده می‌شود، مکان‌های عبادت برای همه آئین‌ها برپا می‌گردند و رایحه غذاهای دورافتاده‌ترین نقطه‌های جهان، در هوا موج می‌زند. افراد اندکی در این جا زاده شده‌اند، اکثراً مثل من، بیگانگانی در بهشت هستند. برای کسی اهمیتی ندارد من که هستم و چه می‌کنم، هیچ کس مراقب من نیست و در مورد من قضاوتی نمی‌کند. همه مرا به حال خود رها می‌کنند. جنبه منفی این موقعیت آن است که اگر در خیابان افتاده و بمیرم، هیچ کس توجهی نخواهد کرد، اما در آخر، این هزینه کمی برای آزادی است. هزینه‌ای که من باید در شیلی می‌پرداختم، خیلی زیاد بود، چون در آن جا متفاوت بودن هنوز تحمل نمی‌شود. در کالیفرنیا تنها چیزی که تحمل

نمی‌شود، عدم تحمل است. اظهارات نوه من، آلفاندرو، در مورد سه سالی که از عمر من باقی مانده، مرا مجبور کرد از خود پرسش که آیا دوست دارم این سال‌ها را در ایالات متحده بگذرانم یا به شیلی برگردم. جواب این سوال را نمی‌دانم: اگر حقیقت را بخواهید تردید دارم حاضر باشم خانه‌ام در کالیفرنیا را ترک کنم. من یک یا دو بار در سال از شیلی دیدن می‌کنم و وقتی به آن جا می‌روم، عده زیادی از دیدن‌ام خوشحال می‌شوند، هرچند فکر می‌کنم از رفتن‌ام خوشحال‌تر می‌شوند. از جمله مادرم که با این دلهره زندگی می‌کند که دخترش دست به کار احمقانه‌ای بزند، مثل شرکت در یک برنامه تلویزیونی برای صحبت در مورد سقط جنین. چند روز اول من خیلی خوش‌حالم ولی پس از دو سه هفته دلم برای توفو و چای سبز تنگ می‌شود.

این کتاب به من کمک کرد تا متوجه شوم که مجبور نیستم تصمیمی بگیرم. من می‌توانم یک پا در شیلی و پای دیگر را در این جا داشته باشم. هواپیما برای همین وجود دارد و من از آن‌هایی نیستم که از ترس تروریست‌ها حاضر به پرواز نیستند. من طرز فکری تقدیرگرایانه دارم: هیچ کس یک دقیقه قبل یا بعد از زمان تعیین شده، نمی‌میرد. در حال حاضر، کالیفرنیا خانه من و شیلی سرزمین نوستالژی من است. قلب من تقسیم نشده بلکه فقط بزرگ شده است. من می‌توانم هرجایی زندگی کرده و بنویسم. هر کتاب به کامل شدن آن «سرزمین درون سرم» به قول نوه‌های‌ام، کمک می‌کند. در روند آهسته نویسنده‌گی، من با شیاطین و وسوسه‌های خود جنگیده، قصه‌ها و

شخصیت‌ها را از فراموشی به در آورده، زندگی دیگران را به سرقت برده و از همه این مواد اولیه، سرزمینی ساختم که آن را کشور خود می‌نامم. این سرزمین، زادگاه من است.

امیدوارم این گفته‌های طولانی، جواب سؤال آن مرد جوان در مورد نوستالژی را بدهد. اما همه آن چه می‌گویم را باور نکنید، من عادت به مبالغه دارم و همان طور که در آغاز هشدار دادم، وقتی موضوع به شیلی مربوط می‌شود، من نمی‌توانم بی‌طرف باشم. در واقع بهتر است فقط بگوئیم که من اصلاً نمی‌توانم بی‌طرف باشم. در هر حال مهم‌ترین چیزها، در شرح حال یا کتاب‌های من ظاهر نمی‌شوند، بلکه به طرزی تقریباً نامریی در گوشه‌های پنهان قلب‌ام رخ می‌دهند. من نویسنده هستم چون گوش خوبی برای قصه داشته و شانس آن را داشتم که خانواده‌ای غیرعادی و سرنوشت یک خانه به‌دوش را داشته باشم. حرفه نویسندگی مرا دوباره شناساند. لغت به لغت، من خود و سرزمین خیالی‌ای را که در آن زندگی می‌کنم، خلق کرده‌ام.

MY INVENTED COUNTRY

A Memoir



ISABEL ALLENDE

Translated from the Spanish by
Margaret Sayers Peden

HARPER PERENNIAL

MAY INVENTED COUNTRY



ISABEL ALLENDE



A Memoir

